

رمان به قلب من نگاه کن | پریسا حیدری



رمان های پربازدید

[دانلود رمان گمشده ای در رویا ...](#)

[دانلود رمان خیانت عسلی \(جلد دوم دلارام ...\)](#)

[دانلود رمان ملاقات در روز سرد برفی ...](#)

دانلود رمان از بخشش تا آرزو نوشته مهسا اختصاصی یک ...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

مقدمه

کاش میفهمیدی قلبی که به راحتی نادیده می گیری و پشش میزنی

صمیمانه عاشقته!!...

کاش درک میکردی قلبی که بهش بی اعتنایی برای اولین بار به خاطر تو

و به عشق تو تند زد... قلبی که نیاز داشت تو بهش توجه کنی...

نگاهش کنی و درکش کنی...

اما تو بی رحمانه از کنارش گذشتی و حتی نیم نگاهی هم بهش نینداختی...

ای کاش حداقل از تو نگاهم اون همه علاقه رو حس میکردی

کاش اون موقعی که به دوستت دارم گفتنت نیاز داشتم تنها به قلبم نگاه میکردی

به قلب منی که عاشقانه دوستت داشت و تنها تو رو میدید...

فصل اول

با سرعت دویدم تا خودم و بهش برسونم. سرعت قدم هاش خیلی زیاد بود. انگار صد

ها کیلومتر ازم فاصله داشت. همون طوری که نفس نفس میزدم با بغض گفتم:

-صبر کن بابا... تو رو خدا!

با شتاب بیشتری قدم هاشو به سمت خروجی برد. حس می کردم دیگه جونی تو تنم نمونده. اون قدر داد زده بودم و التماسش کرده بودم که گلوم درد میکرد. به در که رسید ایستاد و به سمتم برگشت. برق اشک میون مردمک مشکی چشماش خودنمایی میکرد. خدایا... بابا گریه اش گرفته بود! صدای لرزانش به گوشم خورد:

-مراقب خودت باش بابایی!...

بغضم به آرومی شکسته شد و قطره های اشک از چشمم جاری شدن. بابا دستی به صورتش کشید و ساک اسپرت کوچیکش رو روی زمین رها کرد. لبخند تلخی روی لب هاش نشوند و آغوشش رو به روم باز کرد. بی اختیار به سمتش دویدم و خودم و تو بغلش انداختم. دستاش و آروم روی موهام کشید و گفت:

-دلم برات تنگ میشه بابایی...مراقب خودت باش عزیزم باشه؟

سرمو از روی سینه اش برداشتم و نگاهم و به چشمای خیسش دوختم. نه...من طاقت دل کندن از این چشما رو نداشتم. طاقت دور شدن از بابامو نداشتم!

انگشت شصتش رو روی گونه ام کشید و اشکامو پاک کرد. اخماش تو هم رفت و با بغض گفت:

-حق نداری گریه کنی فهمیدی؟ دیگه حق نداری...

حرفشو خورد و کلافه چنگی میون موهاش زد. عقب گرد کرد و به سمت ساکش رفت. ناخودآگاه چیزی ته دلم فرو ریخت. به آستینش چنگ زدم و سعی کردم مانعش بشم. بدون این که به طرفم برگرده آرنجش رو از میون حصار دستای ظریفم بیرون کشید و در رو باز کرد...

چشم‌ام و بستم و محکم فشردمشون. نمی خواستم همچین چیزی رو ببینم! دستمو مقابل دهنم گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشه. صدای بسته شدن در مثل پتکی روی سرم خراب شد...

به پلک هام تکونی دادم و بازشون کردم. مات و مبهوت به در بسته خیره شدم. انگار انتظار داشتم وقتی چشم‌ام و باز میکنم بابا با لبخند بهم خیره شده باشه. ولی اون به همین سادگی رفته بود!

نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم. فقط من بودم و دیوار هایی که هر کدومشون به نحوی بهم دهن کجی میکردن. حالا من بودم و خونه ای که تا چند وقت دیگه دولت مصادره اش میکرد و معلوم نبود چه بلایی سر سرنوشتم میاد...

درد بدی تو سرم پیچید. ابرو هام و تو هم کشیدم و خودم و به نزدیکترین کاناپه ای که تو هال بود رسوندم و تن بی حال و روش رها کردم. سرمو به پشتیش تکیه دادم تا آروم بگیرم. حرفای چند لحظه قبل بابا تو سرم چرخ می خورد.

-من امشب میرم ترکیه! شاید برای یه ماه... شاید یه سال و یا شاید... ممکنه بعدش یه جوری خودمو برسونم کانادا... نمیدونم اصلا هر جا. فقط میدونم که موندنم تو ایران اصلا صلاح نیست....

...

-چند تا از شعبه هامون رو تو شهرستان پلیس شناسایی کرده. همه کارگرا اعتراف کردن... نمیتونم صبر کنم کارگرای این جا هم لوم بدن و گیر بیوفتم...

سرم و به چپ و راست تکون دادم تا صداهای مزاحم و از خودم دور کنم. نمی تونستم قبول کنم حرفای بابا راسته! چه جوری می تونستم باور کنم تنها قهرمان زندگیم، اونیه که همیشه بهش تظاهر می کرده، نبوده و نیست؟! سخت بود بیرون اومدن از بی خبری بیست ساله ای که تا حالا توش به سر می بردم. مثل یه شوک بزرگ بود. بابای

من...بابایی که تا اون موقع از صدقه سری مهندس گفتنای همکاراش فکر میکردم مهندس کشاورزیه و تو گلخونه درن دشتش کار پرورش گل و گیاه راه انداخته،یه شبه به یکی دیگه تبدیل شده بود. کسی که حالا فهمیده بودم شغل اصلیش امر و نهی کردن به کارگرایی هستش که کارشون جا ساز کردن مواد مخدر میون گلدون ها و کود هاست!

دیشب همین موقع ها بود که صدای فریاد های بابا رو از اتاقش شنیدم.داشت با عمو کامران دعوا می کرد. با بهترین دوستش.با داداشش! هر چند عمو حق داشت اون طوری سر بابا عربده بکشه. چیز کمی نبود! بابا تو تموم این سال ها به خاطر امنیتش این قضیه رو از همه مخفی کرده بود! حتی همین بهترین دوستش.محرم اسرارش!عمو کامران بهترین و صمیمی ترین دوست بابا بود. بابا هیچ خواهر و برادری نداشت و برای همین عمو کامران براش حکم برادر رو داشت. از زمان دبیرستانشون با هم دوست بودن. یادمه میون شوخی هاشون بابا همیشه میگفت که معدلش از عمو بیشتر بوده اما عمو کامران حالا یه وکیل سرشناس بود و بابای زرنگ و درس خون من!... انگشتم بی اراده سمت گیج گاهم کشیده شد. شقیقه هام از زور سردرد نبض دار میزد. بابا بهم گفته بود که از این پس من باید با عمو کامران و پیش اونا زندگی کنم. دیشب هم واسه همین از عمو خواسته بود تا به این جا بیاد. میخواست همه جوهره سفارشم و بهش بکنه و خیالش از بابت من راحت باشه.

به خودم پوزخند زدم.بعد از این که دیشب عمو عصبانی از خونمون رفته بود بابا دلداریم داده بود که نگران هیچی نباشم. می گفت با وجود این که عمو از دستش عصبانیه ولی امانت رفیق چندین و چند ساله اش و به امون خدا رها نمی کنه. نفسم و با درموندگی بیرون دادم. نگاهم سمت ساعت روی دیوار کشیده شد. راستی...بابا گفته بود امشب نرجس جون از شهرستان بر می گرده.دیر نکرده بود؟!

می دونستم صبح وقتی بابا باهاش تماس گرفت که زود تر برگرده دست و پا شکسته
یه چیزایی رو براش گفته بود. این که چی بهش گفته و مجابش کرده بود خدا می
دونست ولی مطمئن بودم که نرجس جون از اصل قضیه خبر نداره!

پلک زدم و نگاهم و از ساعت گرفتم. نرجس جون از بچگی پرستارم بود. پرستار که
نه یه جورایی عین مامانم بود! از وقتی یادم بود به جای مامانم همین نرجس جون و
همیشه کنارم داشتم. هیچ وقت نتونستم مامانم و ببینم. انگار اون بیشتر از بابا واسه
رفتن عجله داشت. حتی نتونست بچه ای رو که نه ماه به عشق دیدنش روزاش و شب
کرده بود ببینه. مامانم موقعی که من و به دنیا آورده بود واسه همیشه چشماش و
بسته و رفته بود! اینم از بخت من بود که روز تولدم دقیقا با روز فوت مادرم یکی شده
بود.

دلم برای خودم می سوخت... چرا طالع این جوری نوشته شده بود؟ احساس بدی
داشتم. نگرانی بدجوری به دلم چنگ انداخته بود. بابا گفته بود به یه قاچاق چی که
دورادور باهاش شناخت داشته پول هنگفت داده تا از مرز ردش کنه. با این که خیلی
تو این جور چیزا سر در نمی آوردم ولی اینو می فهمیدم که قاچاقی رفتن فقط
رفتنش با خود آدمه و رسیدنش به مقصد با خداست! بابا چه جوری به همچین آدمایی
اعتماد کرده بود؟ یعنی جدی جدی فرار براش بهترین گزینه بود؟ چرا خواسته بود
همه چی رو از پلیس مخفی کنیم، یعنی نمی دونست با این کارش فقط و فقط جرمش
سنگین تر میشه؟! می شد از پلیس کمک خواست. عمو کامران می تونست وکیلش
بشه. همه چی درست می شد. نمی شد؟!!

بغضم و به سختی فرو دادم. جور دیگه که بهش فکر میکردم با خودم می گفتم همون بهتر که رفت. این جا کی طاقتش و داشت که بابا رو پشت میله های زندان ببینه؟! کی می تونست با همچین چیزی کنار بیاد؟! معلومه که هیچ کس!

صدای بسته شدن در خونه رشته افکارم و پاره کرد. سراسیمه به طرف در برگشتم. نگاهم به نرجس جون افتاد که با قدم های آهسته بهم نزدیک می شد. خودش و بهم رسوند و کنارم روی مبل نشست. دستاشو دو طرفم قفل کرد و محکم بغلم گرفت. ناخوداگاه قطره اشکی از گوشه چشمم پایین اومد. چه قدر گرمای آغوش نرجس جون رو دوست داشتم. دلم میخواست همین جوری تو بغلش بمونم. همون پناه گاه امنی که از بچگی تنهایی هام و پر کرده بود!

دلم عجیب گرفته بود. خودمو بیشتر تو بغلش جا کردم. صداش رو کنار گوشم شنیدم:

-آروم باش مادر... دنیا که به آخر نرسیده. آروم باش...

پلک هام و بیشتر روی هم فشار دادم. اشکام بی امون روی گونه ام فرود می اومد. نرجس جون از خودش جدام کرد. صورتم و میون دستای تپل و چروکش گرفت و با نگرانی نگاهم کرد:

-مادر این قدر ساکت نباش تو رو خدا... یه چیزی بگو

صداش لرزید. همیشه کم صبر بود و زود دل نگران می شد. خودمم نمی دونم چرا نمی تونستم حرف بزنم، چرا نمی تونستم داد بکشم و از دنیا گله کنم که چرا با سرنوشتم این کارو کرده؟!

به سختی بغضم و خوردم. خیلی سخت بود که تا این جا خودم و کنترل کرده بودم که حق حق نکنم. تو چشمای نگرانش خیره شدم و با صدای لرزونم گفتم:

-نرجس جون بابا رفت...

با لحن مهربانش گفت:

-گریه نکن خانومم... گریه نکن تارا جان... من که هستم پیشت... من که هنوز
نمردم... دیگه نگران چی هستی مادر؟

لبخند تلخی به روش زدم. خواستم از جام بلند شم که صدای لرزانش به گوشم
خورد:

-مادر حالت خوبه؟

به طرفش چرخیدم. نه خوب نبودم. داغون بودم!

لبخند بی جونی به روش زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-خوب میشم...

چشم ازش گرفتم و به طرف اتاقم به راه افتادم. از همون پشت سر هم سنگینی نگاه
نگرانش رو روی خودم حس میکردم. خدا رو شکر چیز دیگه ای نگفت و اجازه داد تو
حال خودم باشم...

در اتاق رو باز کردم. تاریکی به سمتم هجوم آورد ولی اعتنایی نکردم و در و پشت
سرم بستم. یک راست به سراغ تختم رفتم. تو تاریکی تشخیص سخت نبود. چراغ
چشمک زن گوشیم که روی عسلی کنار تخت می لرزید و زنگ می خورد راه و بهم
نشون میداد. بی توجه به گوشی روی تختم دراز کشیدم و زیر پتو خزیدم. کلید
آبازور و فشردم و نگاهم و به قاب عکس مامان و بابا که گوشه عسلی بود دوختم.
چشمام روی چهره بابا ثابت موند. قلبم درد گرفت... از همین الان دلم براش تنگ شده
بود!

تو اون لحظه دلم غنچ میرفت برای این که خودمو براش لوس کنم و اونم بهم بخنده. دلم برای خنده هاش تنگ شده بود. حتی برای اخماش وقتی بیش از اندازه تخس بازی در میاوردم و زور می گفتم...

پتو رو کنار زدم و تو جام نشستم. بالشم و صاف کردم و بهش تکیه زدم. هیچ وقت به اندازه الان احساس تنهایی نداشتم! چه قدر زندگی یهویی سخت شده بود! بابا گفته بود که باید با عمو کامران زندگی کنم ، ولی غیر ممکن بود. شاید موقتی می تونستم پیششون بمونم اما بالاخره یه روزی باید واسه خودم یه خونه جور می کردم...خونه هم که پول لازم داشت. باید قبلش یه کاری پیدا می کردم و پولش و پس انداز می کردم تا بتونم یه جایی رو پیدا کنم.

دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد. عصبی دستمو سمت گوشی دراز کردم. با دیدن شماره روی صفحه چند لحظه مکث کردم. نه...نمیتونستم الان با کسی حرف بزنم. گوشی رو خاموش کردم و روی عسلی گذاشتم. کلافه بودم. با این که اوایل مهرماه بود ولی سرمای زمستون و از همین حالا حس میکردم. پتو رو دور خودم پیچیدم تا شاید قلب یخ زده ام آروم بگیره. ولی غیر ممکن بود. این بغضی که روی دلم چمبره زده بود حالا حالا ها قصد فرار نداشت!

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. صدای نرجس جون و که از بیرون شنیدم خیالم راحت شد. تلفن و جواب داده بود و مشغول صحبت بود. اعتنایی نکردم و دوباره نگاهم و به عکس میون دستام دوختم.

بابایی الان کجایی؟ از مرز رد شدی؟! نکنه یه وقت گیر افتاده باشی؟

با صدای ضربه ای که به در اتاقم خورد از خیال بیرون اومدم. نگاهمو از عکس گرفتم و آهسته گفتم:

-بفرمایید.

در اتاق باز شد و نرجس جون وارد شد. لبخندی به روم زد و با تعجب گفت:

-از کی بیداری مادر؟ میخواستم الان پیام صدات کنم واسه صبحانه...

لب هام و کج و کوله کردم و چیزی شبیه لبخند تحویلش دادم.

-از دیشب بیدارم. خوابم نمی برد اصلا...

با ناراحتی نگاهشو ازم گرفت و همون طوری که به سمت تختم می رفت گفت:

-الان آقا تماس گرفت...

فهمیدم خواسته بحث و عوض کنه. نا باور نگاهش کردم و پرسیدم:

-آقا؟

-آره عزیزم. آقا کامران الان تلفن زد. می گفت کارت داره. ولی فکر کردم خوابی مادر

خیلی اصرار کرد بیدارت کنم ولی دلم نیومد...

نفس عمیقی کشیدم. پس منظورش از آقا بابا نبود!

-خوب؟

-هیچی گفت ساعت 6 آقا رهام و می فرسته دنبالمون بریم اون جا. گفت خانومش

تدارک شام دیده...

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:

-چه میدونم مادر... انگار کار مهمی داشت!

نگاهم و از نرجس جون گرفتم و به زمین چشم دوختم. می تونستم حدس بزنم عمو باهام چی کار داره. ولی چرا خواسته بود ما بریم اون جا؟ چرا خودش نیومد این جا؟ هه...نکنه چون فهمیده این خونه با پول حرومه دیگه دلش نمی خواد پاشو تو همچین جایی بذاره؟!

نفسمو محکم بیرون دادم.لبخند کمرنگی به روی نرجس جون زدم و گفتم:

-مرسی که خبرم کردین نرجس جون...

-خواهش می کنم مادر. اگه می دونستم بیداری گوشی رو میدادم به خودت...

-نه دیگه نیازی نیست. شب همه چی معلوم میشه...

سری تکون داد و همون جوری که زانوش و گرفته بود و از تخت بلند می شد گفت:

-مادر برو دست و صورت و بشور و بیا صبحانه بخور...رنگ به روت نمونده دیشب که

هیچی نخوردی....تا صبح هم که پلک رو هم نداشتی. این همه خودت و اذیت نکن

دخترم...

خنده مصنوعی کردم تا دلش آروم بگیره.

-چشم نرجس جون الان میام...

حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت. صندلیم و چرخوندم و عکس رو از روی میز برداشتم.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و میون آلبومم گذاشتم. نگران بودم از زندگی جدیدی که

پیش رو داشتم. می ترسیدم نتونم با شرایط جدید کنار بیام. نبود بابا و مشکلاتی که

ممکن بود در آینده نه چندان دور باهاشون دست به گریبان بشم، ذهنم و به هم

ریخته بود! کاش هیچ وقت این جوری نمی شد...

کنجکاو شده بودم که بدونم عمو باهام چی کار داره. با این که سخت بود تو این

شرایط بخوام باهاش رو به رو بشم ولی می دونستم که این مسئله مربوط به من و

آینده منه، پس باید باهاش کنار می اومدم. آهی کشیدم و از روی صندلیم بلند شدم. آلبوم و بستم و داخل کشوی میزم گذاشتم. همه چیز بالخره یه روز شکل عادی خودش و می گرفت. مطمئنا زندگی منم تو همین حالت نمی موند و همه چی درست می شد...

صدای ضعیف نرجس جون رو از بیرون اتاق شنیدم:

- حاضر شدی مادر؟؟ دیر شدا...

نگاهم به سمت عقربه های ساعت روی دیوار دوید. تنها یک ربع تا اومدن رهام وقت داشتم. دودلی بدجوری به دلم چنگ انداخته بود. اصلا نمی شد درست و حسابی ذهنم و روی موقعیت الانم متمرکز کنم و یه تصمیم درست بگیرم. هنوزم بعد از دو روزی که از فهمیدن ماجرا می گذشت، باور نکرده بودم که همه اینا راسته. سعی داشتم به خودم دلداری بدم که همه اش خوابه و بالخره این کابوس تموم میشه. ولی از طرف دیگه هم می دونستم که انتظارم بی جاست!

چشم از ساعت گرفتم و به سمت کمد لباسام رفتم. دوباره نگاهم و به ساعت دوختم. الانا بود که دیگه رهام برسه! رهام تنها پسر عمو کامران بود. با این که فاصله سنی چند ساله ای داشتیم ولی تو دوران بچگی همیشه همبازی ام بود. پسر آرومی بود البته پاش که می رسید شیطون هم میشد ولی به نظرم فوق العاده مهربون بود. اصلا پیش نیومده بود که اخم و یا بد اخلاقی ازش ببینم!

نگاهم و داخل کمد چرخوندم. کمی گیره ها رو عقب و جلو کردم. بالاخره تی شرت سرمه ای رنگی رو از میون لباسام بیرون کشیدم و روی تخت انداختم. شلوار جین آبی رو به پا کردم و بلوزم رو هم پوشیدم. مقابل آینه ایستادم و به تصویر خودم تو آینه دقیق شدم. چشمام قهوه ای روشن بود. ابرو هامم رنگش روشن بود و ترکیبش با

چشمام هماهنگ بود. بینی ام نمی شد گفت قلمی ولی سر بالا بود و به صورتم می اومد. لبام خیلی برجسته نبود ولی با رژ لب جلوه خوشگلتری داشت. لبخند بی روحی به خودم تو آینه تحویل دادم. از دیروز تا حالا چه قدر زیر چشمام گود افتاده بود! نگاهم و از آینه گرفتم. مانتوی سفیدم رو پوشیدم و شال مشکیم رو هم سرکردم. محتویات داخل کیفم رو چک کردم و روی دوشم انداختم. برای بار آخر خودم و تو آینه دید زدم و چتری های بلندم و طبق عادت همیشگیم از زیر شال بیرون آوردم و کج توی صورتم ریختم. لبای رنگ و رو رفته ام بدجوری تو ذوق میزد ولی برام اهمیتی نداشت!

سریع از اتاق بیرون زدم. به ساعت مچی ام نگاهی انداختم. همنش دو سه دقیقه تا ساعت 6مونده بود. نفسمو آهسته بیرون دادم و به سرعت اضافه کردم. نرجس جون جلوی در ایستاده بود و چادرش و روی سرش مرتب میکرد. صدای میس کال گوشیم بلند شد. گمونم رهام رسیده بود. رو به نرجس جون گفتم:

- بریم؟؟

مهربون نگاهم کرد و با لبخند گفت:

- بریم عزیزم....

دوتایی از خونه خارج شدیم. با کلیدم در رو قفل کردم و به سمت خروجی حیاط رفتیم.

رهام تو پرشیای سفید رنگش نشسته بود و داشت با دستگاه پخش ماشین سر و کله میزد. با دیدنمون دستی تکون داد و به دنبالش لبخندی زد. نرجس جون طبق معمول در عقب ماشین و باز کرد و نشست. خواستم کنارش بشینم که نگاهم به بسته های گوشه صندلی افتاد. صدای رهام و شنیدم:

- عقب جا نیست بیا جلو...

به ناچار در جلو رو باز کردم و سوار شدم. سلام کوتاهی کردم و رهام هم جوابم و داد. نرجس جون که در و بست استارت زد و خیلی زود ماشین راه افتاد. در طول مسیر حرفی بینمون رد و بدل نمیشد. جز سوالای معمولی که نرجس جون از رهام می پرسید، مثلاً:

- خوب آقا رهام چه خبرا؟ چی کارا میکنی؟

و رهام جواب میداد:

- همه چی رو به راهه... درگیر کارای شرکت نرجس خانوم...

شیشه سمت خودم و پایین دادم تا کمی هوا بخورم. رهام بدون هیچ حرفی مشغول رانندگی اش بود. نرجس جون هم ساکت شده بود و دیگه حرفی نمیزد. هر لحظه منتظر یه رفتار یا واکنش عجیب از طرف رهام بودم. بالخره تا الان همه چی رو حتما فهمیده بود. هر چند که اون عمو کامران نبود و منم بابا نبودم! ولی این حس نگرانی دلم و آشوب کرده بود. انگاری یادم رفته بود که تو این ماجرا منم مثل عمو و بقیه تازه از همه چیز با خبر شدم!

با توقف ماشین به خودم اومدم. قبل از این که پیاده شم گرمای دستی رو دور مچم حس کردم. رهام بود. سریع به طرفش برگشتم و متعجب نگاهش کردم. بدون این که نگاهم کنه گفت:

-آخ آخ دیدی چی شد؟ یادم رفت از سوپر مارکت نوشابه بگیرم...بابا گفته بود براش
کوکا بخرم

جا خوردم. نرجس جون که داشت از ماشین پیاده میشد، میون راه توقف کرد و گفت:
-ای وای مادر چرا زود تر نگفتی؟ حالا تو این ترافیک دم غروب میخوای دوباره
برگردی این همه راه و؟

اخمی تصنعی کرد و جدی گفت:

-یادم رفت دیگه نرجس خانوم...حالا اشکالی نداره شما برین بالا. تارا با من میاد یه
کار کوچیکی هم باهاش دارم.

بی اختیار ابرو هام از حیرت بالا پرید. با تردید به نرجس جون نگاه کردم که متعجب
بهمون زل زده بود. بیچاره عوض من اون داشت سرخ و سفید می شد! چه قدر امروز
همه چی عجیب غریب شده بود. اون از عمو که می گفت باهام کار مهمی داره و اینم
از رهام!

نرجس جون بدون حرف دیگه ای از ماشین پیاده شد. طفلکی حتی یه سوالم نپرسید.
انگار به نظر اونم این اتفاقا عجیب بودن ولی دم نمی زدا! به سمت در ورودی رفت. ولی
لحظه ای مکث کرد و ایستاد. چشماش نگران بود. لبخندی به روش زدم و براش دست
تکون دادم. رهام تک بوقی زد و پاشو روی پدال گاز فشرد و خیلی سریع از خونه
فاصله گرفتیم. گوشامو تیز کرده بودم و منتظر به جلوم چشم دوخته بودم. دستام
سرد بودن. نمی فهمیدم چرا الکی ترس داشتم. سعی میکردم خودم و دلداری بدم که
بابا این همون رهام همیشه است. دلیلی نداره بترسی! ولی دست خودم نبود. این
حسی که داشتم قطعا ترس نبود اما یه جور اضطراب کذایی بود که کلافه ام کرده بود.
رهام بی مقدمه به حرف اومد و جدی گفت:

-چرا تلفنت از دیشب تا امروز خاموش بود؟

سرمو به زیر انداختم و مشغول بازی با ناخونای دستم شدم. حس کردم لحنش دلخوره. بدون این که سرمو بلند کنم گفتم:

-تو شرایطی نبودم که بتونم راحت حرف بزنم

با این حرفم عصبی خندید و با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفت. نیم نگاهی بهش انداختم. اخم ظریفی روی پیشونیش نشسته بود. صداش رو دوباره شنیدم:

-حتما کلی گریه کردی؟ آره؟

پلک زدم و نگاهم و ازش گرفتم. زیر لب گفتم:

-خیلی..

فشار دستاش و دور فرمون بیشتر کرد و آهسته گفت:

-راستی گریه کن ببینم...من تا حالا گریه ات و ندیدم!

جا خوردم. ناباور نگاهش کردم و گفتم:

-مسخره میکنی؟

نیم نگاهی بهم انداخت. هنوزم جدی بود. گفت:

-نه...مسخره چی؟؟

حرصم گرفت. تو این شرایط چه وقت شوخی بود؟! من و بگو که انتظار هر نوع برخوردی رو داشتم جز این...! نگاهمو ازش گرفتم و از پنجره به بیرون چشم دوختم.

-الان قهر تشریف دارین مثلاً؟

جوابی به حرفش ندادم. انگار فهمیده بود حال و حوصله درست و حسابی ندارم. بلافاصله گفت:

-خیلی خوب شوخی نمی کنم

باز هم حرفی نزد. سکوت و که دید آروم گفت:

-وقتی جریان و فهمیدم بیشتر از این که ناراحت بشم شوکه شدم... راستش هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی بخوام این جوری با عمو بهزاد خداحافظی کنم... همه چی یهوایی به هم ریخت!

سرم و چرخوندم و نگاهش کردم. لبخند بی جونی تحویل داد و گفت:

-ولی عمو بر میگردد

پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد. پوزخند و که دید سریع گفت:

-جدی میگم... بابات رفته یه سری کارا رو راست و ریس کنه. تا آبا از آسیاب بیوفته بر میگردد پیشمون... مگه میتونه تک دخترش و تنها بذاره و بره؟!

دستامو مشت کردم. لبخند تلخی زدم و جوابی بهش ندادم. چه قدر خوش بین بود! هر چند جای من که نبود تا این قدر نگران و سرخورده باشه! با صدای بغض آلودم گفتم:

-تو چه قدر خوب به قضیه نگاه میکنی...

برگشت و نگاهم کرد.

-نباید بکنم؟ مثل تو غرغرو باشم خوبه؟

بازم پوزخند مهمون لبام شد. ترجیح دادم سکوت کنم و حرفی نزدم. طولی نکشید که ماشین و گوشه خیابون پارک کرد و بعد سریع از ماشین پیاده شد. با نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم.

داخل مغازه که شد، پلک زدم و چشم از بیرون برداشتم. وقتی یاد حرفای بابا که با بی رحمی تموم همه ی حقیقت و داشت بهم می گفت می افتادم. نفرت همه ی قلبم و می گرفت. ولی نه نفرتی از بابا. نمی دونستم دقیقا نفرت از چی؟ اما می دونستم که نمی شد از تنها کسی که تو این دنیا داشتم متنفر بشم ولی از جهت دیگه هم ممکن نبود که ازش هیچ کینه و ناراحتی به دل بگیرم!

هر چی فکر میکردم کمتر به نتیجه می رسیدم! چه طوری دلش اومد با زندگی من و خودش این کار و بکنه؟! مطمئنا تو این سال ها راه برگشتی واسش بوده، چرا دست روی دست گذاشته بود تا کار به این جا بکشه و حالا این جووری بخواد همه ی ثروت و خونه و زندگی که به خاطرش دست به این کارا زده بود و ول کنه و بره؟! یعنی سرنوشت من و خودش براش مهم نبوده؟!

سعی کردم بهش فکر نکنم. نگاهم به رهام افتاد که از در مغازه خارج شد. سریع سوار شد و کیسه خرید رو به سمتم گرفت. بعد از مکثی گفت:

-یه پاستیل اون توه...واسه کیه یعنی؟

بی اختیار لبخندی روی لبام نشست. قیافه اش به نظر جدی بود ولی رگه های خنده و شیطنت رو میون چشماش میتونستم تشخیص بدم. ماشین آروم شروع به حرکت کرد. دستم و به سمت کیسه خرید بردم و محتویات داخلش رو دید زدم. بسته پاستیل رو بیرون آوردم و نگاهش کردم.

دوباره صدایش رو شنیدم:

-اگه دوست نداری بده خودم

-نه دوست دارم...

لبخند عمیقی زد و چیزی نگفت. انگار خیالش راحت شده بود که اخمام باز شده و یه لبخند کوچیک رو صورتم نشسته! نمی دونم چه قدر کشید که ماشین و گوشه ای متوقف کرد. بدون حرفی از ماشین پیاده شد. به دنبالش من هم در طرف خودمو باز کردم و پیاده شدم. درازو قفل کرد و با قدم های تندش به سمت خونه رفت. زنگ رو فشرد و نگاهش و به زمین دوخت. طولی نکشید که در باز شد. کنار ایستاد تا داخل شم و پشت سرم وارد شد. دوتایی سوار آسانسور شدیم و کمی بعد در کشویی مقابلمون بسته شد.

به محض پیاده شدن از آسانسور در خونه باز شد. چشمم به فرانک جون افتاد که کنار در ایستاده بود. با لبخند به داخل دعوتمون کرد. کیسه خریدی رو که دستم بود ازم گرفت و با مهربونی پیشونیم رو بوسید و باهام احوال پرسید. ناخودآگاه نفسی رو که تموم این مدت تو آسانسور، حبس کرده بودم، بیرون دادم. تا حدی ته دلم به خاطر رفتارای همیشگی شون گرم شده بود. از اولم ترس و نگرانی ام بی مورد بود! پشت سرم رهام وارد شد. با نگاهم دنبال عمو بودم که دستی روی شونه هام نشست. به پشت سرم نگاهی انداختم. عمو با خنده گفت:

-سلام خانوم...حالت خوبه؟؟

در جوابش لبخندی روی لب هام نشوندم و دست پاچه گفتم:

سلام عمو جون..شما خوبین؟

همون طوری که به سمت جلو راهنمایی ام میکرد گفت:

-خوبم عمو...خیلی خوش اومدی

زیر لب تشکر کردم. عمو خواست چیزی بگه که صدای فرانک جون از پشت سر مانعش شد:

-کامران بذار دخترم لباسشو عوض کنه بعد به حرف بگیرش...

عمو لبخند خجالت زده ای به روم پاشید و گفت:

-برو اون اتاق لباساتو عوض کن و برگرد پیشمون عزیزم

چشمی گفتم و ازش فاصله گرفتم و به سمت اتاق خوابی که قبلا مال رهام بود رفتم تا لباس هام و عوض کنم. در رو آروم باز کردم و داخل شدم. چشمم به نرجس جون افتاد که داشت چادر نماز گلدارش رو روی سرش مرتب میکرد. با دیدنش ناخوداگاه لبخندی روی لب هام جا خوش کرد. سلام دادم. با لبخند جوابمو داد و زود تر از من از اتاق بیرون رفت.

کیفمو گوشه ای گذاشتم و مشغول عوض کردن لباسام شدم. صدای خنده و شوخی عمو با فرانک جون به گوش میرسید. نفس عمیقی کشیدم و سرسری دستی به لباسام و موهام کشیدم. قبل از این که از اتاق خارج شم ضربه ای به در خورد و عمو داخل شد. لبخند بی جونی به روم زد و روی تخت نشست.

سرم و پایین انداختم و انگشتم و بین هم قلاب کردم. صدای آرومش به گوشم خورد:

-تارا جان عمو...میخوام درباره یه موضوعی باهات حرف بزنم

لبامو با زبونم تر کردم و آهسته گفتم:

-بفرمایید می شنوم

-اون جوری واینستا عمو...این جا دیگه خونه خودته دخترم. بیا بشین...

سرم و بلند کردم. نگاه کوتاهی بهش انداختم و به سمت تخت رفتم و نشستم. عمو بدون مقدمه شروع کرد به حرف زدن و گفت:

-خودت میدونی که مثل دختر نداشته ام برام عزیزی و دوستت دارم. درسته هنوزم از دست بهزاد دلخورم ولی دلیلی نمیشه که به امانتش بی توجه باشم. با این که کارش برام خیلی گرون تموم شده ولی هنوز ته قلبم دوشش دارم. حرفش برام حرمت داره و حاضرم قسم بخورم که از امانتش مثل جفت چشمام مراقبت می کنم...دخترم هر وقتی که بخوای در خونه من به روت بازه عزیزم ولی...ولی امشب گفتم بیای این جا تا بهت بگم هر چی زود تر بیا پیش خودمون...

از این حرفش جا خوردم. به صورتش خیره شدم و منتظر نگاهش کردم. انگار خودش متوجه تعجبم شد و سریع گفت:

-این طوری هم خیال من راحت تره و نگرانت نیستم...هم خودت کمتر زیر فشار میمونی! راستش چه جوری بگم...میدونی...خوب درست نیست تو شرایطی که ممکنه کلی خبرنگار و نیروی پلیس واسه پلمپ خونه میان، تو اون جا باشی...من فعلا به پلیس چیزی نگفتم. یعنی نتونستم بگم. سخت بود. ولی...ولی بالخره باید بهشون اطلاع بدیم. این جوری هم واسه بابات بهتره و هم خودمون به خاطر پنهون کاری تو دردسر نمی افتیم. بعدشم اگه چیزی هم بهشون نگیم اونا دیر یا زود همه چی رو می فهمن و سر و کله شون پیدا میشه...نمی خوام تو همچین موقعیتی قرار بگیری عمو...حرفی نزدم و سرمو پایین انداختم. اشک تو چشمام حلقه زد. قلبم درد گرفته بود. آخه بابای من چرا باید تو یه همچین راهی وارد میشد. سعی کردم خودم و کنترل کنم ولی غیر ممکن بود. حرفای عمو مثل خنجری بودن که با بی رحمی تو قلبم نفوذ میکرد! دیگه نتونستم طاقت بیارم...

از جام بلند شدم و با گفتن ببخشید کوتاهی به سمت دستشویی دویدم.

در رو محکم پشت سرم بستم و بهش تکیه زدم. تازه اون موقع بود که متوجه تپش های نا منظم قلبم شدم. دستمو روی قفسه سینه ام گذاشتم. پی در پی نفس

میکشیدم... خراب شدن دنیا رو به وضوح روی سرم میدیدم! شیر آب رو باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. قطرات آب روی پوستم می لغزیدند ولی دریغ از جوونه زدن یه حس خوب تو قلبم. چند مشت دیگه هم آب به صورتم زدم و نگاهی تو آینه انداختم. موهای پخش شده توی صورتم رو کنار زدم و با دستمال کاغذی صورتم و خشک کردم. در دستشویی رو آهسته باز کردم و بیرون اومدم.

با قدم های شمرده و سستم به سمت سالن پذیرایی می رفتم. صدای پیچ های عمو و فرانک جون و می شنیدم. انگار فرانک جون داشت با عمو دعوا میکرد. اعتنایی به حرفاشون نکردم. به اجبار لبخند تصنعی روی لب هام نشوندم و به سرعت اضافه کردم. با دیدنم حرفشون و خوردن. فرانک جون سریع گفت:

-تارا جان حالت خوبه؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

بله خوبم...

بی توجه به نگاه هایی که روم زوم شده بود به سمت جای قبلیم رفتم و نشستم. نر جس جون دستای گرمشو روی دستام گذاشت و آهسته گفت:

-تو کلت به خدا باشه مادر جون... غصه نخور

پوزخندی زدم و سرم و تکون دادم. انگار همه فهمیده بودن که حال من از چی بد شده بود!

دیگه کسی حرفی نزد. فرانک جون به آشپزخونه رفت و عمو هم به جمع سه نفره من و نرجس جون و رهام ملحق شد. سعی می کرد عادی رفتار کنه. مدام بحث های مختلف و پیش می کشید و رهام هر از گاهی نظری میداد. خدا رو شکر دیگه در مورد من یا بابا حرفی نزد.

فرانک جون که برای شام صدامون زد. با نرجس جون به کمکش رفتیم. طولی نکشید که میز شام چیده شد. کم کم عمو و رهام هم بهمون ملحق شدن و همگی دور میز غذا خوری که گوشه سالن بود نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم.

حرفی بین کسی رد و بدل نمیشد و همه در سکوت مشغول خوردن بودن. هیچی از مزه غذایی که جلوم بود نمی فهمیدم. شاید اون یه ذره ای هم که با زور تو معده ام جا میدادم تنها به خاطر ظاهر سازی بود. دیگه از این حس و حال و فکر و خیالایی که تو سرم چرخ می خورد خسته شده بودم!

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. آروم سرمو از روی بشقابم بلند کردم. متوجه رهام شدم که با اخم داشت نگاهم می کرد. با تعجب بهش خیره شدم. معنی این اخمش چی بود؟! نکنه داشتم کثیف غذا می خوردم؟!

بی اراده دستمالی رو از جعبه بیرون کشیدم و با احتیاط دور لبام کشیدم. نگاه گذرایی به لباسام انداختم. هیچ جایی ام کثیف نبود! پرسشگر نگاهش کردم. نمی دونم چه قدر طول کشید که خودش سرشو به زیر انداخت و مشغول بازی با غذای درون بشقابش شد.

شونه ای بالا انداختم و خودمو با غذای توی بشقابم سرگرم کردم. اون قدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی غدام تموم شد. بعد از جمع آوری میز، همه به سالن نشیمن رفتن. عمو و رهام گرم صحبت بودن. البته هر از گاهی متوجه نگاه زیر چشمی عمو می شدم ولی چیزی بهم نمی گفت. فرانک جون و نرجس جون هم با هم گپ می زدند. این وسط فقط من بودم که به دور و برم زل زده بودم و تو افکار خودم غرق بودم. حرف عمو کامران بدجور ذهنمو درگیر کرده بود. کاش میدونستم کار درست چیه...اون وقت بدون فکر و خیال همون کار و انجام می دادم و ذهنم آروم می گرفت.

به نقطه نامعلومی خیره شده بودم و تو افکارم دست و پا می زدم که صدای نرجس
جون تو گوشم پیچید:

-تارا جون مادر... نمیخواهی دیگه کم کم حاضر شی؟ دیر وقته خانوم...

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. سلانه سلانه به سمت اتاق خوابی که لباس هام
توش بود رفتم. در رو به آهستگی باز کردم. یک راست به سمت جالباسی رفتم و
مانتوم و به تن کردم. شالم و هم روی سرم انداختم و جلوی آینه ایستادم. مشغول
مرتب کردن موهام بودم که با صدای باز شدن ناگهانی در از جا پریدم. سرمو
چرخوندم. با دیدن رهام چند لحظه بی حرکت موندم. قدمی به جلو اومد و گفت:

-رو کمک من حتما حساب کن

با تعجب نگاهش کردم:

-برای چی؟؟

دست به سینه به دیوار تکیه داد و جواب داد:

-همین جوری... خواستم اعلام وجود کرده باشم

لبخند محوی تحویلش دادم و آرام گفتم:

-ممنون

-خواهش میکنم.

به سمتش برگشتم. تکیه اش رو از دیوار گرفت و سریع اتاق رو ترک کرد. نگاهم روی
در ثابت مونده بود. یه لحظه از ذهنم گذشت نکنه یه وقت رفتارای اطرافیانم رنگ
ترحم بگیره؟! نکنه بخوان برام دلسوزی کنن؟ به زحمت بزاق دهنم و فرو دادم. حتی
از احتمالش هم مخم سوت کشید. سعی کردم این فکرا رو از سرم دور کنم.

سریع از اتاق بیرون زدم. نرجس جون و فرانک جون هنوز غرق صحبت بودن. با دیدنم سریع از جاشون بلند شدن. عمو به سمتم اومد و گفت:

-عمو جون صبر کن حاضر بشم و برسونمتون.

حرفی نزدم و تنها سرمو تکون دادم. روبه فرانک جون گفتم:

-شب خوبی بود. از پذیرایی گرمتون خیلی ممنون...

-خواهش میکنم عزیزم. این جا رو دیگه مثل خونه خودت بدون...

لبخند گرمی تحویلش دادم و زیر لب تشکری کردم. طولی نکشید که عمو هم حاضر و آماده جلوی در ایستاده بود. نرجس جون هم با همه خدا حافظی کرد و به سمت خروجی رفتیم. لحظه آخر چشمم به رهام افتاد که داشت نگاهم میکرد. با حرکت سرم ازش خدا حافظی کردم. هر سه سوار ماشین عمو کامران شدیم و طولی نکشید که از خونه فاصله گرفتیم.

سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و فکر میکردم. اگه من واسه زندگی به خونه عمو کامران می رفتم حتما نرجس جون هم بر می گشت شهرستان پیش بچه هاش! حالا که دو تا دخترش ازدواج کرده بودن، دیگه نیازی به کار، دور از شهر خودشون نداشت. هر چند که خودش همیشه می گفت به خاطر این که من و دوست داره و بهم عادت کرده پیشم مونده ولی خدا رو خوش نمی اومد با این وضعیت جدید من این بیچاره از خونه و زندگی اصلیش بشه و اسیر ما بمونه!

با توقف ماشین رشته افکارم پاره شد و به خودم اومدم. نگاهی به در خونه انداختم. چه قدر زمان برام زود گذشته بود! صدای خدا حافظی نرجس جون و شنیدم. سریع پیاده شد و از ماشین فاصله گرفت.

رو به عمو لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی ممنون عمو جون...خیلی لطف کردین

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-این چه حرفیه دخترم. وظیفه ام بود!

دستمو به سمت دستگیره بردم تا بازش کنم که با صدای عمو دست نگه داشتم:

-تارا جان...تو خونه نخواستم دیگه درباره اش حرف بزنم ولی به حرفم گوش کن و از

همین امشب بیا پیشمون. پس من واسه چی گفتم امشب بیای...هان؟

از پنجره نگاهی به نرجس جون انداختم. هر چند که فعلا نمی دونستم واقعا باید چی

کار کنم.ولی همین خودش یه بهونه بود. اشاره ای به نرجس جون کردم و گفتم:

-عمو با وجود نرجس جون چه جوری می تونم پیام و با شما زندگی کنم. مگه این که

دیگه...

میون حرفم پرید و گفت:

-می فهمم عزیزم. باشه مشکلی نیست. فعلا برو تو. تا فردا خودم میام و تکلیف همه

چی رو مشخص می کنم. مراقب خودتون باشین.

-چشم...شبتون به خیر

-چشمت بی بلا خانوم...شب تو هم به خیر

از عمو خداحافظی کردم و به طرف نرجس جون رفتم که کنار در منتظرم ایستاده

بود.

با کلیدم در و باز کردم.عمو بوق کوتاهی زد و از کوچه خارج شد.پاهای بی جونم و به

زحمت دنبال خودم به داخل خونه کشوندم. نرجس جون پشت سرم وارد شد و در رو

بست.

شالمو از روی سرم برداشتم و چشمام و برای چند ثانیه کوتاه روی هم گذاشتم. نفسم و با درموندگی بیرون دادم. چشمامو باز کردم. نگاهم به نرجس جون افتاد که روی مبل نشسته بود و چادرش روی شونه هاش افتاده بود.

به زور لبخندی زدم و گفتم:

-نرجس جون... فکر کنم حسابی خسته شدی

مهربون نگاهم کرد و گفت:

-من چرا خسته شم عزیزم همه کارا رو که فرانک خانوم انجام داده بود...

دقیق تر به چشماش نگاه کردم. انگار ناراحت بود. من منی کردم و پرسیدم:

-نرجس جون از چیزی ناراحتی؟

به سمتم برگشت. لبخند کمرنگی به روم پاشید و گفت:

-ناراحت نه... نگرانم مادر جون... نگرانتم که از این به بعد چه جوری تک و تنها قراره

گلیمت و از آب بیرون بکشی. تو این جامعه ای که هر روزش پره از گرفتاری و

سختی. چه جوری بخوای به زندگی عادیت ادامه بدی... اینا همه نگرانم میکنه عزیزم.

سرمو پایین انداختم. انگار با شنیدن حرفاش یهوایی ته دلم خالی شده بود. سعی کردم

خودم و نبازم. به سختی گفتم:

-نرجس جون بی خیال این حرفا. خدا بزرگه. خودش از اون بالا بالا ها هوامو داره...

مقابلم ایستاد. دستشو نوازش گونه روی موهام کشید و با مهربونی گفت:

-معلومه که خدا حواسش به دختر خوشگلم هست. خدا همیشه پشت و پناه بنده

هاشه...

لبخندم عمیق تر شد و با سر حرفش و تایید کردم. ازم فاصله گرفت و همون طوری که به سمت اتاقش میرفت گفت:

-دخترم من میرم بخوابم با من کاری نداری؟

زیر لب زمزمه کردم:

-نه نرجس جون...شب به خیر...

با رفتنش من هم به طرف اتاقم رفتم. در رو به آرومی باز کردم و بدون این که چراغ رو روشن کنم دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز کردم و گوشه تختم انداختم. شلوار جینی رو که تنم بود رو هم با یه شلوارک راحتی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. کاش میشد امشب و بدون فکر و خیال راحت بخوابم. این همه درگیری ذهنی واسه یه روز خیلی خسته ام کرده بود. چشمام و روی هم گذاشتم. زیر لب برای خودم صلوات می فرستادم تا دلم آروم بگیره...

همه جا تاریک بود...دور خودم میچرخیدم و سعی داشتم تا میون اون همه تاریکی راهو تشخیص بدم. صدای قهقهه ها هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد. قلبم محکم خودشو به قفسه سینه ام می کوبید. چشمام تار میدید...دلم بد جور شور میزد. نه میتونستم فرار کنم و نه جونی واسم مونده بود تا بخوام جیغ بکشم. دستامو روی گوشام گذاشته بودم تا صدای کر کننده خنده ها رو نشنوم. از دور قامت بلندی نظرم و به خودش جلب کرد. کم کم ترسم ریخت. با لبخند داشت به سمتم می اومد و دستشو به طرفم گرفته بود. دستام شل شد و از روی گوشام سر خورد و کنار بدنم قرار گرفت.

محو چهره مهربونش شده بودم. پیراهن آبی آسمونی اش خیلی زیبا به تنش نشسته بود. بی اراده من هم به روش لبخند زدم. داشت نزدیک و نزدیک تر میشد دیگه خبری

از صدای خنده نبود... یک قدم به سمتش رفتم. دستمو دراز کردم تا دستاشو بگیرم که لبخندش محو شد. چهره اش در هم رفت و روی زمین افتاد. هراسون به سمتش دویدم و بالای سرش نشستم. دوباره لبخندش روی صورت خوشگلش برگشته بود. نگاه نگرانم و به چشماش دوخته بودم. همه جا ساکت بود و فقط صدای نفس هام به گوشم میخورد.... نفس های تند و پی در پی ام که تمومی نداشتن. حالا دیگه قلبم به شدت میزد. داشتم واسه نفس کشیدن تقلا میکردم. دستمو روی قفسه سینه ام گذاشتم. نفهمیدم چی شد که یهو همه جا سیاه شد! نه دیگه تحمل ترس و نداشتم. از ترس جیغی کشیدم و...

تو جام نیم خیز شدم. سردی عرقی که روی بدنم نشسته بود تنم رو به لرزه انداخت. پتو رو به دورم پیچیدم و لبمو با زبونم خیس کردم. داشتم نفس نفس میزدم نگاهمو با ترس دور اتاق چرخوندم.

انگار منتظر یه اتفاق وحشتناک بودم. دستمو سمت کلید آباژور بردم و روشنش کردم. اتاق با نور خفیفی روشن شد. نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم. همه چیز سر جاش بود! چشمم به آینه مقابل تختم افتاد. با ترس به تصویر خودم زل زدم. رنگم پریده بود و لبام به کبودی میزد. موهام از شدت عرق چسبناک شده و روی پیشونیم چسبیده بود. موهای پریشونم رو از تو صورتم کنار زدم و چشمامو بستم. بغض سنگینی به گلویم چنگ انداخته بود. نتونستم جلوی خودم و بگیرم و داغی قطره های اشک رو یکی یکی روی گونه هام حس کردم. زانو هامو تو بغلم گرفتم و سرمو روی اون ها گذاشتم و با صدای خفه ای شروع کردم به گریه کردن. چرا این قدر کم طاقت شده بودم. چرا همش بغضم آماده سرباز کردن بود؟!

بی اراده دستم به سمت گوشیم که روی عسلی کنار تخت بود کشیده شد. سریع برش داشتم و به صفحه اش خیره شدم. ساعت چهار و نیم صبح بود. انگار قسمت نبود یه خواب درست و حسابی بکنم.

در کشوی عسلی رو باز کردم و هندزفیریم رو بیرون کشیدم. دلم بد جوری هوس آهنگ کرده بود. اولین آهنگی که تو لیست پیدا کردم پلی کردم. طولی نکشید که صدای خواننده توی گوشام پیچید.

"چند روزه دله دیوونه، میگیره همش بهونه ها

آتیشم میزنه هر شب جای خالیت توی خونه

دله من هواتو داره، دیگه طاقت نمیاره...اینه—

این دل همیشه گریون مثل ابرای بهاره

کی تو رو دوستت داره قد یه دنیا؟

کی میخواد با تو باشه حتی تو رویا؟

دنبال جای پاهاته روی شن های قشنگ و خیس دریا

نگو که، رفتن تو سهم منه ، دل من طاقت نداره میشکنه

نگو که باید جدا شیم نگو قسمت من و تو رفته"

بی هدف تو خونه قدم میزدم و مدام عقربه های ساعت رو از نظر می گذروندم از وقتی که اون کابوس و دیده بودم یه ذره هم خواب به چشمام نیومده بود. پس چرا نرجس جون بیدار نمی شد؟!

کلافه بودم و حوصله ام سر رفته بود. تصمیم گرفتم تا بیدار شدن نرجس جون من صبحونه امروز رو آماده کنم. دستگاه چای ساز رو به برق زدم و روشنش کردم.

در فریزر رو باز کردم و یه بسته نون که از قبل داشتیم رو بیرون آوردم. بقیه وسایل صبحانه رو هم روی میز گذاشتم. به سراغ چای ساز رفتم. آب جوش اومده بود. مشغول دم کردن چایی شدم که صدای نرجس جون رو شنیدم:

-بازم تو بیداری مادر؟

به سمتش چرخیدم. بدون توجه به حرفش گفتم:

-نرجس جون...بدو دست و صورتت رو بشور و بیا با هم صبحانه بخوریم.

منتظر نمودم تا واکنشش و ببینم. سریع نگاهم و ازش گرفتم و خودم و مشغول چایی ریختن کردم.

طولی نکشید که نرجس جون وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشست. فنجان های چایی رو روی میز گذاشتم و خودم هم گوشه صندلی ام جا گرفتم. دو تایی مشغول خوردن صبحانه بودیم که با صدای زنگ تلفن از جا پریدم.سریع ایستادم و گفتم:

-من بر میدارم...

بدو بدو به سمت گوشی رفتم. لقمه ی تو دهنم رو سریع قورت دادم. صدامو صاف کردم و جواب دادم:

-بله؟؟

...

-شما؟

...

-بله بله...گوشی!...

گوشی رو به سمت نرجس جون گرفتم و آرام گفتم:

-با شما کار دارن...

نرجس جون با تعجب نگاهم کرد و در حالی که انگشت اشاره اش رو به سمت خودش گرفته بود گفت:

-با من؟؟ مطمئنی تارا جان؟؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. از جاش بلند شد و گوشی رو از دستم گرفت. بی خیال به سمت صندلی ام رفتم و جرعه ای از چایمو نوشیدم. سرمو چرخوندم و نگاهی بهش انداختم. اخماش تو هم بود و داشت با دقت به حرفای پشت تلفن گوش میداد. برای خودم لقمه کوچیکی درست کردم. قبل از این که مشغول خوردنش بشم با صدای هیجان زده نرجس جون از جا پریدم.

-وای تارا مادر... دامادم بود. دخترمو بردن بیمارستان... نوه ام به دنیا اومده عزیزم... مات داشتم نگاهش می کردم. با خوشحالی به سمتم اومد و بوسه ای روی لپام کاشت. بی اختیار از این حرکتش خنده ام گرفت. لبام به لبخند باز شد و گفتم:

-مبارک باشه نرجس جون...

با خوشحالی جرعه ای از چایش رو ایستاده سر کشید و همون طوری که به سمت اتاقش میرفت گفت:

-ممنون عزیزم... ایشالا یه روز بیام بچه تو رو ببینم مادر جون...

با تعجب حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم. مدام از این اتاق به اون اتاق میرفت و چیز هایی رو هم با خودش می برد. ناخودآگاه من هم از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:

-نرجس جون پس چرا صبحونه رو نصفه ول کردی؟ چی کار داری میکنی؟

ساک به دست مقابلم ظاهر شد و گفت:

-صبحونه رو که الان هیچی میل نمی بره... باید سریع حاضر شم و خودمو تا ترمینال برسونم برم شهرستان... شانس بیارم بلیط گیرم بیاد!

نگاه ماتم و که دید ادامه داد:

-آخه دخترم و نوه ام الان تو بیمارستان...منم که دلم طاقت نمیاره صبر کنم تا کسی بیاد دنبالم...

به یکباره لبخند روی لبم ماسید نرجس جون داشت حاضر میشد تا بره شهرستان؟؟
تو دلم پوزخند زدم " چیه؟؟ نکنه توقع داری بچه خودشو ول کنه اون جا ، بمونه پیش تو که تنها نمونی؟؟"

با صدای نرجس جون رشته افکارم پاره شد. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم
-تارا جون مادر...من فکر کنم تا یه هفته تهران نباشم...تو این مدت تو چی کار میکنی؟

به چشمای منتظرش خیره شدم. گفتم:

-شما نگران من نباش نرجس جون...من به احتمال زیاد میرم پیش عمو اینا یا این که میگم روشنگر بیاد پیشم. بالاخره تنها نمیمونم.
مکث کردم.بغضم و به زور قورت دادم و گفتم:
-شما با خیال راحت برو...سفرت هم بی خطر...

نفسی از سر آسودگی کشید و لبخند رضایت بخشی روی صورتش نقش بست.
دستشو به طرف تلفن دراز کرد و شماره ای رو گرفت. از آژانش یه ماشین خواست و دوباره مشغول جمع آوری وسایلاش شد. از جام بلند شدم و وسایل روی میز رو جمع کردم. ظرف های کثیف رو داخل سینک قرار دادم و سفره رو سر سری جمع کردم.
حس کردم الانه که دوباره افکار منفی و موذی تو ذهنم دست به کار بشن و وراجی کنن.

برای فرار از فکر و خیال مشغول شستن ظرف های کثیف صبحونه شدم .

دستکش ها رو به دست کردم و اسفنج رو با مایع ظرف شویی کف دار کردم و روی یکی از ظرف ها کشیدم...

-عزیزم...من دارم میرم. تو این یه هفته حتما باهات تماس میگیریم مادر جون. شب ها به هیچ وجه تنها نمون تارا جان...وقتی داری دانشگاه هم میری حواستو جمع کن عزیزم و مراقب خودت باش...

با شنیدن صدای سرمو چرخوندم و آرام گفتم:

-چشم نرجس جون...شما هم مراقب خودتون باشین...

مهربون نگاهم کرد. دستکش ها رو از دستم بیرون کشیدم و به سمتش رفتم. نرجس جون آغوشش و به روم باز کرد و محکم بغلم کرد. سرمو روی شونه هاش گذاشتم تا دلم آرام بگیره. اگه میگفتم بهش وابسته نبودم یه دروغ محض بود...حس کردم از همین الان که هنوز نرفته دلم برایش خیلی تنگ میشه.

از آغوشش بیرون اومدم. بوسه ای روی پیشونیم کاشت. ساکش رو از روی زمین برداشت و همون طوری که به سمت خروجی میرفت گفت:

-دیگه سفارش نکنما مادر جون...مراقب خودت باش و حواست به همه چی هم باشه. میدونم که از پس کارات بر میای و مواظب هستی ولی میخوام خیالم راحت بشه... با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-چشم نرجس جون...قول میدم مراقب خودم باشم.

مقابل در ایستاد و مشغول پوشیدن کفشاش شد. دوباره ادامه داد:

-منو از خودت بی خبر نداری ها...تنها هم نمون دخترم...

سرمو به نشونه تایید براش تکون دادم. در رو باز کرد و بیرون از خونه ایستاد. نگاه نسبتا نگرانش رو بهم دوخت و گفت:

-خداحافظ عزیزم

دستمو براش تکون دادم:

-به سلامت نرجس جون...

قدم های تندش رو به سمت خروجی خونه برد. صدای بوق آژانس رو که شنیدم خیالم راحت شد که ماشین رسیده. در رو به آرومی بستم و بهش تکیه دادم. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که دوباره زنگ تلفن به صدا در اومد. گوشی رو برداشتم و گفتم:

-بله؟

-سلام به روی ماهت...توقع داشتم الان نرجس جونت گوشی رو برداره. توی خرس که همیشه تا ظهر خوابی...

با شنیدن صدای روشنگ بی اختیار لبخند زدم.

-به به ببین کی زنگ زده...خوبی؟

-علیک سلام...تو خوبی؟؟

-بد نیستم...

خندید و گفت:

-با من بیای بیرون خوب میشی...تارا این دفعه میای دیگه؟ با بابات که برنامه ای نداری؟

نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم. حالا چی بهش می گفتم؟! بزاز دهنم و فرو دادم و گفتم:

-بابام تا یه مدتی نیست روشنگ...رفته سفر

-خوب پس...نرجس جونتم بیچون بیا بریم تارا...باشه؟؟

-بیچون چیه؟ میدونی که چه قدر دوشش دارم...بعدشم نرجس جون رفت شهرستان پیش دخترش که تازه زایمان کرده!

چند لحظه پشت گوشی سکوت شد و به دنبالش صدای خنده روشنگ اومد:

-وای تارا بمیری که این قدر شانس داری. تنهایی عشق می کنیا...به خدا منو این همه آزادی محاله. همه تو این عالم به من گیر میدن. از اون شوهر غرغروم گرفته تا همین مامان و بابام...اگه من جای تو بودم!!آخ خدا چی میشد...

خندیدم و حرفی نزد. طفلک مهیار. چند ماهی میشد که با روشنگ نامزد کرده بود. خیلی پسر خوبی بود و فوق العاده روشنگ و دوست داشت. می دونستم این غرغرو بودن مهیار و به شوخی گفته. بیچاره از بس پسر خجالتی بود که می تونستم به جد بگم اگه از دیوار صدا در می اومد از مهیار صدایی بلند نمی شد!

روشنگ به حرف اومد و گفت:

-وایستا ببینم. نرجس جون جدی رفت شهرستان؟ مگه نگفتی بابات سفره؟ چه جوری تو رو ول کرد و رفت؟ اون از بابات پول میگیره که...

میون حرفش پریدم و گفتم:

-من که بچه نیستم روشنگ. من به تنهایی عادت دارم. بعدشم اون بنده خدا که نمیتونه بچه خودش و ول کنه بمونه این جا پیش من. اون ور دخترش و نوه اش بیشتر بهش احتیاج دارن تا من...

روشنگ مکثی کرد و بعد گفت:

-تارا بی خیال بیرون رفتن...من میام خونتون اون جا خوش بگذرونیم. قول میدم خونه تون منفجر نشه...باشه؟

-نه دیوونه این چه حرفیه...من خوش حال میشم پیشم باشی...

-جدی؟ خوب پس من تشریف میارم.

خندیدم و جواب دادم:

-باشه حتما...مبینمت...

-باشه فعلا.

از روشنگر خداحافظی کردم و گوشی رو سر جاش گذاشتم. تازه اون موقع بود که نگرانی به دلم افتاد. روشنگر بهترین و صمیمی ترین دوستم بود. اون قدر رابطه مون با هم نزدیک بود که مثل دو تا خواهر بودیم. یادمه بچه تر که بودیم اکثر راز های هم و می دونستیم. حالا...می تونستم همچین رازی رو ازش مخفی کنم؟

نفسمو بیرون فوت کردم. سعی کردم تا موقعیتش پیش نیومده بهش فکر نکنم. می تونستم واسه فرار از فکرای مزاحم تا اومدن روشنگر دستی به سر و روی خونه بکشم.

مشغول تمیز کاری شده بودم و زمان از دستم در رفته بود کهبا صدای زنگ در از جا پریدم. با تعجب از آشپزخونه بیرون اومدم.حتما روشنگر رسیده بود. به سمت آیفون رفتم و گوشی رو برداشتم:

-بله؟؟

صدای مردونه و محکمی گفت:

-منزل آقای بهزاد زند؟

-بله... شما؟

مرد سریع گفت:

-ممکنه چند لحظه بیاین جلوی در؟ ...لازمه که شما به چند تا سوالمون جواب بدین!

-شما؟

-سرگرد محمدی هستم

دستم شل شد. حس کردم الانه که گوشی از دستم ول بشه و بیوفته پایین. قلبم با بی
قراری می کوبید. بد جوری ترسیده بودم. خدایا چی کار می کردم؟

صدای ضعیف مرد رو شنیدم:

-خانوم؟

با صدایی که خودم به زور می شنیدم گفتم:

-چند لحظه لطفا...

گوشی رو محکم سر جاش گذاشتم. نفهمیدم چه طوری خودمو به اتاقم رسوندم.
مانتوی مشکیم رو به تن کردم و شالمو شلخته وار روی سرم انداختم.

زیر لب تنها اسم خدا رو زمزمه می کردم. اشک تو چشمام حلقه زده بود و هر لحظه
آماده گریه بودم اما عجیب بود که تو اون لحظه از همیشه قوی تر به نظر میرسیدم!
به سمت خروجی دویدم. وارد حیاط شدم. نفس عمیقی کشیدم و با ترس به طرف در
رفتم. میتونستم صدای پچ پچ بیرون از خونه رو به خوبی بشنوم. دستای لرزونم رو به
سمت در بردم و آروم بازش کردم.

با صدای باز شدن در مرد قد بلندی که پشت در ایستاده بود سرشو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت. با دیدنش سریع گفتم:

-سلام...

سری تکون داد و کارت شناسایی اش رو مقابلم گرفت:

-محمدی هستم... شما باید خانوم زند باشین درسته؟

-سرم و پایین گرفتم و گفتم:

_من دخترشون هستم!

-بسیار خوب خانوم زند ممکنه داخل خونه به سوالامون جواب بدین؟ این بیرون برای خودتون هم منظره بدی داره... در ضمن ما حکم قضایی برای بازرسی خونه رو هم داریم...

سریع برگه ای رو مقابلم گرفت. سرسری نگاهی بهش انداختم و با ترس بزاق دهنمو فرو دادم. نگاه نگرانم رو دور تا دور کوچه گردوندم. آروم از جلوی در کنار اومدم و اجازه دادم تا وارد خونه بشن.

در رو پشت سرم بستم. چند تا ماموری که پشت سر سرگرد ایستاد بودن، به دنبالش وارد خونه شدن. خدا خدا میکردم که روشنک حالا حالا ها نرسه! دیدن این پلیسا تو خونه. پاک آبرو ریزی بود!

مامور ها متفرق شده بودن و مشغول گشتن خونه بودن. به همه اتاق ها سر زدن. کل خونه رو داشتن زیر و رو میکردن. می دونستم که بابا چیز مشکوکی تو خونه نداره. اما نمی دونم چرا بازم دل نگران بودم. انگشتای دستم و مدام به هم می پیچیدم تا مانع از عرق کردنشون بشم. با نوک کفشم به زمین ضربه میزدم که صدای مردی تو گوشم پیچید:

-مورد مشکوکی پیدا نکردیم قربان...هیچ اثری از متهم هم وجود نداره...

هنوز سرم پایین بود و از شدت اضطراب پوست لبمو می جویدم که صدای آشنایی به گوشم خورد:

-خانوم زند؟

سریع سرمو بلند کردم. همون مردی بود که خودش رو سرگرد معرفی کرده بود.
جواب دادم:

-بله؟

-پدرتون کجاست ؟

مردد نگاهش کردم. چی باید جوابشون و می دادم؟ پلک هامو روی هم گذاشتم. خدایا... باید بهشون بگم بابا کجاست؟ بگم رفته ترکیه؟؟ بگم که فرار کرده؟
سرگرد که مکث و دید با لحن آرومی گفت:

_پدرتون کجاست خانوم زند؟؟ بهتره که با ما همکاری کنین....هر چیزی که میدونین لطفا به ما بگین. این طوری هم به نفع شماست و هم پدرتون....اگه حتی ایشون تصمیمی برای فرار گرفتن به ما بگین...نذارین جرم پدرتون سنگین تر از اینی که هست بشه!...

نگاهمو به چشمای سرگرد دوخته بودم. قلبم مثل قلب بچه هایی که از ترس وحشت کرده بودند تند میزد. لبام خشک شده بود و ذره ای تگون نمی خوردند.

سعی کردم آروم باشم. بالاخره با خودم کنار اومدم تا حرف بزنم. لبمو با زبونم تر کردم و بریده بریده گفتم:

-بابا...رفته

با این حرفم چند لحظه سکوت شد و سپس دوباره صداش و شنیدم:

-کی رفت؟ کجا رفت؟

بغضمو به سختی قورت دادم و به چهره مرد زل زدم. نمیدونم چی تو نگاهم دید که گفت:

-میخواهید یه لیوان آب بخورید؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم که گفت:

-این جا بشینید...انگار حالتون خوب نیست...

بی اراده به سمت مبلی که اشاره کرده بود رفتم و نشستم. تاره اون موقع بود که فهمیدم جونی تو پاهام نمونده بود. خدا می دونست با اون استرسی که من داشتم چه طوری وزنم و روی پاهام تحمل کرده بودم.

صدای سرگرد تو گوشم تکرار شد:

-میتونم بپرسم پدرتون کی از ایران رفته؟

بدون این که سرمو بلند کنم آهسته گفتم:

-دو روز پیش...

با پاش روی زمین ضرب گرفت و گفت:

-کجا رفتن؟ اگه شما چیزی می دونین به ما بگین...

چشمامو بستم. دلم می خواست گریه کنم. خدایا چه گناهی کرده بودم که حالا باید تو همچین شرایط سختی قرار می گرفتم. یه دلم می گفت حقیقت و بگم و کار و از اینی که هست برای بابا سخت تر نکنم. از طرف دیگه هم زبونم نمی چرخید تا

راستش و بگم. دلم میخواست همون موقع زمین دهن باز میکرد و من رو می بلعید.
حتی یک درصد هم احتمال نمی دادم که پلیس این قدر زود خبر دار بشه!

با تردید لب باز کردم و گفتم:

-نمی دونم...با یه قاچاق چی قرار بود بره...

صدای محکم سرگرد دوباره به گوشم رسید:

-شما و پدرتون تنها زندگی می کنید؟

-من و یه خانوم نسبتا پیر که از بچگیم در نبود مادرم پرستارم بوده.

سرگرد سری تکون داد و گفت:

-بسیار خوب...اون خانوم الان کجان؟

-امروز رفت شهرستان پیش خانواده اش...تا یه هفته دیگه هم بر نمی گرده!...

از روی صندلیش بلند شد. ایستاد و رو بهم گفت:

-خیلی خوب...فکر می کنید چیز دیگه ای هست که شما میدونید و به ما نگفتین؟

خیره نگاهش کردم. من چیزی نمی دونستم. سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه چیزی نمیدونم...

پوفی کرد و گفت:

-معلوم میشه..

اخمامو تو هم کشیدم. منظورش از این حرف چی بود؟! به سمت خروجی به راه افتاد.

پشت سرش آروم میرفتم که دوباره گفت:

-به اون خانوم هم چیزی درباره امروز نگین. ممکنه اگه ایشون هم چیزی بدونه از ترسش غیبش بزنه...خواهشم اینه که باهامون همکاری کنین. بازم میگم این به نفع خودتونه...

زیر لب جواب دادم:

-هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دم...

جوابی به حرفم نداد و به سمت خروجی به راه افتاد. آروم دنبالشون می رفتم و سرم پایین بود. عمو کامران گفته بود امروز بهم سر میزنه. چی میشد وقتی این سوال و جوابای مسخره راه افتاده بود عمو پیشم می بود؟ ترس داشتم که نکنه از روی استرس چیزای غلطی گفته باشم یا گیجشون کرده باشم! حالم اون قدر بد بود که به گفته های خودمم شک کرده بودم!

سرگرد در خونه رو باز کرد قبل از این که کاملاً از در خارج شه برگشت سمتم و گفت:

-حرفایی که گفتم یادتون نره...هر خبری بهتون رسید ما رو در جریان بذارین لطفا...
-بله...

سری تکون داد و به سمت ماشینی که جلوی در پارک شده بود رفت. در رو بستم و داخل شدم. بغض تو گلویم خونه کرده بود. قدمام و شل بر می داشتم. داخل خونه که شدم در و محکم به هم کوبیدم.

کارم به کجا رسیده بود که باید به خاطر فرار بابام به این پلیسا جواب پس می دادم! اگه یه روزی دوباره بابا رو می دیدم حتما بهش می گفتم که کارش خیلی برام گرون تموم شده. می گفتم که حق نداشته با زندگیمون این کارو بکنه!

بغض به آرومی شکسته شد. صدای حق حق ضعیفم تو خونه پیچید. دیگه یه لحظه هم نمی خواستم این خونه و این فضای عذاب آورش و تحمل کنم. خونه ای که تا چند روز قبل برام بهترین جا بود، حالا به بدترین نحو ممکن ازش زده شده بودم! سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم. می دونستم از زور خستگی و ضعفه. دو شب تموم نخوابیده بودم و درست و حسابی چیزی نخورده بودم! تموم مدت هم که یا گریه و بغض بود و یا فکر و خیال!

چشمام و باز و بسته کردم. سر گیجه ام هر لحظه شدید تر می شد. تلو تلو می خوردم و سعی داشتم خودم و به مبل برسونم. شالم و از سرم کشیدم. احساس خفگی بهم دست داده بود. چند قدم مونده بود تا به مبل برسم. نمی دونم چم شده بود که انرژی ام این همه تحلیل رفته بود. هر لحظه احتمال می دادم که از حال برم و پخش زمین بشم. به خودم نهیب زدم "برو تارا...چیزی نمونده. دلیلی نداره از حال بری" ولی تلاشم بی فایده بود و توانم هر لحظه که می گذشت بیشتر تحلیل می رفت. صدای توی سرم هم نتونست انرژی ام و تجدید کنه. نفسم و به زور بیرون دادم. نفهمیدم چی شد که روی زمین افتادم و همه جا سیاه شد.

صداهاى مبهم و عجیبی از اطرافم می اومد. همه جا سیاه و تاریک بود. به پلک هام تکونی دادم و چشمامو باز کردم. درست و حسابی چیزی رو نمی دیدم. چند بار پلک زدم. چشمم به صورت رنگ پریده روشنک افتاد که هر لحظه تصویرش برام واضح تر میشد.

با دیدن چشمای بازم سریع گفت:

-بالاخره چشمتو باز کردی؟؟ صبر کن دکتر و خبر کنم...

و بعد با سرعت ازم فاصله گرفت. صدای به هم کوبیده شدن در رو شنیدم. سرمو چرخوندم و اطرافم رو از زیر نظر گذروندم. روی تختی دراز کشیده بودم و دور تا دور اتاق رو دیوار هایی به رنگ آبی آسمونی احاطه کرده بود. نگاهم به سرمی که به دستم وصل شده بود افتاد. اخمامو تو هم کشیدم. تو بیمارستان چی کار می کردم؟

درد عجیبی تو سرم پیچید. دستمو به سمت سرم بردم و چشمامو محکم روی هم فشردم. در اتاق باز شد و مرد مسنی با روپوش سفید داخل شد و روشنک هم به همراه عمو کامران وارد اتاق شدند.

گیج و منگ بودم. اصلا نمیدونستم چرا این جام و دور و برم چه خبره... فقط احساس سرگیجه داشتم و دلم ضعف میرفت.

دکتر به سمتم اومد و با لحن خشک و جدی پرسید:

-کی به هوش اومد؟

روشنک سریع جواب داد:

-همین چند لحظه پیش آقای دکتر...

دکتر حرفی نزد و مشغول معاینه ام شد. تموم مدت داشتم با تعجب به همه نگاه میکردم. بعد از معاینه، دکتر رو به عمو کامران گفت:

-تا یک ساعت دیگه مرخص میشه... سعی کنید بیشتر مراقبش باشین.. انگار خیلی زیر فشار روحی بوده. خیلی ضعیف شده و همین استقامت بدنش و پایین آورده.

بعد به سمتم برگشت و جدی و با اخمی که روی پیشونیش بود گفت:

-به خودت خستگی و گرسنگی نده دختر جون...فکر جون خودت نیستی فکر این بیچاره ها رو بکن که وقتی این جا آوردنت رنگ به روشن نمونده بود...

با بهت به دکتر خیره شدم. نگاه خیره ام و که دید چشم ازم برداشت و رو به عمو کامران گفت:

-خیلی مراقبش باشین... افت فشار و سرسری نگیرین. ممکنه بعدا خطرناک بشه...

عمو کامران چشمی گفت و از دکتر تشکر کرد.

بعد از رفتن دکتر از اتاق نگاهم و به روشنک دوختم. قرار بود بیاد خونمون. حالا چه جوری سر از این جا در آورده بود؟!

با صدای مهربون عمو به خودم اومدم. سرمو بلند کردم و تو چشماش خیره شدم. دستی روی سرم کشید و گفت:

-خوبی عمو؟ چرا مراقب خودت نبودی؟

خیره نگاهش کردم. با صدای خش دارم گفتم:

-ببخشید نگرانتون کردم...واقعا معذرت میخوام...

سریع جواب داد:

-نه عزیزم...این چه حرفیه؟؟ تو مثل دختر نداشته خودمی! گفته بودم که میام و بهت

سر می زنم امروز. وقتی رسیدم جلوی در، دوستت و دیدم. می گفت هر چه قدر زنگ

زده در و باز نمیکنی. مطمئن بودیم خونه ای. صد بار به تلفن خونه و گوشی موبایل

هم زنگ زدیم ولی جواب ندادی. آخر سر مجبور شدم با کلیدی که بهزاد بهم داده

بود در و باز کنم. وای دختر نمی دونی وقتی تو اون وضع دیدمت چه حالی شدم...

قبل از این که جوابی به عمو بدم روشنک جلو اومد و با نگرانی گفت:

-تارا چرا یهوایی این جوری شدی؟ صبح که تلفنی حرف زدیم حالت خوب بود...

به زور لبخندی روی لب هام نشوندم و گفتم:

-نمی دونم چرا این قدر ضعیف شدم...در هر صورت ببخشید که نگرانتون کردم

دستم میون دستای گرمش گرفت و با مهربونی گفت:

-تو رو خدا نگو این جوری...من واسه تو نگران نشم واسه کی بشم آخه؟

لبخندی به روش زدم و نگاهمو به سقف دوختم. صدای عمو تو گوشم پیچید:

-تارا جان...امروز اتفاقی افتاد که این طوری حالت بد شد؟؟

سرمو به سمتش گرفتم. اخم ظریفی روی پیشونیش بود و منتظر نگاهم میکرد. نا

محسوس نگاهی به روشنگ انداختم. چاره ای نبود. در هر صورت نمی شد چیزی رو

ازش مخفی کرد. نفسمو به سختی بیرون دادم و گفتم:

-امروز پلیس برای بازرسی اومده بود...

با این حرفم چشماش از تعجب گرد شد. اخم روی پیشونیش حالا دیگه عمیق تر شده

بود. با نگرانی پرسید:

-پلیس؟ فکر نمی کردم این قدر زود خبر دار بشن...من هنوز دست به کار نشده بودم!

متفکر نگاهم کرد و بعد پرسید:

-خوب چی شد؟...چیزی ازت پرسیدن؟

-بله یه سری سوال پرسیدن. گمونم قراره ازمون بازجویی کنن. من و نرجس جون.

فکر کنم از شما هم بخوان یه سری سوال بپرسن...چون دوست صمیمیش بودین و

این حرفا...

عمو سکوت کرد و چیزی نگفت. چشمامو بستم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم. حالم خراب تر از اونی بود که بخوام به این فکر کنم که الان روشنگ تو مغزش چی می گذره!

عمو دوباره به حرف اومد و گفت:

-منه احمق و بگو، نباید دیشب اجازه میدادم برگردی خونتون. این همه فشار معلومه که از پا درت میاره...

لبخند محوی زدم و نگاهم و ازش گرفتم. عمو که متوجه حالم شد دوباره گفت:

-تو استراحت کن دخترم تا من برم کارای ترخیص رو انجام بدم. از امروز هم دیگه میارمت پیش خودم. دیگه دلیل و بهونه ای نداری از روشنگ شنیدم که نرجس جون هم رفته شهرستان... در ضمن اگه یه وقت خدایی نکرده دوباره فشارت بیوفته و یا طوریت بشه و حالت به هم بخوره ما چه جوری خبر دار بشیم؟

آروم نفس عمیقی کشیدم. عمو راست می گفت. خودمم دیگه دلم نمی خواست به اون خونه برگردم. آهسته گفتم:

-خیلی ممنون که پیشم هستین عمو جون.. اگه شما نبودین من الان...

انگشت اشاره اش رو جلوی بینیش گرفت و با لبخند گفت:

-هیــــــــس... از این حرفا نزنیا... دوست دارم از این به بعد منو مثل بابات ببینی و اصلا با من و خانواده ام رو در وایستی نداشته باشی... خوب؟؟

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم. عمو از اتاق بیرون رفت. تازه اون موقع بود که نگاهم به روشنگ افتاد. لبمو آروم گزیدم. نگاهش پر از سوال بود. ولی تنها لبخندی به روم زد و چیزی نگفت.

با باز شدن ناگهانی در هر دو به سمت صدا برگشتیم. فرانک جون تو آستانه در ظاهر شد. بی اختیار لبخند روی لب هام نشست. به سمت تخت اومد. کیسه ای که داخلش چند تا آب میوه و کمپوت بود رو گوشه تخت قرار داد و دستاشو روی دستای سردم گذاشت. بی اختیار گفتم:

-سلام فرانک جون... تو رو خدا ببخشید شما رو هم از کارتون کردم!

دستشو از روی دستم برداشت و گفت:

-این چه حرفیه. تو حالت خوبه؟؟ چی شد که حالت بد شد هان؟؟

دست پاچه لبخندی زدم و گفتم:

-هیچی... دکتر گفت فشارم افتاده بود پایین که الان حالم بهتره خدا رو شکر

کیسه آب میوه ها رو باز کرد و یه پاکت آب هلو رو ازش بیرون کشید. کمکم کرد نشستم و گفتم:

-بیا فعلا اینو بخور... رنگ به روت نمونده. انگار خیلی ضعف کردی.

آب میوه رو از دستش گرفتم و نی رو میونه لب هام گذاشتم و مقداری ازش نوشیدم.

-وقتی کامران بهم زنگ زد و گفت بیمارستانی خدا میدونه چه جوری خودمو تا این جا رسوندم...

شرمنده سرمو پایین گرفتم. چه قدر ممنون این خانواده بودم که هیچ جوهره پشتمو خالی نمی کردن!

روشنک جلو اومد و با همون لبخندش آروم گفت:

-تارا من دیگه میرم. دوباره باهات تماس میگیرم حالت و می پرسم...راستش یه چیزایی هم برام عجیب غریب شده ولی فعلا نمی خوام چیزی درباره اش بگی. حالت که خوب شد همه رو از زیر زبونت می کشم بیرون...

ریز خندید. با لبخند سرم و تگون دادم و گفتم:

-مرسی که درک می کنی...

روشنک همون طوری که به سمت خروجی می رفت دستی برام تگون داد و خداحافظی کرد. بعد از رفتن روشنک طولی نکشید که عمو داخل شد و گفت که میتونم برم خونه. با کمک فرانک جون لباس هامو پوشیدم و هر سه از در بیمارستان بیرون زدیم. تموم این مدت منتظر بودم تا رهام هم برای دیدنم بیاد ولی انگار قرار نبود امروز خبری ازش بشه.

شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم و در عقب ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

قرار بود عمو اول بره خونه ما تا وسایل هام و جمع و جور کنم. در طول راه بازم احساس سرگیجه داشتم. تو تموم سر بالایی های پاسدارن حس میکردم قراره محتویات معده ام و بالا بیارم. بالخره ماشین مقابل خونه ایستاد.

بزاق دهنمو به سختی قورت دادم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا حالم سر جاش بیاد. سریع در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. عمو جلو تر از من راه افتاد و با کلیدی که بابا بهش داده بود در و باز کرد. جلو تر از عمو داخل شدم و یک راست به طرف اتاقم رفتم. چمدون کوچکم رو از توی کمد بیرون کشیدم و روی تختم انداختم.

در کمد رو باز کردم و هر چیزی رو که فکر میکردم به دردم میخوره و لازمه که با خودم ببرم بر میداشتم. قاب عکس مامان و بابا رو هم با خودم برداشتم. بالاخره کار

بستن چمدون تموم شد. کوله پشتی ام رو از گوشه اتاق برداشتم و بقیه وسایلم رو داخلش ریختم و پشتم انداختم.

دسته چمدون رو دنبال خودم کشوندم. لحظه آخر نگاهمو دور تا دور اتاقم گردوندم. اتاقی که همیشه برام دوست داشتنی بود. لبخند تلخی روی لبام نمایان شد. نخواستم بیشتر از این حال بد بشه. به زور نگاهم و از اتاقم گرفتم. خواستم از در بیرون برم که عمو مقابلم ظاهر شد. بدون حرفی چمدون رو ازم گرفت و به سمت در رفت. چند قدم جلو رفتم و ایستادم. برگشتم و دور تا دور خونه رو از نظر گذروندم. دلم برای تموم خاطراتی که توی این خونه داشتم تنگ می شد.

نفسمو بیرون دادم. بغض داشتم ولی با سختی کنترلش میکردم که مبادا شکسته شه. در خونه رو پشت سرم بستم. نگاهم و دور تا دور حیاط خونه چرخوندم. جلو رفتم و بعد به سمت خونه چرخیدم. نمای ویلایی خوشگلش رو از نظرم گذروندم. نگاهم پایین تر اومد و روی باغچه نقلی که سرتاسر حیاط رو آراسته کرده بود قفل شد. چه قدر این جا رو دوست داشتم. تاپ یاسی رنگ گوشه حیاط... شب هایی که به همراه بابا روش مینشستیم و با هم تاپ میخوردیم... چه قدر دلم واسه اون روزا تنگ شده بود!

هر طوری که بود از خونه دل کندم و در رو محکم پشت سرم بستم. با دو خودم و به ماشین رسوندم و سریع سوار شدم. سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم.

طولی نکشید که ماشین به راه افتاد و از خونه فاصله گرفتیم. هیچ کس حرفی نمیزد و صدای موسیقی بی کلام فضای ماشین و پر کرده بود. امروز به طرز عجیبی داشت پر ماجرا ترین روز عمرم میشد...

فصل دوم

عمو در رو باز کرد و با لبخند بهم خیره شد و مهربون گفت:

-بفرمایید تارا خانوم...خوش اومدی عزیزم

لبخندی تحویلش دادم و داخل شدم.فرانک جون و عمو هم پشت سرم داخل خونه شدن.چمدونم رو کنارم قرار دادم و به دور تا دور خونه خیره شدم. این جا دیگه خونه جدیدم شده بود. هر چند از خونه خودمون بزرگ تر نبود ولی با صفا تر به نظر میرسید. یه جورایی فضاش برام دنج و خواستنی بود.

نفسمو بیرون دادم و سعی کردم لبخند روی لب هام بنشونم.صدای عمو رو از پشت سرم شنیدم:

-تارا عزیزم چرا اون جا وایستادی؟؟ بیا بشین عمو جون....بشین فرانک برات یه چیزی بیاره بخوری...

به حرفش گوش دادم و روی مبل راحتی که نزدیکم بود نشستم.دستام و میون هم می پیچیدم و مضطرب دور و برم رو نگاه میکردم.فرانک جون با یه سینی چایی که کنارش کاسه ای پر از خرما بود به سمتم اومد.کنارم روی مبل نشست و سینی رو مقابلم قرار داد. نگاهم کرد و با خنده گفت:

-چایی رو قبل از اومدنم به بیمارستان دم کردم...مادر خدا بیامرزم همیشه میگفت وقتی فشارت میوفته یه چیز گرم و شیرین بخور تا جلوی ضعف و بگیریه...
اشاره ای به ظرف خرما کرد و ادامه داد:

-حالا هم واست اینا رو آوردم تا موقعی که ناهار و آماده کنم بخوریشون عزیزم.
لبخندی زدم و دستمو به سمت کاسه بردم و یه خرما تو دهنم گذاشتم. شیرینی اش رو با تموم وجودم حس کردم. جرعه ای از چایم رو هم نوشیدم که عمو گفت:

-تارا دخترم بیا بریم تا بگم اتاقت کجاست عزیزم...

خواستم از جام بلند شم که فرانک جون گفت:

-اِ کامران بذار چایشو بخوره... چرا این قدر هولی؟ حالا اتاق دیر نمیشه طفلکی ضعف کرده بودش...

عمو سر جاش ایستاد و با تعجب نگاهمون کرد. از دیدن قیافه اش خنده ام گرفته بود. شده بود مثل بچه هایی که کار اشتباهی کردن و مامانشون تویبخشون کرده. طفلک دست خودش نبود که زیادی مهمون نواز بود. با خنده رو به فرانک جون گفتم:

-دستتون درد نکنه... من چایمو خوردم. فعلا با عمو میرم دلش نشکنه... نگاه کنین چه جوری وایستاده سر جاش!

عمو با این حرفم زد زیر خنده و گفت:

-فرانک خانوم ببین دخترم چه قدر دل رحمه یه کم یاد بگیر دیگه...

ابروهای فرانک جون از تعجب پرید بالا و با شوخی گفت:

-حسابتو میرسم کامران خان حالا ببین...

قبل از این که عمو حرفی بزنه به سمتش دویدم و گفتم:

-بریم عمو جون...

عمو به سمت اتاق خوابی به راه افتاد. حدس می زدم که من تو این مدت قراره برم تو اتاق سابق رهام ولی خوب به عمو چیزی نگفتم تا تو ذوقش نخوره. در اتاق رو باز کرد و داخل شد. پشت سرش من هم داخل شدم که گفت:

-فعلا این جا میشه اتاقت دخترم... میدونم دکوراسیون پسرونه ای داره... شاید خوشت نیاد ولی این موقتیه... قول میدم بعدا از خجالتت در پیام عمو جون!

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

-نه عمو...این چه حرفیه که میزنین.تا همین جاشم خیلی به من لطف داشتین من واقعا ازتون ممنونم.

دستش و پشتم گذاشت و با مهربونی گفت:

-دخترم. با یکی از آشناهامون که خودش هم اتفاقا پلیسه موضوع رو در میون می دارم. اون حتما می تونه کمکمون کنه. از حرفای پلیسا هم واسه بازجویی و این جور حرفا یه وقت نترسی ها...اونا همین الانش هم رفت و آمدمون و دارن کنترل می کنن. احتمالا تماس هامون هم تحت نظره. ولی چیزی بهت نگفتن تا بلکه از طریق تو بتونن به یه سرنخی واسه پیدا کردن بابات برسن. چیزی هم که بهشون ثابت نشه دیگه مشکلی نداریم. این بازجویی هاشونم اون قدره که اونا گندش می کنن ترسناک نیست. تا وقتی من پیشتم نگران هیچی نباش و کارا رو بسپر دست خودم...ایشالا که همه چی به زودی درست میشه.

خیلی از حرفای عمو سر در نیاورده بودم. راستش بهش فکر هم که می کردم دلیلی برای ترسیدن نمی دیدم. عمو می گفت رفت و آمدمون تحت کنترله، ما که کاری نکرده بودیم. عمو هم که بهم اطمینان داده بود هوامو داره. پس لزومی نداشت ذهنم و خیلی درگیر این مسئله کنم. زیر لب از عمو تشکر کردم. عمو هم دیگه چیزی نگفت و تنهام گذاشت.با رفتنش نگاه دقیقی به اتاق انداختم. حالا که قرار بود این جا مال من بشه، داشتم همه جاش و با دقت نگاه می کردم. اتاق خیلی تمیز و مرتبی بود. بر خلاف حرف عمو دکوراسیونش آن چنان پسرانه هم نبود.

ست مشکی و سفید بود.منم که عاشق رنگ سفید بودم.تخت مشکی و سفیدی کنار پنجره گذاشته شده بود و کنارش عسلی کوچکی با همون ترکیب رنگ آمیزی قرار داشت.

درست رو به روی تخت کتاب خونه جمع و جوری بود و کنارش هم میز و آینه کوچیکی که میشد گفت فقط این یکی بین اون همه وسایل مخصوص پسرا بود.

نگاهم به سمت پنجره قدی اتاق چرخید. با لبخند به سمتش رفتم و پرده حریر و سفید رو کنار زدم. منظره کوچه به خوبی معلوم بود. اما این جا مثل اتاق خودم تراس نداشت.

سرمو چرخوندم و دوباره تک تک دیوار های اتاق رو به دقت از نظر گذروندم. در کل اتاق دل باز و روشنی بود. از طرز چیدمانش هم خوشم اومد. با این که دودل بودم رو تخت خوابی دراز بکشم که قبلا یه پسر روش خوابیده بود، ولی چاره ای هم جز این نداشتم!

یه لحظه از این تفکرم خنده ام گرفت. "این غربتی بازی ها چی بود دیگه؟" با خنده از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. کسی تو حال نبود. تو آشپزخونه هم سرک کشیدم. خبری از فرانک جون نبود. بی خیال چمدونم رو برداشتم و به دنبالم به طرف اتاق بردم.

در رو پشت سرم بستم و چمدون رو روی تخت انداختم. به آرومی زپیش رو باز کردم. چشمم به قاب عکس مامان و بابا که آخرین لحظه برش داشته بودم افتاد. دستمو به سمتش بردم و نگاهم و به صورت جفتشون دوختم.

عکس رو طبق عادتم کنار تختم روی عسلی گذاشتم. دستم به سمت لباس هام رفت. یکی یکی از چمدون بیرون کشیدمشون و روی تخت انداختم.

در کمد دیواری اتاق رو باز کردم که چشمم به چند دست از لباس های رهام افتاد. اخمامو تو کشیدم و گیره لباس ها رو به کناری هلشون دادم. به سراغ لباس های خودم رفتم و اون ها رو هم گوشه دیگه ی کمد آویزون کردم. لباس های راحتی و بقیه وسایلام هم داخل کشوی زیر کمد قرار دادم. کار چیدن لباسا که تموم شد در

چمدون رو بستم و گوشه اتاق گذاشتمش. نفس عمیقی کشیدم تا کمی از خستگی در بره. خودمو روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم. بوی عطر مردونه ای بینی ام رو نوازش می کرد. چه قدر خوش بود بود! چی میشد دخترا هم میتونستن عطر مردونه بزنن؟! همیشه به نظرم عطر مردونه ها خوش بو تر بودن!

همون طوری که واسه خودم تو ذهنم غرغر میکردم از جام بلند شدم و مانتویی رو که هنوز تنم بود رو در آوردم و به جا لباسی پشت در آویزونش کردم. در کمد لباس ها رو باز کردم تا شلوار راحتیم و تنم کنم که ضربه ای به در اتاق خورد.

در حالی که مشغول جست و جو کردن میون لباس ها بودم صدام و صاف کردم و گفتم:

-بفرمایین...

در با صدای خاصی باز شد. سرم و چرخوندم تا ببینم کیه که با دیدن رهام تو جام ایستادم. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-تو این جا چی کار میکنی؟؟

خندید و به سمت تخت رفت و روش نشست.

-سلامتو خوردی خانوم کوچولو؟

اخماتو تو هم کشیدم و گفتم:

-سلام...

-حالت خوبه؟ چی شده بودی؟

دستامو به کمرم زدم و با اخم مصنوعی گفتم:

-مگه واسه شما مهمه؟؟

ابروهاشو بالا انداخت و شیطون گفت:

-خوب معلومه که نه

تو جام خشکم زد. این الان شوخی بود دیگه؟ اعتنایی نکردم و پشت بهش شلوار

اسپرت مشکیم رو از داخل کشو بیرون کشیدم و گفتم:

-میخوام لباسم و عوض کنم.

سریع از جاش بلند شد. چند قدم به سمتم اومد و با لبخند گفت:

-شوخی کردم تارا... نگرانیت شدم ولی آخه سر یه پروژه مهم بود نمیتونستم نصفه ول

کنم پیام. تازه بعدشم یه جلسه دیگه بود که عوضش اون و پیچوندم پیام ببینمت.

به دنبال این حرفش لبخندی مهمون لب هاش شد و گفت:

-الان خوبی دیگه؟

سری تکون دادم و آروم گفتم:

-بهترم

لبخند محوی زد و همون طوری که به سمت در خروجی می رفت زیر لب گفت:

-باشه... بیرون منتظرتم

حرفی نزدم. با سرعت از اتاق خارج شد. لباسمو عوض کردم و از اتاق بیرون زدم.

صدای تلویزیون از تو نشمین می اومد. به سمت آشپزخونه رفتم. فرانک جون مشغول

شستن کاهو بود. گفتم:

-فرانک جون کمکی.. کاری چیزی هست... بدین من انجام بدم.

با دیدنم لبخند مادرانه ای به روم زد و گفت:

-نه عزیز دلم...تو برو استراحت کن تازه از بیمارستان اومدی نمیخواه کار کنی.

-ا... این جوری که همیشه من خجالت میکشم.

-خنده کوتاهی کرد و به شوخی ادامه داد:

-نمیخواه خجالت بکشی...تو حالا حالا ها پیش منی...تا دلت بخواد ازت کار میکشم

اون وقت اون موقع دلت میخواد جای الان باشی ها!

با این حرفش منم خندیدم و گفتم:

-آخه من نمیتونم شما رو دست تنها بذارم که تو این مدتی هم که این جام میخوام

خودم تو کارا بهتون کمک کنم. این طوری خودمم راحت ترم و کمتر معذب میشم.

تو چشمام خیره شد و مهربون گفت:

-راستش خود منم وقتی به کسی کمک کنم کمتر معذب میشم.اما الان جدی جدی تو

باید بری استراحت کنی...حالا از فردا بیا کمک دخترم.

بی توجه به حرفش کاهو ها رو از دستش گرفتم و زیر شیر آب بردم و گفتم:

-نه دیگه...از همین الان بهتون کمک میکنم...

-خندید و به سمت قابلمه روی اجاق گاز رفت.

مشغول درست کردن سالاد شدم. نمیدونم چرا تو اون لحظات چندان ناراحت به نظر

نمی رسیدم. نمیدونم شاید چون دلم قرص بود که خانواده مهربون عمو پیشم هستن

و خود عمو هم پیگیر کارای بابا هست ...هر چی که بود احساس عجیبی بود. دیگه کم

کم باید به همه چیز عادت میکردم. حالا دیگه فهمیده بودم با غصه خوردن و مدام

زانوی غم بغل گرفتن نه چیزی عوض میشد و نه کاری پیش می رفت...

روی تخت نشسته بودم و مشغول مرتب کردن کتابام بودم که در اتاق باز شد.
فرانک جون سرش و از لای در آورد تو و با شیطونی گفت:

- اجازه هست؟

- خواهش میکنم...بفرمایین

به سمتم اومد.نگاهش و به تخت خواب دوخت و با خنده گفت:

- الهی بگردم واسه بچم...چه قدر با شعوره!

نگاه متعجبم رو بهش دوختم.ساک رو تختی رو که دستش بود به سمتم گرفت و
گفت:

- بیا تارا جون...ببخشید اصلا حواسم نبود شاید خوشت نیاد رو رخت خواب رهام
بخوابی. بچم این قدر به فکر بود خودش بهم گفت واست اینا رو بیارم...بگیر عزیزم
جدید و دست نخورده است. اینو یه بار تو فروشگاه دیدم خوشم اومد و خریدم.
نمیدونستم کجا ازش استفاده کنم ولی بالاخره قسمت تو شد عزیزم.

با لبخند ساک رو ازش گرفتم و تشکری کردم. از اتاق بیرون رفت و در رو هم
پشت سرش بست.

با ذوق به ساک رو تختی زل زدم.چه قدر از رهام به خاطر این کارش ممنون
بودم.واقعا که خیلی با شخصیت بود. با خوشحالی زیپ ساک رو باز کردم و لحاف و
روبالشی و ملافه مخصوص تشک رو بیرون کشیدم.ترکیب رنگ آمیزی اش مشکی و

قرمز بود و راه های سفید رنگی هم میونش به چشم میخورد. واقعا فرانک جون خیلی خوش سلیقه بود.

روتختی رو سرتاسر تخت کشیدم و چند قدم عقب رفتم تا بتونم بهتر جلوه اش رو ببینم. لبخندی روی لب هام نشست و دستام و با ذوق کودکانه ای به هم کوبیدم. خوشحال بودم که خانواده عمو کامران به فکرم هستن و...

با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم. چشمامو نرم نرم باز کردم. همه جا تاریک بود. به زور تو جام نشستم و دستمو سمت گوشیم دراز کردم. با دیدن شماره روشنک رو صفحه خواب به کل از سرم پرید. با تردید انگشتمو به سمت دکمه سبز رنگ گوشی بردمش و لمسش کردم.

- الو؟

- تارا؟؟

- سلام

- سلام... حالت خوبه؟؟ بهتر شدی؟؟

- آره بهترم

حرفی نزد و سکوت کرد. حس می کردم دو دل بود که درباره امروز ازم چیزی بپرسه یا نه. به نظرم بالخره با خودش کنار اومد چون سکوت و شکست و گفت:

- تارا من نمی دونم امروز چرا یهوایی اون اتفاق برات افتاد. اصلا نمی دونم منظور

دکتر از فشار روحی که می گفت چی بوده... حرفای تو و عمو کامران خیلی گنگ بودن. جریان پلیسا... گیج شدم راستش. نمی خوام فضولی کنم. ولی ته دلم هم حس

خوبی ندارم. راستش وقتی تو بیمارستان بودی دلم بدجوری شورت و می زد. مطمئنم
یه اتفاق بدی افتاده. تو دختر ضعیفی نبودی... الانم... الانم قصدم فقط و فقط اینه که
بگم اگه کاری از دستم بر میاد بگو... اگه...

نداشتم حرفشو کامل کنه و شروع کردم به گفتن. همه چیز رو براش گفتم. تک
تک اتفاقات و حرفایی که تو این دو روز برام پیش اومده بود. از گریه هام و بی خوابی
های اخیرم. کابوس شبانه و اومدن پلیسا. همه و همه. حرفام که تموم شد، روشنگ
سکوت کرد. تموم مدتی که براش حرف میزدم بغض داشتم و صدام می لرزید. هر
چند گفتنشون سخت بود ولی الان حس میکردم یه بار سنگین و از روی دلم
برداشتن. سبک شده بودم!

بالخره بعد از یه مکث طولانی روشنگ به حرف اومد. صداش می لرزید:

- نمی تونم باور کنم... اصلا نمیشه هضمشون کرد این حرفا رو...

لبخند تلخی گوشه لبم نشست. روشنگ دوباره گفت:

- یه وقت گریه نکنیا تارا... من پیشتم. تو هنوز ما ها رو داری. من و، نرجس جون و،
همین طور عمو کامرانت... مطمئنم اونا همه جوهره حواسشون بهت هست... یه وقت
نکنه که احساس تنهایی بکنی ها باشه؟

بضغمو به سختی فرو دادم و گفتم:

- خیلی دوستون دارم. همه تون و... مرسی که میگی پیشمی... واقعا ممنون

- دیوونه ای؟ یه وقت فکرای احمقانه نکنیا... بی خودی خودت و ناراحت نکن... کارای
خدا یه حکمتی دارن، شنیدی که اینو؟؟ من خیلی سردر نمیارم ولی هیچ وقت نا
شکری نکن... چه میدونم ما که نمی دونیم. شاید تو همین اتفاق هم یه حکمتی بوده
باشه...

روشنک یه کم دیگه هم دلداریم داد و باهام حرف زد. گوشی رو که قطع کردم هنوز اون احساس سبکی رو داشتم. ته قلبم هنوز نگرانی و ناراحتی بیداد می کرد ولی غصه خوردن و بیشتر از این جایز نمی دونستم. اونم برای چیزی که دیگه تموم شده و رفته بود. باید به بابا و هر کس دیگه ای که تو این بازی نقش داشت ثابت میکردم که من همه جوهره با سختیا کنار میام و از این پس به زندگی عادیم ادامه میدم...

حدود یک ماهی میشد که خونه عمو کامران بودم. تو این یک ماه رفتار عمو و فرانک جون واقعا باهام مهربون بود. رهام هم اکثر اوقات به بهونه های مختلف می اومد این جا. اوایل حس می کردم رفتار اطرافیانم از روی ترحمه و هیچ کس به خاطر خودم بهم محبت نمیکنه ولی تو این مدت اون قدر دور و بریام دوستانه و در عین حال عادی رفتار میکردن که حتی فکر ترحم هم به ذهنم خطور نمیکرد. تو این مدت عمو با نرجس جون هم تماس داشته و بهش اطمینان داده بوده که جای من امنه و نگران نباشه و راحت به خونه و زندگی اصلی خودش تو شهرستان برسه. همین طور عمو حقوقی که هر ماه بابا به نرجس جون میداد رو تسویه کرده بود... دلم براش خیلی تنگ شده بود و حتی گاهی براش بی قراری هم کرده بودم ولی عمو بهم قول داده بود که در اولین فرصتی که گیرش اومد منو ببره شهرستان تا بتونم نرجس جون رو ببینم.

امتحانات دانشگاهم یه هفته ای میشد که تموم شده بود. تا شروع ترم جدید چند روز وقت داشتم. از هر فرصت بی کاری که دستم می اومد استفاده میکردم و با خوندن کتاب و سرگرمی های دیگه خودم و مشغول میکردم. با این که دیگه به این اوضاع عادت کرده بودم و حال روحی ام روز به روز بهتر میشد اما باز هم همون احساس نگرانی که نسبت به عاقبت بابا داشتم تو دلم وجود داشت

الان دیگه میدونستم خونمون واسه دولته و من دیگه رسماً هیچ حقی از اون خونه ندارم! عمو کامران تو این مدت همه جوهره پشتم بود. وقتی قرار بود ازم باز جویی بشه کلی دلداریم داده بود. با کمک عمو و اون آشنایی که خودم هنوز از نزدیک ندیده بودمش و شواهدی که جور شده بود بی گناهی من و نرجس جون و البته خود عمو هم ثابت شده بود و الان تنها دغدغه پلیس پیدا کردن بابا بود.

روی تختم غلتی خوردم. نگاهم به ساعت دیواری اتاق افتاد. عقربه ها عدد 4 رو نشونم میدادن. از جام بلند شدم و موهای پخش شده تو صورتم رو کنار زدم و با کشی بالای سرم جمعشون کردم.

از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. نگاهم به فرانک جون افتاد که روی صندلی نشسته بود و داشت با تلفن حرف میزد. حدس میزدم خواهرش باشه چون مدام از احوال خواهر زاده هاش می پرسید. پگاه و پوریا تنها خواهر زاده های فراک جون بودن.

تو این یک ماه دو سه باری اومده بودن این جا. پوریا یه پسر بچه دبستانی و با نمک بود. قیافه اش همیشه خنده رو بود و با شیرین زبونی هاش خودش و تو دل بقیه جا میکرد. من که خودم به شخصه همون بار اول عاشقش شده بودم.

پگاه، خواهر بزرگ پوریا که دبیرستانی بود. بر خلاف برادر کوچیکش اصلاً شوخ و خنده رو نبود و همیشه ساکت و سربه زیر یه گوشه می نشست و به کار بقیه کاری نداشت. تو این چند بار برخوردی که باهاش داشتم هر دفعه به هر بهونه ای که میخواستم باهاش ارتباط برقرار کنم یه طوری از جواب دادن طفره میرفت یا گاهی اون قدر نسبت به حرفام بی توجه بود که کلاً بی خیالش میشدم و کار خودمو میکردم.

تو همین فکر بودم که صدای فرانک جون به گوشم خورد:

-فریبا بهت سلام رسوند تارا جان.

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-سلامت باشن... حالشون خوب بود؟ پگاه جون و پوریا کوچولو خوب بودن؟

فرانک جون همون طوری که گوشی بی سیم رو روی میز قرار میداد خنده کوتاهی کرد و گفت:

-آره همشون خوب بودن. میگفت پوریا دلش واسه تو تنگ شده

از این حرفش بی اختیار مثل بچه ها ذوق زده شدم. رابطه ام با پوریا خیلی خوب بود و از همون بار اول کلی باهام گرم گرفته بود. ناخودآگاه احساس خوبی بهم دست داد وقتی فهمیدم اون پسر بچه دوست داشتنی و با نمک دلش برام تنگ شده! با همون ذوق کودکانه ام گفتم:

-آخی...منم اتفاقا خیلی دلم براش تنگ شده. خیلی بچه شیرین زبونی

خندید و ادامه داد:

-برای هفته بعد که قراره یه مهمونی بگیرم دعوتشون کردم. وقتی به پوریا گفت هفته بعد میتونه ببینت کلی خوشحال شد.

با تعجب ابرو هام و بالا انداختم و پرسیدم:

-مهمونی؟؟

-آره... برای هفته بعد یه مهمونی میخوام بگیرم. تولد رهامه... دوستای خانوادگی و فامیل های نزدیکمون و بقیه دوستای خودش رو هم میخوام دعوت کنم!

لبخندی روی لبام نشوندم و گفتم:

- پس این هفته حسابی سرتون شلوغه ها... خوش به حال رهام اگه بفهمه مامانش
قراره واسش چه تدارکی ببینه از خوشحالی بال در میاره...

خندید و جواب داد:

- بیچاره از بس که این روزا درگیر کارشه اصلا به فکر تفریح و استراحت خودش
نیست. منم گفتم این مهمونی یه بهونه ای میشه هم اون از حس و حال بیش از حد
کارش در میاد هم این که خیلی وقت بود مهمونی به این بزرگی نداده بودیم.
دستای خیسم و با دستمالی خشک کردم و گفتم:

- پس می خواین حسابی سنگ تموم بذارین آره؟ رو کمک من حساب کنینا!

فرانک جون دستشو روی شونه هام گذاشت و با مهربونی گفت:

- تو که همیشه کمک من هستی دختر گلم... این بارم باز میخوای منو شرمنده کنی؟؟
اخم شیرینی کردم و گفتم:

- این چه حرفیه... فعلا که من مزاحم شمام و...

دستش و جلوی بینیش گرفت و مهربون گفت:

- نبینم دیگه از این حرفا بزنی... کامران بفهمه حسابی دعوات میکنه...

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- چشم دیگه نمیگم

- آفرین... پس من دیگه برم به کارام برسم

این حرف رو گفت و از آشپزخونه بیرون رفت. به سراغ مبلای راحتی رفتم و نشستم.
کتاب رمان نیمه کارم رو از روی میز برداشتم و مشغول خوندن ادامه اش شدم. هنوز

چند صفحه بیشتر نخونده بودم که یاد حرف فرانک جون افتادم. می گفت قراره برای رهام تولد بگیره! باید براش کادو می خریدم. یه کادوی خوب. یه هدیه ای که بشه تا حدودی از زحمت های عمو و فرانک جون و همین طور محبت های خودش و جبران کنم.

سریع رمان و کنار گذاشتم و به اتاقم برگشتم. گوشیم و از روی میز برداشتم و بدون مکث شماره روشنک و گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای شادش تو گوشم پیچید:

-سلام خوبی؟؟

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم:

-آره خوبم...تو خوبی؟

-نه بابا چه خوبی؟ این مهیار مگه اعصاب میذاره واسه آدم؟

-بیچاره! چی شده مگه؟

-هیچی بابا میخواد بره کفش بخره. گیر داده باهاش برم...

-خوب برو

-نمیشه که آخه قهریم مثلاً...اینم منت کشی غیر مسقتیمشه!

با این حرفش ی اختیار بلند زدم زیر خنده. روشنک انگار اصلاً بزرگ نشده بود. سعی کردم بحث و منحرف کنم. اگه می خواستم به حرفاش گوش کنم تا صبح می خواست پشت سر مهیار بیچاره غیبت کنه. خندم و خوردم و گفتم:

-حالا به آقا مهیارتون افتخار ندادی باهاش بری کفش بخره...با من که قهر نیستی

بیای بیرون؟

-بیرون؟ چه عجب دلت هوس بیرون کرده؟

-نه خیر هوس نکردم. خرید دارم

-اوه اوه...فقط فضولی نباشه تو که هیچ وقت تا نیاز نمی شد خرید نمی رفتی حالا چی شده؟

-روشنک این قدر سین جیم نکن. میخوام واسه رهام کادو بخرم...

-آها پس بگو. باز کارت گیر کرده به روشنک بدبخت زنگ زدی...

پوفی کردم و گفتم:

-روشنک گیر دادیا...میای بالخره؟

-میام...فقط حاضر باش. 5 اون جام

-باشه. منتظرم

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم. دستام و روی سینه ام قلاب کردم و کمرم و به میز تکیه دادم. حالا کادو چی می خریدم مثلاً؟ عطر و ادکلن که زیاد داشت. چی می تونست نظرش و جلب کنه؟

شونه ای بالا انداختم. اگه به چشم مغازه ها رو می دیدم بهتر به فکر می رسید که چی بخرم. روشنک هم اون جوری پیشم بود و می تونست نظر بده.

نگاهی به ساعت انداختم. تا نیم ساعت دیگه روشنک می رسید. به سراغ کمد رفتم و درش و باز کردم. کیف دستی کوچیکم رو که همیشه چیزای مهمم رو داخلش قرار میدادم برداشتم. از داخلش کارت بانکی که بابا بهم داده بود رو بیرون آوردم. خدا رو شکر این حساب بانکی رو واسه خودم داشتم تا در مواقع نیاز مجبور نشم از

عمو کامران پول بگیرم. هر چند که عمو فوق العاده مهربون و دست و دلباز بود و باهام واقعا مثل دخترش رفتار میکرد ولی من خودم معذب میشدم و دلم نمیخواست به خاطر این خرجای کوچیک هم از عمو پول بگیرم!

کیفم و آماده کردم و به سراغ لباس هام رفتم. شلوار کتان خاکی رنگم رو پوشیدم و از روش مانتوی قهوه ای رو هم به تن کردم. شال قهوه ای سوخته ای رو هم سرم کردم.

مقابل آینه ایستادم. چتری هامو کج تو صورتتم ریختم و کیفمو روی دوشم انداختم. به ساعت نگاهی انداختم. هنوز نیم ساعت تا اومدنش وقت داشتم. تصمیم گرفتم تا اون موقع ادامه رانمو بخونم.

نمیدونم چه قدر گذشته بود که با صدای میس کال گوشی به خودم اومدم. بدون این که جواب بدم. کتاب رو با عجله بستم و از اتاق بیرون اومدم.

فرانک جون تو حال مشغول تماشای تلویزیون بود. لبخندی به روش زدم و گفتم:

- فرانک جون با روشنک دارم میرم بیرون... چیزی نمی خواهید براتون بگیریم؟؟

- نه عزیزم... مراقب خودتون باشید. واسه شام که برمیگردین آره؟؟

سری تکون دادم و همون طوری که بند کتونی هامو می بستم گفتم:

- بله شاید هم زود تر اومدم.

- باشه برو به سلامت دخترم

از خونه بیرون زدم. روشنک تو ماشین منتظر بود. با دیدنم لبخندی زد و دستی تکون داد. در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

- سلام... کجا موندی تو؟
- سلام ببخشید... مشغول یه کاری شدم حساب ساعت از دستم در رفت.
- راستی نگفتی؟ خبریه؟ چرا میخوای واسش کادو بخری؟
- هیچی بابا... فرانک جون قراره یه مهمونی بگیره به مناسبت تولد ره...
هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای قهقهه اش رو شنیدم:
- مگه رهام بچه است میخواد واسش تولد بگیره؟
اخمامو تو هم کشیدم و گفتم:
- مگه فقط بچه ها تولد میگیرن؟
خنده ش و به زور خورد و گفت:
- نه... آخه این جور مهمونی های قرتی بازی مخصوص دختراست. پسرا با این سن و سالشون کم پیش میاد تولد بگیرن... حالا باز خودشون هیچی ... اصلا نداریم مامانا واسه پسر گندشون با اون هیکل تولد بگیرن...
- ناخوداگاه از تفسیر های روشنگ منم خنده ام گرفت. گفتم:
- وای روشنگ خیلی دلچسپی... من چه میدونم والا. خوب مادرشه دیگه دلش به همین مهمونی گرفتن واسه تک پسرش خوشه...
- خوب حالا قصد داری کجا بریم؟
- نمیدونم جای خاصی مد نظرم نیست
- کمی فکر کرد و بعد با لحن شیرینی گفت:
- خیلی خوب... پس خودم میبرمت یه جای توپ!

ماشین راه افتاد و خیلی زود از خونه فاصله گرفتیم!

بعد از کلی سر و کله زدن سر این که کجا و کدوم خیابون بریم بالخره روشنک تصمیم گرفت کجا بریم. ماشین و داخل پارکینگ مرکز خرید پارک کرد. دوتایی پیاده شدیم و به سمت پاساژ راه افتادیم. همین که چشمم به مغازه های جور واجور می افتاد بی اختیار لبخند کمرنگی گوشه لبام جا خوش میکرد. خیلی وقت بود که این جور جاها نیومده بودم. همین که به یه بهونه ای غیر از دانشگاه از خونه زده بودم بیرون خودش کلی واسم خوب بود.

یکی یکی از جلوی مغازه ها رد میشدیم. هر از گاهی مقابل مغازه ای می ایستادم و به پیراهن های مردونه پشت ویتترین خیره میشدم. گاهی هم روشنک با ذوق دستمو میکشید و به سمتی میبرد.

ولی هر چیزی که می دیدیم نظرم و جلب نمی کرد. دلم میخواست برای رهام یه چیز خاص بخرم. یه چیزی که حداقل من یکی تا به حال تو دستش و یا میون لباسا و وسایلاش ندیده باشم. به اصرار روشنک تصمیم گرفتیم چند تا از مرکز خرید های دیگه رو هم تو همون خیابون ببینیم. دوباره مغازه های مختلف و اجناس جور واجور بود که از نظرم عبور میکردن ولی دریغ از یه چیز خوب که نظرمو به خودش جلب کنه! تقریبا همه مغازه ها رو دیده بودیم ولی هنوز چیزی به عنوان کادو چشمم و نگرفته بود!

نفسم و با درموندگی بیرون دادم و پاهای بی جونم و به سمت صندلی هایی که گوشه سالن بود بردم. با بی حالی تقریبا خودمو روشن پرتاب کردم. روشنک با اخم کنارم نشست و گفت:

- این چه وضعشه ؟ پاشو ببینم خوبه حالا این جا دومین جاییه که دیدیم!

- روشنگ به خدا خسته شدم. من وقتی چیزی چشم و نگیره بیشتر کلافه میشم. دست خودم نیست ولی ناخوداگاه احساس میکنم دیگه تا آخرش هیچی پیدا نمیشه من بخرم.

یوفی کرد و جواب داد:

- دیوونه ای تارا؟ این فکرای احمقانه چیه؟ پاشو اون چند تا مغازه ای رو هم که ندیدیم ببینم حداقل این جا رو کامل دور زده باشیم....پاشو دیگه!

چند بار نفس عمیق کشیدم. روشک بد جور پيله کرده بود. مدام زیر گوشم غر میزد و واسه خودش پشت سر هم حرف میزد. دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- روشنگ بذاریمش واسه یه وقت دیگه؟ من خسته شدم...

روشنگ دستمو محکم کشید و با صدای جیغ ماندش گفت:

- وای تارا دیگه رفتی رو مخ ها!! من و بگو به خاطر تو اوادم این جا. اصلا حالا که نمیخواهی واسه رهام چیزی بخری باید پا به پای من بیای! من خرید دارم. پاشو ببینم!

از این حرکاتش خنده ام گرفته بود. ابرو هام و بالا انداخته بودم و با تعجب محو کاراش شده بودم.

اون قدر جیغ جیغ کرد که بالخره خودش هم خسته شد و نفس کم آورد. به صندلی اش تکیه داد و دستش و روی قلبش گذاشت تا نفس هاش آروم بگیره. نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- خوبی؟؟ آب بیارم واست؟؟

آروم مشتشو به بازوم کوبید و با اخم بچه گونه ای از جاش بلند شد و گفت:

- لازم نکرده...خودم میخواستم الان یه چیز خنک بگیرم....واسه تو هم نمی خرم!

و بعد زبونش و به شوخی برام بیرون آورد و ازم دور شد. با لبخند مسیر رفتنش رو دنبال کردم .

نگاهم روی ساعت مچی ام چرخید. با دیدن عقربه های ساعت چشمم گرد شد. دو ساعت بود که بیرون بودیم؟؟ وای خدا پس چرا هنوز هیچی پیدا نکرده بودم بخرم؟؟

کلافه نگاهمو دور تا دورم میگردوندم و مغازه های رو دید میزد. " لعنتی ! تو این مرکز خرید به این بزرگی یعنی یه دونه چیزم وجود نداره من بخوام بخرم؟؟ "

تو همین گیر و دار ناخوداگاه نگاهم روی ویتترین مغازه ای قفل شد. ابرو هام و به هم گره و چشمم و ریز تر کردم تا بتونم بهتر ببینم. بی اراده از جام بلند شدم و با قدم های تندم به سمت مغازه رفتم.

کلاه زمستونی مردونه ای که روی سر مانکن قرار گرفته بود رو با دقت نگاه کردم. بدجور چشمم و گرفته بود. شبیه کلاه هایی بود که نقاش ها و هنرمندا کج روی سرشون میذاشتن...

وای فکر کن رهام اینو بذاره رو سرش. چه قدر خوشگل میشه!

ناخوداگاه لبخند پهنی صورتم و پوشوند. چرا زود تر چشمم به این جا نیوفتاد؟

خیلی کلاه خوشگلی بود. هم ترکیب رنگ آمیزی اش رو دوست داشتم...هم این که تا به حال ندیده بودم رهام چیزی شبیه به این روی سرش بذاره و از همه مهم تر این که میون سیل پیراهن های پسرانه ای که ممکن بود براش بیارن تنها چیزی بود که تک و خاص به نظر میرسید.

با لبخند داخل مغازه شدم. فروشنده با خوش رویی ازم استقبال کرد. بدون این که قیمت کلاه رو بپرسم ازش خواش کردم تا کلاه رو برام بیاره و یه دور هم از نزدیک بازرسی اش کردم.

بالخره تصمیمم و گرفتم. خودِ خودش بود...! فروشنده مدام از جنس کلاه و چرمی که کلاه ازش درست شده بود حرف میزد. دیگه کلافه ام کرده بود ولی با آرامش ازش خواستم تا کلاه رو برام بسته بندی کنه. دیگه حرفی نزد و سریع کلاه رو برام داخل بسته مخصوصش گذاشت و مقابلم قرار داد. بی خیال قیمت بالاش با رضایت کامل پولش و حساب کردم. به نظر خودم هر چه قدر هم که هدیه اش گرون بود ارزشش رو داشت.

از فروشنده تشکر کردم و از در بیرون زدم. به محض خارج شدنم از مغازه چشمم به روشنگ افتاد که به صندلی اش تکیه داده بود و دو تا بطری آب میوه رو میون انگشتاش عصبی گرفته بود. از دیدنش تو اون وضعیت خنده ام گرفت. حتما وقتی برگشته و دیده بود که من نیستم کلی حرصش گرفته بود!

با دو خودم و بهش رسوندم و گفتم:

-روشنگ بالاخره خریدم

نگاه کلافه اش رو بهم دوخت و گفت:

-کجا بودی دو ساعته کل این جا رو زیر و رو کردم...!!؟؟

قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و کنارش نشستیم.

-ببخشید. همین که چشمم به ویتترین اون مغازه هه افتاد هول شدم. تو هم که رفته بودی واسه خودت چیزی بخری اصلا منو یادت رفته بود. با شیطنت به آب میوه میون دستش زل زدم و پرسیدم:

-اینو واسه من خریدی؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

-تارا خیلی بدجنسی...منم میخواستم وقتی داری کادو میخری باهات باشم!

دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-پاشو خودتو لوس نکن روشنک و گرنه نشونت نمیدم چی خریدما!

خودشو ازم جدا کرد و با خنده گفت:

-حالا چی خریدی؟؟

با ذوق بسته کلاه رو به دستش دادم. با دیدن هدیه ای که خریده بودم خندید و گفت:

-ایول خیلی خوش سلیقه ای ها!

ژست مغروری به خودم گرفتم و ابرو هام و براش بالا انداختم که گفت:

-مبارکش باشه... خدا کنه حالا خوشش بیاد و قدرش و بدونه که توی بیچاره چه قدر

خودکشی کردی تا اینو خریدی!

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-آره خدا کنه...

روشنک از روی صندلی اش بلند شد. به دنبالش من هم از جام بلند شدم و ایستادم و پشت سرش راه افتادم. حالا که دیگه کار اصلیم و انجام داده بودم. انگار حس خستگی از تنم رفته بود و راحت تا خود صبح میتونستم کل شهر و بچرخم.

به اصرار روشنک یه پیراهن مجلسی ساده هم برای خودم خریدم که شب مهمونی بپوشم. روشنک هم برای خودش کمی خرید کرد و بالاخره حدودای ساعت 8 بود که رضایت دادیم برگردیم.

خرید ها رو داخل صندوق ماشین گذاشتیم و خودمون هم سوار شدیم و به سمت خونه عمو کامران به راه افتادیم. اولین بار بود که داشتم واسه رهام چیزی می خریدم. قبلا چند باری تولدش رفته بودیم ولی هر بار بابا به سلیقه خودش براش هدیه خریده بود.

دلَم می خواست هر چی زود تر کادوی رهام و بهش بدم. کنجکاو شده بودم که بدونم اصلا از هدیه ام خوشش میاد؟!

انگشتم و روی دکمه زنگ فشردم و منتظر ایستادم. روشنک برام دستی تگون داد و گازشو گرفت و رفت. طولی نکشید که در باز شد. آروم داخل شدم و در رو پشت سرم بستم. قدم های تندم رو به سمت آسانسور کشوندم. دکمه رو فشردم و دسته کیفم و روی دوشم محکم تر گرفتم. نوک کفشم و به زمین میزدم و منتظر بودم تا آسانسور از چهار طبقه بیاد پایین. بالاخره در کشویی مقابلم کنار رفت. خواستم داخل شم که محکم خوردم به چیزی.

سرم و بلند کردم. دو جفت گوی مشکی درشت داشتن نگاهم میکردن. بی اختیار دستم و روی قلبم گذاشتم و یه قدم عقب رفتم. با دیدنم زد زیر خنده:

-سلام...ترسیدی؟؟

همون طوی که سعی میکردم به خودم مسلط باشم گفتم:

-آره بابا یه لحظه گفتم این آقا غوله کیه جلوی من ظاهر شده!

و بعد ریز ریز خندیدم. با این حرفم اخم شیرینی کرد و به سمتم اومد. از دسته کیفم گرفت و داخل آسانسور کشوند و دکمه طبقه چهارم رو فشرد. در آسانسور بسته شد. با حیرت تو چشماش زل زدم. پرسیدم:

-تو نمیخواستی بری؟؟

نگاهشو تو چشمام دوخت. برق شیطنت رو به خوبی میون مردمک سیاه چشماش تشخیص میدادم. ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-نه...دوست داری برم؟

شونه ای بابا انداختم و سربه زیر گفتم:

-نه منظورم این نبود. آخه داشتی می اومدی بیرون از آسانسور فکر کردم...

میون حرفم پرید و با خنده گفت:

-اون موقع آره ولی الان...نا سلامتی خانوم کوچولو رو دیدما!

یه لحظه چشمام گرد شد. تو صورتش خیره مونده بودم. یعنی به خاطر من نمیخواست بره؟!

لبخندی رو لبام نقش بست. هنوز خیره نگاهش میکردم. حواسش بهم نبود ولی یه لحظه با نگاهش غافلگیرم کرد. نیشش شل شد و دست به سینه زل زد تو چشمام. به خودم اومدم. سرم و پایین انداختم.

داغی شدیدی زیر پوستم دوید. دستم و سمت گونه هام بردم. داغ داغ بودن. سرم و تا حد امکان پایین گرفتم تا این رنگ به رنگ شدنم و نبینه. آخه این وسط ذوق زدگیم دیگه چی بود!

یعنی فهمید سرخ شدم؟؟ الان داره نگام میکنه؟؟

زیر چشمی نگاهش کردم. هنوز دست به سینه به دیواره آسانسور تکیه داده بود و با خنده نگاهم میکرد.

سریع لبم و به دندون گرفتم و چشم ازش برداشتم. بد جور سوتی دادی تارا!

آسانسور ایستاد و در باز شد. رهام مثل جت بیرون پرید و زنگ در رو فشرد. من هم همون طوری که کیسه خرید هامو محکم میون انگشتم گرفته بودم کنارش ایستادم.

در خونه باز شد. فرانک جون با خنده گفت:

-اوا ماما چرا پس برگشتی؟

رهام بدون این که جوابی بده داخل خونه شد و به سمت آشپزخونه رفت. نگاه متعجبم و به زور ازش گرفتم و داخل شدم و با لبخند سلام کردم. فرانک جون با مهربونی گفت:

-خوش گذشت عزیزم؟؟

-بله...مگه میشه خرید رفتن بد باشه؟؟

-وای رفته بودین خرید؟؟ میخواستم بهت بگم یه روز تو این هفته باهام بیای و بریم بیرون!

دستم و روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-خوب یه روز دیگه هم با هم میریم!

خندید و به سمت آشپزخونه رفت. با رفتنش سریع به اتاقم پناه بردم. در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم. کیسه های خرید رو رها کردم و خودم هم روی زمین نشستم. قبل از هر کاری شالم و از دور گردنم باز کردم. چرا این جوری شده بودم؟ یعنی یه حرف کوچیک این قدر روم تاثیر گذاشته بود؟ سعی کردم ذهنم و درگیرش نکنم. از جا بلند شدم و لباس هام و با یه دست لباس راحتی تعویض کردم.

مقابل آینه ایستادم و کش موهام و باز کردم. چتری هامو از تو صورتم کنار زدم و نفس عمیقی کشیدم. لبخند کج و معوجی به خودم تو آینه تحویل دادم و از اتاق خارج شدم. با همون ژست خونسردی که به خودم گرفته بودم وارد آشپزخونه شدم.

رهام با فرانک جون در حال حرف زدم بودن. با دیدن من حرفشون و نیمه تموم گذاشتن. بی خیال از بین لیوان هایی که فرانک جون روی میز چیده بود، یکی رو برداشتم و برای خودم از یخچال آب ریختم. لیوان رو به دهانم نزدیک کردم و به آرومی جرعه ای ازش نوشیدم که صدای رهام تو گوشم پیچید:

-آخ لیوان من و اشتباهی برداشتی...دهنی بودش!

نفهمیدم چه طور آبی رو که نصفه تو گلوم گیر کرده بود رو قورت دادم. خیلی به خودم فشار آورده بودم که یهوایی آب از دهنم بیرون نریزه!

لیوان رو با اکراه روی میز گذاشتم.چشمم بهش افتاد که با یه لبخند کج داشت نگاهم میکرد. از این رفتارش حرصم گرفت.میدونست من با حرفی که زده حالا حساس شدم و میخواست مثلا مزه بریزه؟ لیوان رو از روی میز برداشت و مشغول واریسی اش شد. پشت چشمی براش نازک کردم و خواستم چیزی بگم که با خنده گفت:

-اتفاقا دقیقا از همون جایی خوردی که من خوردم!

این حرفش کافی بود تا از مغزم دود بلند بشه.شک نداشتم که الان صورتم از عصبانیت سرخ شده.خیلی بدجنس بود! یعنی چی هی دلش میخواست حرصم بده؟؟ فرانک جون با شنیدن صدایش جلو اومد و گفت:

-وا؟ بچه چرا دخترم و اذیت میکنی من که حواسم بود! تو کی ازش خوردی که من نفهمیدم؟

ناخودآگاه لبخندی گوشه لبام جا خوش کرد.نگاه مرددش رو از مادرش گرفت و به من نگاه کرد. دست به سینه بهش خیره شدم. گلوش و صاف کرد و از جاش بلند شد. همون طوری که داشت از کنارم رد میشد سرشو سمت گوشم خم کرد و گفت:

-دهنی منو خوردن مگه چیه؟...این قدر ناراحتی نداره که!

ابروهام از تعجب بالا پرید. با نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم. با اخمای تو هم خودشو روی کاناپه انداخت و کنترل تلویزیون رو به دست گرفت و مشغول جا به جایی کانال ها شد. نفهمیدم چرا قیافه اش در هم رفته . از چی ناراحت شده بود؟؟

سعی کردم بهش فکر نکنم. مشغول کمک کردن به فرانک جون شدم و دو تایی شام رو کشیدیم. طولی نکشید که عمو کامران هم از بیرون اومد و بهمون ملحق شد و هر چهار نفر مشغول خوردن شام شدیم. حرفی بین کسی رد و بدل نمیشد و تنها صدای برخورد قاشق و چنگال به کف بشقاب بود که سکوت رو می شکست. هر از گاهی نگاهم به سمت رهام کشیده میشد ولی اون اصلا حواسش بهم نبود. انگار کلا تو این عالم نبود چه برسه به این که بخواد رفتارام رو زیر نظر بگیره!

بعد از تموم شدن شام دوباره با کمک فرانک جون میز رو جمع آوری کردیم و ظرف ها رو یکی یکی داخل ماشین قرار دادیم.

فرانک جون مشغول شستن میوه هایی که عمو خریده بود شد و من هم به اتاقم رفتم. نگاهم به بسته پیراهنم افتاد که هول هولکی روی تخت انداخته بودم. با ذوق به سمتش رفتم و از بالا تا پایینش رو به دقت نگاه کردم. چه قدر از روشنک ممنون بودم که مجبورم کرد این لباسو بخرم وگرنه معلوم نبود واسه تولد رهام قراره چی بپوشم.

بی اختیار ذهنم سمت رهام و کارای امشبش کشیده شد. صداش تو گوشم تکرار شد: "نا سلامتی خانوم کوچولو رو دیدما"

قبل از این که افکارم اجازه سرکشی پیدا کنن، ذهنم و منحرف کردم. پیراهنم رو داخل کمدم گذاشتم و جعبه کادوی رهام رو هم گوشه کمدم قرار دادم و درشو بستم.

با صدای آلارم گوشیم آروم چشمام و باز کردم. عقربه های ساعت دیواری مقابل تختم عدد 9 صبح رو نشون میدادن. با نق نق پتو رو کنار زدم و تو جام نشستم.

کلافه پلک هام و روی هم گذاشتم. چرا هر وقت که خسته ترم زود تر صبح میشه؟ حالا خوبه فرانک جون دیروز بهم گفت فردا تو میخوای بری دانشگاه امروز بی خیال خرید رفتن بشیم ولی خودم قبول کردم...

همونطوری که واسه خودم زیر لب غرغری کردم موهامو باکش بالای سرم بستم. وقی تصور میکردم باید تا سرخیابون برم وبعد تا کسی بگیرم آه از نهادم بلند میشد! صدای مغزم بالاخره شاکی شد:

"تو که اینقدر تنبل نبودی دختر. مگه روزای قبل هم همین مسر رونمیرفتی خودت؟؟ راهی نیستش که!"...

از اتاق بیرون زدم و به سمت روشویی رفتم. آبی به دست و صورتم زدمو دوباره به اتاقم برگشتم. سروصداهایی از آشپزخونه می اومد. حتما مثل همیشه عمو و فرانک جون داشتن سربه سر هم میذاشتن!

اعتنایی نکردم و به سراغ کمد لباسام رفتم. اول شلوار جین سرمه ای رنگمو به تن کردم و پالتوی طوسی ام روهم پوشیدم. مقنعه مشکی رنگم روهم سرم انداختم و گوشه هاش رو داخل پالتوم چپوندم.

کیفم رو هم برداشتم و مقابل آینه ایستادم. بخش کوچیکی از چتری هامو کنار صورتم ریختم و از رژ لب صورتی رنگم کمی روی لبام کشیدم.

معمولا زیاد آرایش نمیکردم. قیافه دخترونه خودم بدون آرایش رو بیشتر دوست داشتم. همیشه هم اوج آرایشم یه مداد چشم بودو یه رژ لب...

نگاهی به خودم تو آینه انداختم. تیپم خوب شده بود. از اتاق بیرون زدم.

جلوی آشپزخونه که رسیدم فرانک جون باد بدنم لبخندی زد و گفت:

-صبحت به خیر دخترم...

در جوابش لبخند کمرنگی روی لبام نشوندم و گفتم:

-صبح شمام به خیر

چشمم به رهام افتاد که به یخچال تکیه داده بود. با دیدنش بی اختیار گفتم: سلام...

جوابم رو داد و دیگه حرفی نزد. تعجبی نداشت که بازم اینجا بود... من به این مدل اومدن و رفتنش دیگه عادت کرده بودم. که البته خوب خونه پدر و مادرش بود. به من چه ربطی داشت اصلاً؟؟

یه تکیه نون از وسط سفره برداشتم و همونطوری که به سمت در خروجی میرفتم گفتم:

-من رفتم خداحافظ....فرانک جون از عمو هم خداحافظی کنید!

سریع کفشام و به پا کردم که صدایی از پشت سرم گفت:

-صبر کن میرسونمت.

به سمت صدا برگشتم. رهام درست پشتم ایستاده بود. با لبخند گفتم:

-تو که مسیرت نمیخوره! راهت دور میشه...

از کنارم رد شد و درحالی که از در بیرون میرفت گفت:

-نه... اون طرفا کاردارم. یه سری کارای بابا هست که باید اونا رو راست و ریس کنم...

حرفی نزدم و سرم و به نشونه موافقت تکون دادم. انگار خدا حرف دلم و شنیده بود. دیگه مجبور نبودم پیاده برم. با خوشحالی جلوتر از رهام از در بیرون زدم و سوار آسانسور شدم. یه تیکه از نون رو بادم کندم و تو دهنم گذاشتم. مزه اش رو بدون پنیر بیشتر دوست داشتم!

رهام بعد از من سوار شد و در بسته شد. دندونام و سریع تر روی هم ساییدم ویه تیکه دیگه از نون رو تو دهنم جا دادم. متوجه سنگینی نگاه رهام روی خودم شدم ولی بیخیال به خوردنم ادامه دادم.

بالاخر آسانسور ایستاد و ازش پیاده شدیم. رهام با قدم های تندش به سمت در اصلی حیاط رفت. به دنبالش من هم سعی میکردم سرعتم و زیاد کنم تا بهش برسم. پشت در که رسید به سمتم برگشت و تو چشمام خیره شد.

از این حرکتش جا خوردم و بی اراده کمی خودم و عقب کشیدم. نگاهش از روی چشمام سر خورد و پایین تر اومد. رد نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به تیکه نونی که نزدیک دهانم گرفته بودم.

قبل از این که بخوام موقعیت رو بسنجم تیکه نون نصفه رو از دستم قاپید و با یه حرکت سریع تو دهنش گذاشت و با لبخند کجش بهم خیره شد.

به دستم که تو هوا معلق مونده بود زل زدم. دهنم از تعجب باز مونده بود. این دیگه چه کاری بود؟ خوب نون میخواست بهم میگفت بهش بدم چرا یهو...

با صدای باز شدن در رشته افکارم پاره شد. به سمت ماشینش که کنار پیاده رو پارک شده بود رفت. خودم و جمع و جور کردم واز دربیرون زدم و به طرف ماشین رفتم. در جلو رو باز کرد. قبل از اینکه بشینه با خنده گفت:

-چه قدر خوش مزه بود!...

اخم بچه گونه ای کردم و گفتم:

-گاز زده بودمش رهام.....اگه میخواستی خوب میگفتی بهت بدم!

ابروهاشو به نشونه "نه" بالا انداخت و سوار شد.

دیگه دنبالش و نگرفتم و من هم سوار شدم. خیلی سریع ماشین ازجاکنده شد و به طرف خیابون حرکت کرد.

شیشه سمت خودم و کمی پایین دادم. این مدل هوای دم صبح رو خیلی دوست داشتم. با اینکه هوای پاییزی دم صبح سوز داشت ولی بازم برام خاص و دوست داشتنی بود...

دستم و تو جیبم فرو بردم و گوشیم و بیرون آوردم. به صفحه اش خیره شدم. هنوز تاشروع کلاسم وقت مونده بود. نفس راحتی کشیدم و گوشی رو روی کیفم گذاشتم.

هیچ کدوم حرفی نمیزدیم و من درسکوت به خیابون های شلوغ اطراف خیره شده بودم. بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم. کمر بندم و باز کردم و گفتم:

-مرسی رسوندیم و همینطورم شرمنده که کارت دیر شد!

لبخندمهربونی به روم پاشید و گفت:

-دشمنت شرمنده خانوم. میخوای بعد کلاسم پیام دنبالت؟

-نه نه... نیازی نیست خودم با تاکسی میام

از ماشین پیاده شدم. سرم و به سمت شیشه خم کردم و گفتم:

-خدا حافظ...

دستی تکنون دادو جواب داد:

-مراقب خودت باش

-باشه

گازشو گرفت و رفت. به طرف دانشگاه به راه افتادم. اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای آشنایی تو گوشم پیچید:

-تارا؟؟

ایستادم و سرم و سمت صدا چرخوندم. بادیدن کاوه ناخودآگاه اخمام رفت تو هم. از اینکه به اسم کوچیک صدام کرده بود اصلا خوشم نیومد! به سمتم دوید. مقابلم ایستاد و با لبخند سلام کرد. جوابش و بالحن خشکی دادم که گفت:

-میتونم چند دقیقه وقتت رو بگیرم؟

قدم هام و به سمت جلو کشوندم و به راهم ادامه دادم. با این که اصلا دلم نمیخواست باهاش هم کلام بشم ولی به اجبار گفتم:

-بفرمایید...

مکشی کرد و سپس به حرف اومد:

-گلخونه بابات پلمپ شده درسته؟

با این حرفش بی اختیار پاهام خشک شد و تو جام متوقف شدم. بزاق دهنم و به زحمت قورت دادم و با تردید سرم و سمتش چرخوندم. لبخند محوی گوشه لباش بود. حرصم گرفت.

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم گفت:

انگار خونتون هم...

اجازه ندادم کامل حرفشو بزنه. میون صحبتش پریدم و با عصبانیت گفتم:

-خوب که چی؟

بدون اینکه عصبی بشه دستاش و به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت:

-هیچی. فقط من میدونم پدرت چی کاره است!

پوزخندی به روش زدم و گفتم:

-خوش به حالت...

و بعد سریع از کنارش گذشتم. لعنتی. این دیگه از کجا جریان و فهمیده بود؟ اصلای
رفته بود دم خونه مون؟

نفسام از شدت استرس تند شده بود. چشمام و باز و بسته کردم. پسر ی پررو. خوب
فهمیدی که به درک... اومدی به من میگی که چی بشه؟؟

صدای قدم هاش و از پشت سرم شنیدم. کاش میشد بهش بفهمونم که ازش بدم میاد
و بره پی کارش. چرا راحت نمیداشت؟ اصلا غرورش چه جوری بهش اجازه میداد
تابازم بامنی که به قول خودش خوردش کرده بودم حرف بزنه؟
دوباره صداش تو گوشم پیچید:

-چرا لجبازی میکنی دختر خوب؟ یه دقیقه وایستا آخه...

جوابی بهش ندادم و سرعتم و بیشتر کردم. دیگه نزدیکای در ورودی دانشگاه بودم که
بازوم و کشید سمت خودش و با خشونت گفت:

-این قدر دیوونه نباش. تو فعلا خونه ای نداری. نمی دونم این مدت و چه جوری سر
کردی ولی میخوام از این به بعد بیای خونه من! میتونی با من زندگی کنی فهمیدی؟!
با بهت نگاهش کردم. سعی کردم بازوم و از چنگش بیرون بکشم ولی زورش از من
بیشتر بود. چشمام به اشک نشست. با صدای لرزونم گفتم:

-ولم کن عوضی... این قدر چرت و پرت نگو...

-چرت و پرت نیست دختر. عاقل باش. در نبود بابات... تو خونه من میتونه خیلی بهت خوش بگذره... ما دو تا با هم می تونیم کلی خوش باشیم...

به دنبال این حرفش لبخند کجی مهمون لباش شدم. بزاز دهنم و به زحمت فرو دادم. دوباره گفت:

-هر چی بیشتر لجبازی کنی من حریص تر میشم... شک نکن که یه روزی حتی اگه با زورم شده باهات خوش می گذرونم عزیزم!

بغضم گرفت. پسره عوضی! چه قدر وقیح بود. چه جوری جرئت میکرد این حرفا رو بهم بزنه؟ بی اراده دستم بالا اومد وسیلی محکمی تو گوشش خوابوندم. مطمئن بودم که الان صورتم از عصبانیت سرخ شده.

کاوه دستم و رها کرد و دست دیگه اش رو روی صورتش گذاشت. چشماش به خون نشسته بود و خیره نگاهم میکرد. متوجه نگاه سنگین چند تا از دانشجو ها و بقیه مردم روی خودم شدم. انگار تازه یادم افتاد که وسط پیاده رو ایستاده ام.

از دور چشمم به روشنک افتاد. درحالی که به سمتم می دوید داد زد:

-تارا تویی؟

سرم و چرخوندم و اعتنایی به حرفش نکردم. نگاهم دوباره به کاوه افتاد. کارد میزدی خونس درنمی اومد! نفساش هر لحظه تند تر می شد. حس می کردم الانه که سیلی که خورده رو تلافی کنه. اشکام بی وقفه روی گونه هام می ریخت. با تردید از کنارش رد شدم و به سختی چند قدم برداشتم.

چرا این قدر وحشت کرده بودم؟! قدام و تند تر برداشتم. نمی تونستم اون جا بمونم. نگاه های خیره اطرافیان و از همه بد تر نگاه عصبانی و سنگین کاوه حاله و بد میکرد. دستم و مقابل دهنم گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشه. تند تر راه رفتم. تقریباً داشتم

به طرف خیابون می دویدم که باصدای ترمز ماشینی به خودم اومدم. سرم و بلند کردم و چشمای گریونم رو به پرشیای سفیدی که مقابل پام ترمز زده بود دوختم.

برای چند ثانیه کوتاه خیره نگاهم کرد. در ماشین رو باز کرد و سریع پیاده شد. نگران به سمتم دوید و پرسید:

-چی شده تارا؟

با دیدنش بی اراده سر جام خشکم زد. میون گریه ام با تعجب پرسیدم:

-تو این جا چی کار میکنی؟؟

گنگ نگاهم کرد. گوشیم و به سمتم گرفت و همون طوری که نفس نفس میزد گفت:

-اینو جا گذاشته بودی...تارا چیزی شده؟

با چشمای خیسم نگاهش کردم. نمیدونم چی شد که با این حرفش بی اختیار اشکام شدت گرفت. سرم و پایین انداختم و پلک هام و روی هم فشردم. دستش و زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا آورد. چشمام هنوز هم بسته بود. صداش رنگ غم گرفت و گفت:

-داری گریه میکنی تارا؟؟

پلکام و آروم باز کردم. به چشمای مشکی و درشتش خیره شدم. فکم از شدت بغض می لرزید. کاش میتونستم بهش بگم چی شده ولی قدرتشو نداشتم. انگار زبونم قفل کرده بود و نمیتونستم حرف بزنم. دستام و گرفت و به سمت ماشین برد. در جلو رو باز کرد و گفت:

-بشین

به تبعیت از حرفش نشستم. در رو بست و خودش هم سوار شد. سریع ماشین رو روشن کرد و از جلوی دانشگاه فاصله گرفت. سکوت کرده بود و به جلو خیره بود. اصلا نمیدونستم کجا داره میره. فقط سرم و به پشتی صندلیم تکیه داده بودم و بی صدا گریه میکردم...

اشکام لحظه ای تنهام نمیداشتن! حرف کاوه برام خیلی گرون تموم شده بود. انگشتم و روی شقیقه هام فشردم. وای بابا کجایی که ببینی همچین آدمی تو روی دخترت وایستاده و بهش همچین حرفی زده. اون عوضی پیش خودش چه فکری کرده بود؟ منظورش از خوش گذروندن چی بود؟!

بغضم و قورت دادم با پشت دست صورت خیسم و پاک کردم. ولی چشمه اشکم هم چنان می جوشید. نفهمیدم چه قدر گذشت که با توقف ماشین به خودم اومدم. چشمام و باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم. تو یه کوچه خلوت پارک کرده بود. چند دقیقه گذشت ولی رهام حرفی نزد.

هنوز منتظر بودم دوباره ازم سوال بپرسه ولی انگار قصد حرف زدن نداشت و همچنان ساکت بود. هر چند که منم توان حرف زدن نداشتم که بخوام چیزی بگم. پس ترجیح دادم ساکت باشم. سرم و به سمت پنجره چرخوندم. همون لحظه صداش رو شنیدم:

-نمی خوای چیزی بگی؟؟

بدون این که نگاهش کنم دسته کیفم و میون انگشتای سردم فشردم. چه جوابی باید بهش میدادم؟

بدون مکث ادامه داد:

-یعنی الکی گریه میکردی و بی هدف می دودیدی؟

لحنش عصبی بود. بزاقت دهنم و به سختی فرو دادم. خدایا چی باید بهش میگفتم؟
اصلا کار درستی بود یه همچین موردی رو بهش بگم؟ به رهام؟! نفس عمیقی
کشیدم. هنوز بین گفتن و نگفتن بودم که صدای بلندش تو گوشم پیچید:

-د حرف بزن لعنتی... چرا هیچی نمیگی؟

با ترس سرم و چرخوندم و به چشمای سرخش خیره شدم. صورت شیش تیغش از
عصبانیت جمع شده بود و اخماش تو هم بود. چرا یهو عصبانی شد؟!
با صدایی که سعی داشت آروم باشه ادامه داد:

-تارا حرف بزن... یه چیزی بگو دختر. با این سکوتت داری دیونه ام میکنی...
بی اراده گفتم:

-چرا داد می زنی؟ ... فکر کردی کی هستی؟ اصلا چرا باید واسه تو توضیح بدم چی
شده هان؟

حالت چشماش عوض شد. اخمش جاش و به پوزخندی داد که تلخیش به وضوح تو
ذوقم میزد.

-من کی ام؟ من... من...

با عصبانیت مشتای گره کرده اش رو محکم به فرمون کوبید و از ماشین پیاده شد. با
صدای به هم خوردن در از جا پریدم. دستای سردم رو روی گونه های تب دارم
گذاشتم. نگاهم بهش افتاد که کلافه به طرف جلو قدم برمیداشت و دوباره همون
مسیر رو برمینگشت. زیر لب چیز هایی برای خودش غرغر میکرد ولی واضح نمی
فهمیدم چی داره میگه!

دست به سینه به صندلیم تکیه دادم و به کاراش اعتنایی نکردم. دلم میخواست از ماشین پیاده شم و خودم تنها برم. دلم تنهایی می خواست ولی حیف که لرز داشتم و پاهام یاری نمیکردن!

با باز شدن ناگهانی در از جا پریدم. بی هیچ حرفی استارت زد و به راه افتاد. انگشتم و میون هم میپیچیدم. تا حالا عصبانیت رهام ندیده بودم!

نیم نگاهی به سمتش انداختم. با دستش روی فرمون ضرب گرفته بود و هر از گاهی نفسش و عصبی بیرون میداد. نباید سرش داد میزد! این جوری کلافه ترش کردم! ولی تقصیر من چی بود؟ خودش عصبیم کرد!

دوباره زیر چشمی نگاهش کردم. این بار نتونستم سکوت کنم و گفتم:

-از حرفم برداشت بدی نکن. منظور بدی نداشتم...

حرفی نزد. دست دست کردم و ادامه دادم:

-عصبیم کردی رهام! تقصیر خودت بود...

بدون مکث جواب داد:

-آره تقصیر من بود. حالام بسه دیگه. تموم شد و رفت...

-رهام...

دیگه جوابم و نداد. نگاهم و ازش گرفتم و به کفشام چشم دوختم. تارا خیلی نمک شناسی. رهام کلی تو این مدت در حقت محبت کرده اون وقت تو همچین حرفی بهش میزنی؟ واقعا نفهمیدی عصبی بودنش از رو نگرانی بوده؟ پلک زدم و سرم و بلند کردم. یعنی رهام نگران من شده بود یا فقط چون دستشون امانت هستم این قدر جوش آورده بود؟!

کلافه پوفی کردم. به خودم جرئت دادم و آروم گفتم:

-رهام؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و بعد سریع نگاهش رو ازم دزدید.

سریع گفتم:

-رهام من که گفتم منظوری نداشتم...

دستی به صورتش کشید. لبخند محوی زد و آروم گفت:

-من که چیزی نگفتم چرا این قدر گیر دادی؟

ناخودآگاه لبخند زدم. چه قدر این آروم بودن بهش میومد! با همون لحن آرومش گفت:

-میگن دخترا وقتی گریه میکنن خوشگل تر میشن...ولی تو گریه نکن. خنده هات قشنگ ترن...

با تعجب به سمتش چرخیدم. نمی دونم چرا حس کردم یه چیزی ته قلبم فروریخت. لبخند دست پاچه ای تحویلش دادم و چیزی نگفتم. دوباره ذهنم درگیر کاوه شد. نمی دونم با حرف امروزش ازش ترسیده بودم. قبلا چند باری دیده بودمش. آدم عجیبی بود. یا تو محوطه دانشگاه بود و یا توی راهرو پرسه می زد. اصلا نمی دونستم چه رشته ای می خونه. همیشه با یه کیف چرمی دیده بودمش. تقریبا خیلی وقت پیش بود که ازم خواست با هم بیشتر آشنا بشیم. یه جورایی غیر مستقیم ازم می خواست که با هم دوست بشیم. ولی هر بار به بهونه های مختلف پیشنهادش و رد میکردم. بهونه مخالفت خانوادم و می آوردم و یا درگیری های درسیم و پیش می کشیدم. آخرین باری هم که دیده بودمش با تشر حرفام و زده بودم و بهش گفته بودم که این قدر پاییچم نشه و بره دنبال کارش. تا همین امروز این بحث و تموم شده می دونستم

ولی حرفاش...اگه به سرش می زد و یه بلایی سرم می آورد چی؟ اگه از سیلی امروز کینه شتری می گرفت؟!

نفسم و محکم بیرون فرستادم. دلم آشوب شده بود. کاش مثل این چند وقتی که دور و برم نبود حالا هم سر و کله اش پیدا نمیشد! می دونستم قضیه امروز و نمیتونم تو دلم نگه دارم. بالاخره درباره این موضوع باید با یکی حرف میزدم و کمک میخواستم. تو افکار خودم دست و پا میزدم که ماشین ایستاد. رهام به حرف اومد و گفت:

اینم خونه...برو تو و استراحت کن

سرم و کمی به طرفش کج کردم. لبخند بی حونی به روش زدم و گفتم:

-ممنونم

خواستم در رو باز کنم که صداش متوقفم کرد:

-بین تارا من نمیخوام تو کارات دخالت کنم. فکر نکن که فضولم! من فقط نگران شدم. همین!

دستم و از میون دستاش بیرون کشیدم و با لحن شرمنده ای گفتم:

-ببخشید که نگرانتم کردم. خداحافظ

منتظر جوابش نشدم و سریع از ماشین بیرون زدم. با قدم های تندم خودم و به جلوی در رسوندم. کلیدم رو از کیفم بیرون کشیدم و زیر چشمی نگاهی به ماشینش انداختم. طولی نکشید که گازش رو گرفت و رفت. همزمان با رفتنش در رو باز کردم و داخل شدم.

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظرم رو فشردم. به تصویر خودم تو آینه خیره شدم. زیر چشمام به خاطر کم خوابی دیشبم پف کرده بود و با گریه ای که امروز کرده بودم ورم زیر چشمام بیشتر تو چشم می اومد.

لبخند کمرنگی تحویل خودم دادم. وقتی لبخند میزدم همراهش انگار که چشمام هم میخندید. این مدل لبخندام و بابا خیلی دوست داشت و همیشه می گفت موقع خندیدن چهره ام دوست داشتنی تر میشه. حتی امروز رهام هم بهم گفت خنده هام قشنگه. یعنی خنده هام واسه اونم دوست داشتنی بود؟

سریع به خودم اخم کردم. "چرا باید از خنده های تو خوشش بیاد؟"

خودم تو ذوق خودم زده بودم. نگاهم و از آینه گرفتم و سعی کردم افکارم و منحرف کنم. بالاخره آسانسور ایستاد. کلیدم رو داخل قفل چرخوندم و در رو باز کردم. همه جا ساکت بود. حدس زدم کسی خونه نیست! کفشام و از پام بیرون کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. لباسام و از تنم بیرون کشیدم و حوله به دست به طرف حموم رفتم. زیر دوش ایستادم و آب ولرم رو باز کردم. برخورد آب با پوستم حس خوبی بهم داد.

بعد از یه دوش مختصر از حموم بیرون زدم و به طرف اتاقم به راه افتادم. خونه هنوز هم ساکت بود. میدونستم عمو سر کاره ولی فرانک جون این وقت روز کجا رفته بود؟

یه دست بلوز و شلوار از کشوم بیرون آوردم و هول هولکی پوشیدم. حوصله خشک کردن موهام و نداشتم. با حوله کمی از نمش رو گرفتم و با کلیپس از بالا بستمشون.

خودم و روی تخت انداختم و زیر پتو خزیدم. گرمای تخت خواب و لحافم و خیلی دوست داشتم. خودم و بیشتر تو تخت مچاله کردم و چشمام و بستم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد. با شنیدن صدایش از جا پریدم. با گیجی دور و برم چشم چرخوندم تا گوشیم و پیدا کنم. کجا گذاشته بودمش؟ بی اراده نگاهم به

سمت کیفم که روی میز افتاده بود چرخید. از جا بلند شدم و به طرف میز رفتم. زیپ کیف رو باز کردم و دستم و داخلش فرو بردم. بلاخره بعد از کلی تقلا انگشتام لمسش کردن. با خوشحالی گوشی رو بیرون آوردم و به صفحه اش خیره شدم. شماره روشنک روی صفحه خودنمایی میکرد. انگشتم و سمت دکمه سبز رنگ بردم و جواب دادم:

-الو؟؟

-علیک سلام...هیچ معلم هست تو کجایی؟ گوشیت و چرا جواب نمیدادی؟ 11 بار که با الان میشه 12 بار به گوشیت زنگ زدم!!! چی کار داشتی میکردی؟ مُردم از نگرانی به خدا!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-آخ...گوشی تو کیفم بود. احتمالا نشنیدم. اومدم خونه هم رفتم حموم...حالا چی شده مگه؟ کاری داشتی؟

مکشی کرد و سپس با لحن آرومی گفت:

-امروز...کاوه چی می گفت؟

پوفی کردم و جواب دادم:

-چرت و پرت

-بازم همون حرفای همیشگی اش رو میزد؟ من نمیدونم این بچه پررو چی از جون دخترای بدبخت میخواد! همین چند وقت پیش بود که خودم دیدم باز به یه بدبخت دیگه گیر داده بود!

چشمام و بستم. از کاوه متنفر بودم! دیگه نمی خواستم درباره اش چیزی بشنوم. سعی کردم صدام و عادی جلوه بدم. گفتم:

-بی خیال روشنک...تموم شد و رفت دیگه!

-یعنی چی که تموم شد و رفت؟؟ بعد از این که رفتی نمیدونی چه حرفایی که نزد! راه می رفت و غرغر می کرد.

بی اختیار چشمم گرد شد و تو جام نشستم. گوشام و تیز کردم و پرسیدم:

-مگه چی گفت؟

-چه میدونم. میگفت من یا کاری رو شروع نمی کنم یا تصمیمی بگیرم تا تهش میرم و نصفه نیمه ولش نمی کنم...تارا فکر کنم سیلی ات بد جور حالشو گرفته بود! ولی حقش بود. یکی باید حال این پسر رو جا می آورد تا این قدر روش باز نشه!

دوباره نگرانی تو دلم خونه کرد. با اضطراب پرسیدم:

-روشنک تهدید هم کرد؟

-نه...تهدید واسه چی؟

-هیچی. همین جوری...

روشنک ساکت شد. حس کردم فهمیده یه چیزی شده. دوباره به حرف اوامد و این بار جدی گفت:

-تارا؟ میشه راستش و بگی...چی شد اون جوری زدیش هان؟

جوابی بهش ندادم. بدون مکث ادامه داد:

-تارا چرا خودت و خالی نمیکنی؟؟ آخه من که میدونم یه چیزی شده...چرا چیزی نمیگی؟

نگاهی به ناخونای دستم انداختم. گفتنش سخت بود. ولی نزدیک تر از روشنک هم کسی رو سراغ نداشتم که بخوام براش حرف بزنم. اضطراب گرفته بودم. نمی دونستم چه جوری و از کجا باید شروع کنم.

بالاخره روشنک سکوت رو شکست و گفت:

-من منتظرما... چرا هیچی نمیگی؟

آخه چه جوری بگم؟

-چه جوری نداره که. از اولش بگو. اصلا چه جوری شد که امروز کاوه رو دیدی؟؟ بهت چی گفت که اون طوری زدی تو گوشش و ...آها راستی جریان اون آرتیست بازی رهام هم بگو. خودمونیم ها...من یکی که خیلی کیف کردم یهو جلو پات ترمز زد...راستشو بگو تارا خبر مبریه؟ آره؟

صدای خنده اش به گوشم خورد. بالاخره دل و به دریا زدم و گفتم:

-اصلا نمیدونم یهو از کجا پیداش شد. خیلی وقت بود تو دانشکده نمی دیدمش! اون قبلا ها هم باهاش بر خورد خاصی نداشتم. تا این که امروز...

به این جا که رسید نفسم و به سختی بیرون دادم. دوباره گفتم:

-امروز یهو صدام کرد...جریان بابا رو فهمیده بود! نمیدونم از کجا ولی میدونست که خونه و گلخونه بابا پلمپ شدن! بهم گفت اون موقع به بهانه های مختلف که یکیش هم مخالفت بابا بود دست رد به سینه اش زدم. چه میدونم خوب من اون موقع الکی یه چیزایی سر هم می کردم و می گفتم دیگه...می گفت حالا که ...حالا که بابا نیست بزاز دهنم و قورت دادم. سعی داشتم آروم و منظم نفس بکشم. دستام و مشت کردم. تموم نفرتم رو تو صدام ریختم و ادامه دادم:

-ازش بدم میاد. خیلی بی چشم و روئه. بهم گفت حالا که خونه ای ندارم و بابا هم نیست برم خونه اش و با اون زندگی کنم... پسره ی آشغال بهم گفت تو خونه اش بهم خیلی خوش می گذره... روشنگ خیلی ترسناک حرف می زد!

آهی کشیدم و ساکت موندم. روشنگ که سکوتم و دید با مهربونی گفت:

-تارا تو این قدر دیوونه بودی و من نمیدونستم؟ این مضخرفات و باور میکنی یعنی؟ حرف مفت زده! غلط کرده پسره پررو...

آروم گفتم:

-اون عوضیه... نمیدونم چرا ولی با حرف امروزش ترسیدم! از زور و اینا حرف میزد... ترسیدم خوب دست خودم نیست...

روشنگ پوفی کرد و چیزی نگفت. چند ثانیه مکث کردم ولی همچنان ساکت بود. طاقت نیاوردم و صداش کردم.

-روشنگ؟

-هوم؟

-چی شدی؟

با خنده گفت:

-هیچی... راستی نگفتی این شازده پسر امروز از کجا پیداش شد؟

-رهام و میگی؟

-اوهوم... پس کی؟

-هیچی... صبح که رسوندم دانشگاه، گوشیم و تو ماشینش جا گذاشته بودم برگشته بود بهم پس بده. همین!

-ازت پرسید امروز چی شده اون وقت؟

ابروهام و تو هم کشیدم و جواب دادم:

-آره. کلی سوال پیچم کرد... تازه یه جورایی دعوا مون هم شد!

خندید و با اشتیاق گفت:

-واقعا؟ چی شد مگه؟

-روشنک؟ الان وقت این حرفاست؟

روشنک خنده کوتاهی کرد و بی مقدمه گفت:

-از رهام کمک بخواه... من مطمئنم اون میتونه شر کاوه رو از سرت کم کنه!

با این حرفش بی اراده ابرو هام از تعجب بالا پرید. گوشی رو محکم تر میون انگشتم گرفتم. روشنک دیوونه شده بود؟ رهام چه ربطی به کاوه داشت؟ لب هام و با تردید حرکت دادم و پرسیدم:

-چی میگی روشنک؟ مثلاً رهام چی کار میتونه بکنه؟

-اون قرار نیست خیلی کار خاصی بکنه... کافیه فقط کاوه یکی دو بار تو رو با رهام ببینه و اگه که دوباره دور و برت چرخید، تو بهش بگی که رهام نامزدته، این جوری دیگه دور برش نمیداره که تنهایی، دیگه پیشنهاد زندگی تو خونه اش و بهت نمیده و دمش و میذاره رو کولش و میره... به همین سادگی!

از ساده لوحی روشنک خنده ام گرفته بود. چه قدر بچه گانه فکر میکرد! همون طوری که سعی داشتم نخندم گفتم:

-روشنک تو پیش خودت چی فکر کردی؟ واقعا به نظرت من میرم به رهام بگم بیا
نقش نامزد من و بازی کن؟ دیوونه من ماجرای امروز رو بهش نگفتم اون وقت یهوایی
برم همچین چیزی بگم بهش؟

-بی عقلی دیگه...وقتی یکی هست که میتونه کمکت کنه چرا میخوای نا دیده اش
بگیری؟

-ای بابا بس کن روشنک از تو بعیده...

-تارا خودمونیم...اگه خجالت می کشی میخوای من بهش بگم؟ من میتونم...—

میون حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:

-روشنک تو رو خدا...دیگه نمی خواد هیچی بگی!

-باشه باشه جوش نزن اصلا بی خیالش میشیم...خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم. دوباره گفتم:

-تارا به خدا ببینم فکرای احمقانه کردی و الکی می ترسیا!! اصلا حرفاش و جدی نگیر
بابا...

-باشه دیگه فکرش و نمی کنم...

-کار خوبی میکنی. برو دیگه استراحت کن. مخت امروز زیادی داغ کرده...کاری
نداری؟

-نه خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم. از جام بلند شدم و به سمت آشپزخانه
رفتم. یه لیوان آب برای خودم ریختم و تا نیمه سر کشیدم. شاید حق با روشنک بود.

از این جور مزاحمت ها برای هر دختر پیش می اومد. نباید زیاد جدیش میگرفتم. لیوان رو زیر شیر گرفتم و شستم و داخل سبد ظرف ها گذاشتم. مسیر اتاقم و پیش گرفته بودم که صدای چرخش کلید رو تو قفل در شنیدم. سرم و چرخوندم. چشمم به فرانک جون افتاد که با چند کیسه خرید داخل شد. راهم و کج کردم. به سمتش رفتم با لبخند سلام دادم.

با مهربونی جوابم و داد. کیسه های خرید رو روی مبل انداخت و خودش هم کنار اون ها ولو شد. با خنده جلو رفتم و پرسیدم:

-این همه خرید واسه چیه فرانک جون؟ مگه عمو خرید های مهمونی رو انجام نداده بود؟

همون طوری که نفس نفس میزد گفت:

-نه عزیزم آخه اینا فرق داره. یه سری خرت و پرت واسه خودمه و یه سری ظرف و ظروف جدید واسه آشپزخونه است...

اصلا قرار نبود برم خرید. راستش یکی از دوستانم و دخترش میخواستن واسه رهام کادو بگیرن گفتن منم برم نظر بدم... یه جورایی تو عمل انجام شده قرار گرفتم!

در جوابش تنها سری تکون دادم که با تعجب گفت:

-راستی تارا جون کلاست چه قدر زود تموم شد...

چند لحظه تو چشماش خیره شدم. پلک زدم و نگاهم و ازش گرفتم. لبخند کج و معوجی تحویلش دادم و گفتم:

-خوب... آخه چیز شد... آها استاد نیومد کلاس کنسل شد!

نفسی از سر آسودگی کشیدم. فرانک جون هم دیگه چیزی نپرسید و مشغول واریسی خرید هاش شد.

منم که حوصله همراه شدن باهاش رو نداشتم بدون حرفی به اتاقم رفتم. روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دو روز دیگه تولد رهام بود و من چه قدر واسه این روز نقشه کشیده بودم. حالا چی شد؟ به لطف کاوه اعصابم به کل به هم ریخت و همه ذوقم فروکش کرد! تازه گمونم از حرفم رنجید و به روی خودش نیاورد!

چرخیدم و به پهلوی خوابیدم. ذهنم ناخودآگاه سمت رهام چرخید. عجیب و در عین حال برام حس خوبی بود که نگرانم شده بود. تازه امروز از روی اون حرفش فهمیده بودم اونم مثل بابا به نظرش خنده هام قشنگه! لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد. انگار از توجهش نسبت به خودم ذوق زده شده بودم...

فصل سوم

مقابل آینه اتاقم ایستادم. نگاهم روی پیراهن صورتی کم رنگم قفل شد. اصلا فکرشم نمیکردم این قدر قشنگ بهم بیاد. یه پیراهن ساده بود که آستیناش تقریبا تا روی شونه هام می اومد. یقه خوش فرمی داشت و روی کمرش رباب باریکی کار شده بود و درست پشت لباس یه پاپیون می شد. دستی به دامنش که تا روی زانو هام بود کشیدم. پارچه حریرش رو واقعا دوست داشتم.

دسته ای از موهای بازم رو جلوی شونه هام ریختم. رژ لب کالباسی رنگم و از روی میز برداشتم و دوباره آروم و با احتیاط روی لب هام کشیدم.

لبخندی به خودم تو آینه تحویل دادم. از تیپم راضی بودم. با صدای ضربه ای که به در اتاقم خورد نگاهم و از آینه گرفتم. صدام و صاف کردم و گفتم:

-بله؟

-بیام تو؟

ابروهامو تو هم کشیدم و با تعجب جواب دادم:

-بفرمایین...

در باز شد و رهام تو آستانه در ظاهر شد. به محض این که چشمش بهم افتاد حس کردم نگاهش رنگ تحسین گرفت و به دنبالش لبخند کمرنگی مهمون لب هاش شد. خجالت زده سرم و پایین انداختم. یه لحظه به نظرم رسید که گونه هام رنگ گرفت. گوشه دامن و میون انگشتام فشردم و مثل بچه ها به سمت پایین کشیدمش تا بلکه کوتاهی اش کمتر جلب توجه کنه. انگار اون هم به خودش اومده بود. خنده عصبی کرد و سریع گفت:

-منو نگاه نمیکنی؟

سریع سرم و بلند کردم و تو چشماش خیره شدم. لبخند کجی زد و گفت:

-صورت من نه...لباس من...خوش تیپ شدم؟

بدون حرفی مردمک چشمام و به سمت لباس هاش هدایت کردم. پیراهن اسپرت سرمه ای تنش بود که آستیناش رو تا آرنجش بالا زده بود و شلوار مشکی کتان جذبی به تن داشت. موهاش و به سمت بالا حالت داده بود و ساعت مچی خوشگلش هم دستش بود. بی اختیار نگاهم روی صورتش چرخید. با دیدنم چشماش و ریز کرد و پرسید:

-چه طوره؟ خوب شدم؟

سرم و آروم تکون دادم که گفت:

-راستی تارا ... دوستت روشنک همین الان اومد. داره با مامان احوال پرسی میکنه

-راست میگی؟ فکر نمی کردم بیاد

-چرا؟

-آخه فرانک جون همین دیروز برای جشن دعوتش کرد فکر نمی‌کردم روشنک بتونه تا امروز برنامه هاش و جور کنه.

خنده شیرینی کرد و با شیطونی گفت:

-حتما خیلی منو دوست داشته که اومده دیگه!!

ابروهام و از تعجب بالا انداختم. قبل از این که چیزی بگم تقه ای به در اتاق خورد. سرم و کج کردم. به دنبالم رهام هم سرش و چرخوند. با دیدن روشنک ناخوداگاه لبخند عمیقی رو لبام جا خوش کرد.

رهام سریع به سمتم برگشت و گفت:

-من دیگه میرم

سریع از اتاق بیرون زد و پشت سرش در رو بست. به محض رفتنش با خنده به طرف روشنک دویدم. محکم بغلم کرد و گفت:

-چه قدر ناز شدی تارا...

لبخندی به روش پاشیدم. با خنده شالش رو از روی سرش برداشت و گفت:

-خدا پدر این فرانک جون شما رو بیامرزه بعد قرنی باعث شد ما یه مهمونی بیوفتیم...

-وای نمی دونی چه قدر ذوق کردم دیروز بهم گفت دعوتت کرده. تازه کلی عذر خواهی کرد که زود تر به فکرش نرسیده دوست منم دعوت کنه.

خنده شیرینی کرد و گفت:

-تارا چه قدر خانوم با شعوریه اصلا فکر نمی کردم همچین آدمی باشه. تصورم ازش مثل مادر نا تنی سیندرلا بود!!

از این حرفش خنده ام گرفت. گفتم:

-دیوونه من که گفته بودم خیلی مهربون و خون گرمه

-خوب من چه میدونستم.

-خیلی خوب حالا سریع حاضر شو بریم بیرون

مانتوش رو از دستش گرفتم و به جا لباسی اتاقم آویزون کردم. مقابل آینه موهایش و مرتب کرد و گفت:

-راستی نگفته بودی رهام این قدر خوش تیپه ها!

با تعجب نگاهم و بهش دوختم. دوباره گفت:

-چشم برادری گفتم البته...

خنده ام گرفت. مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-خیلی پر رویی روشنک...بذار به مهیار بگم

سری با تاسف برام تکون داد و ضربه ای به شونه ام زد:

-دیوونه یه پسر به این ماهی این قدر باهات مهربونه و او وقت تو...؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

-چی میگی تو؟ مثلاً چی کارش کنم؟

-هیچی بی خیال...تو اصلاً دختری؟ من که شک دارم به خدا

حرفی نزم و دو تایی از اتاق خارج شدیم. تو این دو روزی که از اون روز کذایی

گذشته بود. دیگه رهام چیزی درباره ناراحتی من نپرسید. یه جورایی دیگه کم کم

داشتم قبول میکردم که واقعا هم براش چیز مهمی نبوده و حتی نگرانی که میگفت در حد یه حرف بوده!

با روشنگ وارد سالن پذیرایی شدیم. تقریبا همه مهمون ها اومده بودن. صدای آهنگ تموم فضا رو پر کرده بود. نگاهم و دور تا دور سالن چرخوندم. چشمم به رهام افتاد که مشغول احوال پرسى با دوستاش بود.

با روشنگ به سمت صندلی ها رفتیم. از دور مهیار و دیدم که تنها رو صندلی نشسته بود. با دیدنمون از جاش بلند شد و سلام کرد. با خوش رویی ازش استقبال کردم. طفلکی صورتش سرخ شده بود. انگار خجالت کشیده بود که بخواد بیاد. روشنگ گفته بود حالا حالا ها جایی نمیره و تو جمع های غریبه سر به زیره. واقعا برام عجیب بود روشنگ به این شیطونی گیر یه همچین پسر آرومی افتاده بود!

کنارشون نشستم و نگاهم و بی هدف به مهمونا دوختم. چشمم به فرانک جون افتاد که مشغول صحبت با یکی از خدمه بود و هر از گاهی موردی رو بهش گوش زد میکرد. دوباره سرم و چرخوندم و به سمت دیگه ای خیره شدم. تو دلم خدا رو شکر می کردم حداقل به حرف روشنگ گوش کردم و این پیراهن رو واسه خودم خریدم. اگه به خودم بود که میخواستم یه لباس معمولی بپوشم... هر چند من که نمیدونستم مهمونی فرانک جون قراره این قدر بزرگ و با شکوه برگزار بشه؟! حتی تا امروز متوجه نشده بودم که این مهمونی علاوه بر تولد یه جورایی به مناسبت خونه خریدن رهام و مستقل شدنش هم هست!

روشنگ مشغول حرف زدن با مهیار شده بود. حوصله ام سر رفته بود و از طرفی کنارشون معذب بودم. یادم افتاد که کادوی رهام و روی میز کادو ها نداشته بودم. از جام بلند شدم و به اتاقم برگشتم. در کمد رو باز کردم و جعبه رو بیرون آوردم. قبل از

این که از اتاق برم بیرون مکث کردم. نباید روی جعبه چیزی می نوشتم؟ مثلاً از طرف کی؟

فکر کردم. مثلاً چی مینوشتم. "از طرف تارا به رهام عزیزم؟"

از تصورش خنده ام گرفت. خوب مثلاً می نوشتم از طرف تارا به دوست مهربونم رهام... نه نه اینم خیلی یه جوریه...

هر چه قدر فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید که بخوام براش بنویسم. بی خیال نوشتن شدم و به سمت خروجی اتاق رفتم. یهویی چیزی یادم افتاد. رهام هر وقت میخواست سر به سرم بذاره و باهام شوخی کنه بهم میگفت خانوم کوچولو...

با لبخند به سمت میز تحریرم رفتم. از داخل جامدادی روان نویس مشکی رو بیرون آوردم و با احتیاط شروع کردم به نوشتن. فکر کردم همین یه کلمه به تنهایی شاید خیلی خاص باشه!

"خانوم کوچولو"....

در روان نویس رو سرش گذاشتم و با بسته کادوم از اتاق بیرون زدم.

نگاهم سمت در ورودی چرخید. عمو و فرانک جون مشغول احوال پرسی با مهمونای جدید بودن. میون مهمون ها چشمم به دختر جوونی افتاد که میشد گفت تقریباً هم سن و سال خودمه.

از میون جمعیت با عجله به سمتی دوید. بی اختیار با نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم. به. با چشمای گردم به حرکتش خیره مونده بودم!!...

تو ذهنم فقط و فقط یه سوال می چرخید "این دختر با رهام چه نسبتی داشت؟"

دهنم از تعجب باز مونده بود. این کی بود که من تا حالا ندیده بودمش؟ هر چند من که همه آشنای عمو روی نمی شناختم! اصلا مگه مهم بود کیه؟ به سختی نگاهم و ازشون گرفتم. سرم و پایین انداختم و جعبه کادوم رو میون انگشتم فشردم. اصلا به من چه ربطی داشت؟!

با گرمای دستی که روی شونه هام قرار گرفت به خودم اومدم. سرمو بلند کردم که نگاهم به روشنگ افتاد. با پوزخند بهم خیره شده بود.

-چی شده؟؟

-هیچی بابا بدبخت شدی رفت! الهی بگردم برات تارا شانسم نداری!

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم:

-چرا؟؟

با سرش اشاره ای به رهام کرد و گفت:

-آقا صاحب داره بابا...نمیشه بیاد نقش شوهر تو رو بازی کنه

به دنبال این حرفش ریز ریز خندید. حرصم گرفت. با تشر گفتم:

-روشنگ مگه این بحث تموم نشده بود؟ باز گفتی؟

بدون این که منتظر جوابش بشم از کنارش گذشتم و به طرف میز بزرگ گوشه سالن رفتم. جعبه کادو رو روی میز جا دادم. از دور نگاهم سمت عمو کامران چرخید که با اشاره صدام می کرد.

با قدم های تندم به طرفش رفتم و گفتم:

-بله عمو جون؟

همون طوری که مشغول خوش و بش با آقایی همسن و سال خودش بود، لبخند مهربونی به روم پاشید و رو به مرد گفت:

-منصور جان اینم دختر بهزاد...می بینی چه خانومی شده؟؟

نگاهم روی مردی که عمو منصور صداش کرده بود سر خورد. بی اراده لب هام و گشودم و گفتم:

-سلام

صدای عمو تو گوشم پیچید:

-تارا جان...ایشون آقای منصور صادقی هستن از همکلاسی های من و بابات...تازه از آلمان برگشتن...

به محض این که فهمیدم همکلاسی باباست لبخند عمیقی رو لبام نشوندم که گفت:

-سلام دخترم...تو چه قدر بزرگ شدی! ماشا الله واسه خودت خانومی شدی...آخرین بار که دیدمت خیلی کوچولو بودی. با بابات اومده بودین ویلای ما.

-واقعا؟ من اصلا یادم نیست...در هر صورت خیلی از دیدنتون خوشحال شدم

لبخند بی جونی به روم زد و گفت:

-ممنونم دخترم...راستش من و بابات خیلی با هم صمیمی بودیم. بعد این همه سال با ذوق و شوق اومدم ایران تا بتونم بهزاد و ببینم که از زبون کامران شنیدم...

بی اختیار سرم و پایین انداختم و لبم و گزیدم. عمو کامران سرفه کوتاهی کرد.

فهمیدم خواسته بحث و عوض کنه. سریع گفت:

-راستی منصور شادمهر کجاست چرا ندیدمش؟

-رفته بود پیش رهام فکر کنم...

حواسم و از حرفاشون پرت کردم. محو چهره مهربون عمو منصور شده بودم. چه قدر این مرد دوست داشتنی و خون گرم به نظر می رسید! خوش به حال بابا چه دوستای خوبی داشت.

مشغول آنالیز کردن شخصیتش بودم که با صدای عمو کامران از جا پریدم:

-تارا عمو...میشه رهام و صدا کنی؟؟

زیر لب چشمی گفتم و با نگاهم دنبالش گشتم. گوشه سالن کنار همون دختری که موقع ورودش دیده بودم، نشسته بود و با لبخند به حرفاش گوش میداد. کلافه نفسم و بیرون دادم و سلانه سلانه به سمتشون راه افتادم. اگه بینشون چیزی بود دلم نمیخواست با رفتنم فکر کنن من فضولم و یا مثلاً اومدم تا از حرفاشون سر در بیارم...تموم مدت به دختره خیره مونده بودم. چرا این قدر به رهام می چسبید؟ حتی اگه چیزی هم بینشون بود به نظرم نباید غرورش و زیر پا می داشت و این جوری آویزون می شد! دیگه به صندلیشون نزدیک شده بودم. بی توجه به صدای توی ذهنم صدام و صاف کردم و آرام گفتم:

-رهام!

سرش و به سمتم چرخوند و جواب داد:

-بله؟

-عمو صدات میزنه...

با خنده از جاش بلند شد و رو به دختره گفت:

-من برم ببینم بابا چی کارم داره...الان میام

به رفتنش نگاه کردم. همون موقع صدای دخترونه ای به گوشم خورد:

-بخشید میشه یه لیوان آب برای من بیارین؟

سرمو به سمت صدا چرخوندم. با تعجب نگاهش کردم. با من بود؟ چه پر رو مگه من خدمتکارم!! سعی کردم به زور بهش لبخند بزنم.

-با منی؟

-خوب آره دیگه...مگه شما جزو خدمه نیستین؟

ناخودآگاه چشمام گرد شد. حس کردم دود از کله ام بلند شد. خدمه؟ داشتم از درون خودخوری میکردم. واقعا که... یعنی من ظاهرم شبیه خدمتکارا بود؟ سعی کردم خون سردی خودم و حفظ کنم تا حرف بدی نزنم. با اخم جواب دادم:

-نه عزیزم...لباس خدمتکارا با من فرق داره...کاری داشتی به همونا بگو!

ازش فاصله گرفتم. دستام و مشت کرده بودم و تو دلم به هر چی دختر فیس و افاده ای بود داشتم فحش میدادم. هنوز چند قدم نرفته بودم که محکم خوردم به چیزی. سرم و بلند کردم. با دیدن رهام اخمام بیشتر رفت تو هم. نمیدونم چرا ولی ازش حرصم گرفته بود! با بخشید کوتاهی خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

-تارا بیا این جا...

از آرنجم گرفت و به سمت همون دختره برد. حس میکردم قلبم داره تند میزنه!چی کار می خواست بکنه؟ نکنه چون بهش آب ندادم میخواست دعواش کنه و مجبورم کنه ازش عذر خواهی کنم؟

"بسه تارا...آرامش خودت و حفظ کن این مزخرفات چیه میگی؟؟"

نفسمو به سختی بیرون دادم. رهام با ابروهای گره کردش در حالی که انگار به زور سعی داشت لبخند بزنه رو به دختره گفت:

-نوشین جان ایشون تارا خانوم هستن...دختر دوست بابام

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد با مهربونی گفت:

-فکر کنم از ظاهرش معلوم باشه که از خدمه نیست!

بی اراده نگاهم سمتش کشیده شد. با این حرفش حس کردم کیلو کیلو قند تو دلم آب میکنن. این رهام بود؟؟ واقعا از من دفاع کرد الان؟ اصلا حرفای ما رو از کجا شنید؟

به سمت نوشین چرخیدم. صورتش قرمز شده بود. کارد میزدی خونس در نمی اومد. سعی میکرد عادی رفتار کنه. دستش و به سمتم دراز کرد و با عشوهِ گفت:

-خوش بختم تارا جون...منم نوشینم! مامانم با فرانک جون دوسته خودمم از بچگی با رهام... در هر صورت خوش بخت شدم عزیزم.

به زور لبخندی به روش زدم و دستاش و خیلی آروم فشردم و گفتم:

-منم از دیدنت خوش بختم

بدون حرف دیگه ای سریع دستم و از میون دستاش بیرون کشیدم و با گفتن ببخشید کوتاهی به سمت میزی که روشنک کنارش نشسته بود رفتم. حتی برنگشتم تا پشت سرم و ببینم. آروم گوشه صندلی جا گرفتم و دستام و زیر چونه ام گذاشتم. داشتم به واکنش رهام و طرز حرف زدنش با نوشین فکر میکردم. اون لحظه چه قدر مهربون و دوست داشتنی شده بود! نفس عمیقی کشیدم و دستم و از چونه ام جدا کردم. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای بلند موزیک تو گوشم پیچید.

طبق معمول با بلند شدن صدا سالن شلوغ شده بود. به جمعیتی که با سرخوشی مشغول رقصیدن بودن خیره شده بودم و تیکه هایی از آهنگ رو هم برای خودم زمزمه می کردم. میون جمعیت چشمم به نوشین افتاد که دستای رهام رو می کشید و دنبال خودش میاورد. با خنده مقابل رهام ایستاد و با ریتم آهنگ شونه هاش رو تکون داد. انگار سعی داشت تا اون و وادار به رقصیدن بکنه.

با دیدنشون همه دختر و پسرای حاضر تو مهمونی یک صدا دست زدند. اخمام تو هم رفت. این دست و سوت ها چه معنی میداد؟! نفسم و پر صدا بیرون دادم. صدای روشنگ تو گوشم پیچید:

-وای تارا این دختره چه قدر جیگره...نگاه کن چه جوری ناز میرقصه! چه قدرم به هم میان...

با دلخوری نگاهش کردم گفتم:

-اصلا هم به هم نمیان...ببخشید کجای این دختر نازه؟

چشماش و گرد کرد و لبخند بدجنسی گوشه لبش نشست. انگشت اشاره اش رو مقابل صورتم گرفت و با خنده گفت:

-نه بابا؟؟ نگفته بودی این قدر حسودی تارا

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-کی گفته من حسودم ؟ اصلا به چی این دختر باید حسودیم شه هان؟

روشنگ تنها نگاهم کرد و بعد ریز خندید. حرصم گرفت. واقعا که!! همینم مونده بود که دوستم بیاد و مسخره ام کنه. چه میدونست نوشین با من چه برخوردی کرده؟!

دوباره نگاهم میون جمعیت چرخید. حالا دیگه رهام هم پا به پای نوشین می رقصید و اصلا کم نمی آورد. تو صورت نوشین دقیق شدم. دختر خوشگلی بود. چشم و ابروی مشکی و کشیده ای داشت و موهای فرش رو باز دورش ریخته بود.

بینی کوچیک و سربالا داشت و لباس خوش فرم بود. میتونستم به جد بگم چهره اش از من خیلی خوشگل تر بود. ولی نمیدونم چرا دلم نمیخواست اقرار به این زیباییش بکنم! حداقل دوست نداشتم روشنک ازش تعریف کنه! "تارا روشنک بدبخت راست میگه تو حسودی دیگه"

دوباره تو صورت نوشین خیره شدم. نگاهم از روی صورتش به روی رهام چرخید که با خنده تو چشماش خیره شده بود. نفهمیدم چرا حس کردم قلبم یه جوری شد. انگار وقتی نوشین و کنارش میدیدم حسودی ام میشد. از خودم این بچه بازی رو سراغ نداشتم! حالا چم شده بود؟

چشمام به اشک نشست. با در موندگی تو دلم خدا رو صدا زدم. خدایا چرا دارم حساس میشم؟ این چیزا چرا باید من و ناراحت کنه؟!

بزاق دهنم و قورت دادم. دلم آب خنک میخواست. یه چیزی که این فکر رو از سرم دور کنه. نگاهم و روی میز چرخوندم. بطری آب معدنی خالی شده بود. از روی صندلی ام بلند شدم و به طرف آشپزخونه راه افتادم.

با احتیاط از میون جمعیت عبور میکردم که ناگهان به چیز محکمی خوردم. سرم و چرخوندم. دو جفت گوی سبز رنگ خیره داشتند نگاهم میکردن. محو نگاهش شده بودم انگاری چشمش موج عجیبی داشتن که وادارت میکردن بهشون خیره بشی. نفهمیدم چه قدر تو صورتش زل که به خودم اومدم. سریع لب هامو کج و معوج کردم و خجالت زده گفتم:

-ببخشید

خواستم از کنارش بگذرم که سریع گفت:

-حالتون خوبه؟ حس میکنم رنگتون پریده

برگشتم و نگاه کوتاهی بهش انداختم.

-ممنون چیزی نیست

قبل از این که منتظر جوابش بشم با سرعت از کنارش گذشتم. صدای مغزم بهم نهیب زد. این دیوونه بازی ها چیه از خودت در میاری؟ نمیگی زشته دو ساعت تو چشمای پسر مردم زل میزنی؟ اصلا کی بود این پسره؟ از دوستای رهام بود؟ چه قدرم فاز مهربونی گرفته بود!

با کلافگی وارد آشپزخونه شدم. از داخل یخچال یه بطری کوچیک آب معدنی بیرون آوردم و تا نیمه سر کشیدم. از خنکی اش احساس لرز کردم ولی به روی خودم نیاوردم.

بطری رو گوشه ای روی کابینت گذاشتم. از دور چشمم به فریبا خانوم خواهر فرانک جون افتاد. بی اختیار ذهنم سمت پوریا چرخید. دیدن پوریا می تونسست حاله و خوب کنه! لبخندی روی لبام نشوندم و به سمت میزشون رفتم و مشغول احوال پرسی شدم:

-سلام فریبا جون...خوبین؟

با دیدنم از روی صندلی اش بلند شد و لبخند به لب گفت:

-سلام دخترم تو خوبی؟ کجا بودی من ندیدمت؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-ببخشید نشد زود تر از این پیام پیشتون...

خنده کوتاهی کرد و با مهربونی جواب داد:

-این چه حرفیه عزیزم...تو خیلی به من لطف داری

با آقای محمدی همسر فریبا خانوم هم احوال پرسى کردم و بدون مقدمه گفتم:

-راستی پوریا جون کجاست؟

-با دستش به اتاق عمو و فرانک جون اشاره کرد و گفت:

-از بس شیطونی کرد تو ماشین که همین رسیدم خوابش برد بچم!

-پگاه جون هم پیشش دیگه؟

-پگاه نیومد...درس داشت گفت من نیام

سری تکون دادم و گفتم:

-خوب من مزاحمتون نمیشم دیگه میرم.

این چه حرفیه...خوشحال شدم دیدمت خانوم.

در جوابش تنها لبخند زدم و از میزشون فاصله گرفتم. یک راست مسیر اتاق عمو و

فرانک جون و پیش گرفتم.در اتاق رو آهسته باز کردم و داخل شدم. پوریا مثل یه

فرشته کوچولو آروم روی تخت خوابیده بود. به سمتش رفتم و کنار تخت زانو

زدم.محو چهره دوست داشتنی اش شده بودم. چه قدر ناز خوابیده بود.انگشت اشاره

م و آهسته سمت پیشونیش بردم و موهای پریشون تو صورتش رو کنار زدم. چه قدر

این بچه رو دوست داشتم. در کل همه بچه ها برام دوست داشتنی و با نمک

بودن...پوریا رو هم که با اون صورت گرد و تپلش مگه میشد دوست نداشت؟

خم شدم و بوسه کوتاهی روی گونه اش کاشتم . صدای در رو شنیدم. با شتاب به سمت در چرخیدم. رهام به چهار چوب اتاق تکیه داده بود و با لبخند نگاهم میکرد. اعتنائی بهش نکردم و دوباره به صورت خوشگل پوریا خیره شدم. صدایش رو از پشت سرم شنیدم:

-چرا اومدی این جا؟ اون بیرون حوصله ات سر رفت؟

بدون این که نگاهش کنم پشت بهش تنها سرم و به نشونه مثبت تگون دادم. دوباره گفت:

-میخواستم یه چیزی بهت بگم

کنجکاوانه سرم و سمتش چرخوندم و با تعجب پرسیدم:

-چی؟

آروم خندید و جلو اومد. دستاش و به کمرش زد و بالای سرم ایستاد.

-چرا نگام نمیکنی؟ حتما باید دروغکی گولت بزنم برگردی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و جوابی بهش ندادم. بدون این که دلیلش و بدونم دلم از دستش پر بود. کنارم نشست و آروم زمزمه کرد:

-پوریا رو خیلی دوست داری نه؟

باز هم بدون جوابی سرمو براش تگون دادم.

-منم بچه ها رو خیلی دوست دارم. مثل فرشته هان!

بی اختیار با این حرفش لبخند رو لبام خونه کرد. تو این مورد با هم، هم عقیده بودیم!

با دیدن سکوتم بی مقدمه گفت:

-چه قدر مامان بودن بهت میاد...مامان تارا تو خیلی مهربونی میدونستی؟

و بعد ریز ریز خندید. تو صورتش خیره شدم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید. بدون این که به حرفش جوابی بدم از روی زمین بلند شدم. نیم نگاهی به سمتش انداختم که متعجب نگاهم میکرد. نفسم پر صدا بیرون فرستادم و از اتاق بیرون زدم...

نگاهم روی صورتش قفل شد...با لبخند دلفریبش جعبه چوبی رنگی رو که میونه دستاش بود سمتش گرفت و گفت:

-این هدیه هم از طرف من به رهام عزیز...

صدای دست زدن مهمون ها به گوشم خورد. نوشین با خنده کراوات طوسی رنگی رو که داخل جعبه بود بیرون کشید و مقابلش ایستاد. کراوات رو دور گردنش انداخت و مشغول بستنش شد.

رهام لبخند کمرنگی گوشه لبش بود و با دقت به حرکات نوشین خیره شده بود. دلم نمیخواست نگاهشون کنم ولی دست خودم نبود مردمک چشمم اصلا از جاش تکون هم نمی خورد. سنگینی نگاهی رو که روی خودم حس کردم بالاخره ذهنم به خودش اومد. همون پسری بود که اتفاقی بهش تنه زده بودم و و چشمای سبزش خیره مونده بود. از میون جمعیت بهم خیره شده بود.بی اختیار سرم و پایین انداختم. دلم می خواست زود تر مهمونا برن و بتونم به اتاقم برم و راحت بخوابم. انگار نه انگار که واسه دادن کادوم به رهام اون همه ذوق داشتم! حالا دیگه هیچ اشتیاقی تو خودم نمی دیدم!

نفسم و کلافه بیرون دادم و سرم و آروم بلند کردم.رهام و نوشین مشغول باز کردن بقیه هدیه ها شده بودن! بالاخره نگاه رهام به جعبه کاهی رنگ کلاه افتاد.دستش و سمت جعبه دراز کرد و برش داشت. نگاهش روی جعبه ثابت مونده بود. شک نداشتم

که داره نوشته روی جعبه رو میخونه. حس کردم نفس تو سینه ام حبس شده، کم کم لبخند کمرنگ روی صورتش عمیق تر شد، انگار ذوق تو دلم داشت کم کم شعله ور میشد، سرش و بلند کرد و نگاهش و میون جمعیت مهمون ها گردوند. بالاخره چشمش بهم افتاد. نگاهمون برای چند ثانیه کوتاه به هم گره خورد. بی اراده لب هام به خنده باز شد و خجالت زده سرم و پایین گرفتم و نوک کفشام و به زمین زدم و باهاش ضرب گرفتم.

با دوباره اوج گرفتن صدای دست مهمون ها سرم و بلند کردم. خدای من، این رهام بود؟ چه قدر کلاه بهش می اومد! از ته دلم بهش لبخند زدم. خیره تو چشمام با لحن مهربونش گفت:

-بابت کادو ممنون خانوم کوچولوی دوست داشتنی...خیلی دوشش دارم!

سنگینی نگاه مهمون ها رو روی خودم حس کردم. انگار صورتم گر گرفته بود.
"خانوم کوچولوی دوست داشتنی؟"

با صدای نوشین از خیال بیرون اومدم.

-خوب رهام جان...بریم سراغ بقیه هدیه ها

کلاه رو سریع از روی سرش برداشت و گوشه ای گذاشت و مشغول شد. با دلخوری نگاهش کردم. چرا کلاه و از سرش برداشته بود؟ مگه ندید چه قدر بهش می اومد! دستام و رو سینه قلاب کردم و به جلو خیره شدم. نمی دونم چه قدر طول کشیده بود و هنوز به جلوم خیره بودم. انگار دیگه باز کردن کادو ها تموم شده بود. دیدم که جمعیت مهمون ها کم کم از دور میز گوشه سالن متفرق می شدند. عقب گرد کردم تا منم برم که چشمم به روشنگ افتاد. به طرفم اومد. چشمکی بهم زد و با خنده گفت:

-خوب حال کردیا...دیدی چه قدر از کلاسه خوشش اومد! انصافا خیلی هم خوشگل شده بود باهاش...خدایی باید قدرشو بدونم، نا سلامتی خانوم کوچولوی دوست داشتنی اش و اشش خریده دیگه...

لبخند تلخی زدم و سرم و پایین انداختم.

روشک که سکوتم رو دید گفت:

-تارا رهام خیلی مهربونه مگه نه؟

گیج نگاهش کردم. سرمو تگون دادم و گفتم:

-آره خوب با من که همیشه مهربون بوده

لبخندی به روم زد و گفت:

-آها...باشه من و مهیار دیگه میخواهیم بریم! هدیه مونم که آخر از همه باز کردن هیچ کی ندیدش...

خندیدم و در جوابش گفتم:

-راستی چی آورده بودی؟

-مهیار خریده بود من هیچ دخالتی نکردم بابا...یه ادکلن فوق العاده خوشگل و خوش بو که البته گفتم سلیقه مهیار بود...برو ببین چه قدر نازه

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

-خیلی خوب حالا...یه کم بیشتر از خودت و مهیار جونت تعریف کن!

خندید و همون طوری که از کنارم بلند میشد گفت:

-بقیه اش باشه واسه بعدا...فعلا خداافظ

از رو صندلی ام بلند شد و برای بدرقه شون همراهش رفتم.

بقیه مهمون ها هم کم کم داشتن خداحافظی میکردن و می رفتن. خدمت کارا ها هم مشغول جمع آوری سالن شده بودند. بعد از رفتن همه به اتاقم برگشتم. لباسم و از تنم بیرون کشیدم و لباس های راحتیم و تنم کردم. پیراهنم رو با دقت به گیره اش آویزون کردم و داخل کمد گذاشتم. دستم و میون موهام فرو بردم و به همشون زدم. اون قدر خسته بودم که حتی حوصله مسواک زدن هم نداشتم! رو تختیم و کنار زدم و بالش رو مرتب کردم. دستم و سمت کلید برق بردم تا خاموشش کنم که ضربه ای به در اتاق خورد.

دستم و عقب کشیدم و جواب دادم:

-بفرمایین

دستگیره در چرخید و در باز شد. رهام سرش و از لای در آورد تو و گفت:

-مهمون نمیخوای؟

لبخند کمرنگی زدم. داخل شد و گفت:

-نمیخواستی بخوابی که؟

-چرا... کاری داری باهام؟

-آره یه کوچولو وقتت و میگیرم و بعد میرم

رو تخت نشستم و دست به سینه گفتم:

-باشه

کنارم نشست و سرش و پایین انداخت. دستاش و میون هم قلاب کرد و آهسته شروع کرد به گفتن:

-از حرف نوشین ناراحت شدی؟

جا خوردم. انتظار نداشتم بی مقدمه بحث نوشین و حرف امشبش رو پیش بکشه. بزاق دهنم و به زحمت قورت دادم و گفتم:

-چرا اینو میپرسی؟

-چون میخوام بدونم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-راستش ...یه لحظه بهم بر خورد

سرش و تگون داد و دوباره پرسید:

-از دست منم دلخور شدی؟

مکث کردم. ناراحت شده بودم؟ به خاطر این که باهاش رقصید؟ به خاطر این که باهاش خوب و صمیمی رفتار می کرد؟ به خاطر حسای ضد و نقیص خودم که فکر میکردم به خاطر اون من و نادیده میگیره؟

نه! منطقی نبود که بخوام بگم از دستش ناراحتم. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-نه چرا باید از دست دلخور باشم؟

-نمیدونم حس کردم شاید از منم دلخور شده باشی

سرم و بلند کردم و به نیم رخش خیره شدم. اخماش تو هم بود و به جلو زل زده بود. سنگینی نگاهم و که حس کرد به سمتم چرخید. چند لحظه نگاهم کرد و بعد با خنده گفت:

-راستی هدیه ات خیلی خوشگل بود میدونستی؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-خدا رو شکر که خوست اومد.روشنک می دونه چه قدر استرس داشتم که نکنه تو خوست نیاد و من شرمنده بشم.

دستش و نزدیک صورتم آورد.لپمو آروم کشید و با مهربونی گفت:

-دشمنت شرمنده...مگه میشه خانوم کوچولوی من یه چیزی واسم بخره و من خوشم نیاد؟ها؟

ماتم برد. اولین بار بود که لپم و می کشید.با بهت تو چشماش خیره شدم. برق شیطنت داشت؟ نه...شیطون نبود!پس این برقی که میون سیاهی چشماش سو سو میزد چی بود؟

خودش خبر نداشت که تو دلم غوغا شده! خانوم کوچولوی من؟ رهام از کی تا حالا با من رمانتیک حرف زده بود که الان این جوری صدام زد؟

با شنیدن صداش رشته افکارم پاره شد:

-من دیگه میرم تارا

از جاش بلند شد و به سمت در رفت.قبل از این که در اتاق و باز کنه سربه زیر گفت:

-راستی ...نوشین دختر بدی نیست اون حرفشم یه اشتباه ساده بود، دیگه دلخور نباش خوب؟

مثل مسخ شده ها فقط سرم و تگون دادم که گفت:

-شبت به خیر

با صدایی که از ته چاه در می اومد جواب دادم:

-شب تو هم...—...

صدای به هم خوردن در سکوت اتاق رو شکست. حتی صدام و نشنید! خوب معلومه که نمی شنوه، تو حتی خودتم صدات و با زور نشیدی چه برسه به اون بیچاره! چراغ رو خاموش کردم و خودم و روی تخت انداختم. پتو رو روی سرم کشیدم و به پهلو خوابیدم. رهام امشب از همیشه دلنشین تر شده بود. بی اختیار لبخند کمرنگی گوشه لبام جا خوش کرد. پلک هام و آروم روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

صدای زنگ ساعت تو گوشم پیچید. با غرغر پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. موهام و از بالا بستم و به سمت دستشویی رفتم. شیر آب سرد رو باز کردم و مشتم و پر کردم، به تصویر خودم تو آینه خیره شدم. چتری های پخش شده رو پیشونیم رو کنار زدم و شیر آب رو بستم. بعد از چند روز امروز کلاس داشتم و خدا خدا می کردم که با کاوه روبه رو نشم.

از دستشویی بیرون زدم و به اتاقم برگشتم. با عجله شلوار و پالتوم و تنم کردم. مقنعه سرمه ای ام رو سر کردم و شال گردن کاموایی مشکیم رو هم دور گردنم انداختم. کوله پشتیم و از روی صندلی برداشتم و وسایل داخلش رو چک کردم. مقابل آینه ایستادم و مقنعه ام و مرتب کردم. از اتاق بیرون زدم. تو راهرو سرک کشیدم. در اتاق عمو و فرانک جون بسته بود، مثل این که امروز باید بدون خداحافظی میرفتم! جلوی در که رسیدم روی زمین نشستم. کتونیا و به پا کردم و بی توجه به دل ضعفه ام مشغول بستن بندای کفشم شدم. نمی دونم چرا این قدر استرس گرفته بودم!

بالاخره از خونه خارج شدم و مسیر خیابون رو پیش گرفتم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای زنگ گوشیم و شنیدم. دستم و تو جیبم فرو بردم و گوشی رو

بیرون آوردم. با دیدن شماره رهام با تعجب دکمه سبز رنگ روی صفحه رو لمس کردم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام... تارا کجایی؟

یه لحظه از لحن صداش ترسیدم. عصبی به نظر می رسید!

-من؟ تو راه دانشگاهم... چه طور؟

همون طوری که نفس نفس میزد لحن صداش بالا رفت و گفت:

-نه دختر... دقیق بگو کجایی؟ کدوم خیابون؟

نگران شدم. با صدای لرزونم گفتم:

-رهام چیزی شده؟؟ داری میترسونیما!

-وای تارا یه کلمه بگو کجایی؟

-من هنوز تو کوچه ام... یعنی نرسیدم به خیابون

-همون جا صبر کن اومدم...

قبل از این که بخوام جوابش و بدم صدای بوق ممتد تو گوشم تکرار شد. با تعجب تلفن رو از گوشم فاصله دادم و تماس رو قطع کردم. همون جا سر جام ایستادم و دستام و تو جیب پالتوم فرو بردم. یعنی چی شده بود که صداش این قدر نگران بود؟

چند دقیقه ای که گذشت صدای کشیده شدن محکم لاستیک های ماشینی رو روی آسفالت شنیدم. سرم و سمت صدا چرخوندم. چشمم به پرشیای رهام افتاد. قدمام و تند برداشتم و جلو رفتم. با دیدنم سریع پیاده شد و خیره نگاهم کرد. تو چشماش

عصبانیت و به وضوح میخوندم. مقابلش ایستادم. حالا بود که از نزدیک متوجه فک منقبضش شده بودم. هول کردم، چی شده بود؟

نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام بشم. لبخند کج و معوجی تحویلش دادم و با صدایی که خودم با زور می شنیدم گفتم:

-سلام...-

-هنوز جمله ام تموم نشده بود که از میون دندونای کلید شده اش شنیدم:

-کاوه کیه هان؟-

حس کردم قلبم وایستاد. نفسم تو سینه حبس شده بود. یک آن تموم بدنم یخ کرد. این دیگه از کجا کاوه رو میشناخت؟ نکنه... نکنه خودش اومده یه مشت چرت و پرت تحویل رهام داده؟ نکنه میخواد آبروم و ببره؟ انگشتای عرق کرده ام رو میون هم پیچ و تاب دادم. همون طوری که سعی می کردم آرام باشم با ترس پرسیدم:

-تو اونو از کجا میشناسی؟-

کلافه چنگی میون موهاش زد و با تحکم گفت:

-سوار شو بریم

-رهام از کجا میشناسیش؟-

فریاد زد و گفت:

-بهت میگم سوار شو

پاهام بی اختیار به سمت ماشین کشیده شد. در جلو رو باز کردم و سوار شدم. دست به سینه به صندلی ام تکیه دادم و به جلو خیره شدم. مگه من چی کار کرده بودم که باهام این جواری رفتار می کرد؟! حالا که فهمیده بود کاوه کیه نکنه میخواست

حسابشو برسه؟ سریع صدای توی سرم بهم تشر زد. رهام چرا باید خودش و الکی درگیر این مسئله کنه آخه؟ نفسم و پر صدا بیرون دادم. آره دلیلی نداشت دنبال شر بگرده!

ماشین سر چهار راه ایستاد. به ثانیه شمار چراغ قرمز نگاه کردم. 120 ثانیه! نیم نگاهی بهش انداختم. با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفته بود و از پنجره سمت خودش به بیرون خیره بود. با تردید پرسیدم:

-رهام تو رو خدا بگو چی شده؟

به طرفم برگشت. چند بار پلک زد و نفسش و عصبی بیرون داد. شنیدم که با خودش زمزمه کرد:

-تازه میگه چی شده؟

همون طوری که سعی می کرد صداش از حدی بالاتر نره گفت:

-چرا تارا؟ چرا به من نگفتی؟ یعنی من این قدر غریبه بودم برات؟

حرفی نزدم و سرمو پایین انداختم. صداش رو دوباره شنیدم:

-چرا این قدر غرور منو خورد میکنی؟

انگشت اشاره و سمت خودم گرفتم و با مظلومیت گفتم:

-من کی غرورت و شکستم؟ رهام من که کاری نکردم... چرا این جور می کنی؟

پوفی کرد و نگاهش و ازم گرفت. همه عصبانیتش به خاطر این بود که بهش حرفی نزده بودم؟ واقعا ازم همچین توقعی داشت؟ چرا وقتی خودش سرم داد میزد و بهم امر و نهی میکرد حرف از غرور من نبود ولی حالا...

بغض کردم. چرا فکر می کرد فقط خودش غرور داره؟ اصلا چه جوری می تونست این قدر راحت و الکی سرم داد بکشه؟

صدای آرومش به گوشم خورد:

-بغض نکن...من به خاطر خودت دارم میگم.

به سمتش چرخیدم. صدام می لرزید ولی ساکت نمودم و گفتم:

-به خاطر من؟ من اگه نخوام تو این جوری واسه من دل بسوزونی باید کی رو ببینم؟

نگاه مبہوتش تو چشمام ثابت موند. انگار انتظار نداشت همچین چیزی بهش بگم.

پوزخندی زد و با فریاد گفت:

-اینا دلسوزی نیست...

مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت:

تقصیر تو نیست!تقصیر منه...منی که به جای این که یه کار و درست کنم بد تر گند

می زنم بهش! منی که حتی نمیتونم از پس قولی که دادم بر بیام!

بلافاصله مشتش و حواله فرمون کرد.از صدای برخورد مشتش چشمام و محکم به هم

فشردم. دیگه هیچ صدایی ازش نمی اومد، حتی انگار نفس هم نمی کشید. با حرکت

کردن ماشین چشمام و باز کردم. هر دو سکوت کرده بودیم. عجیب بود برام. دلیل

این همه عصبانیتش و نمی فهمیدم. چه دلیلی داشت رگ گردنش اون طور متورم

بشه و داد بزنه؟! نمی دونم، حس می کردم نگاهش و صداس از همیشه غمگین تره!

این دومین باری بود که می دیدم رهام عصبانی شده بود!

تو صندلیم جا به جا شدم. کنجکاو شده بودم که بدونم رهام جریان و از کی شنیده؟!

سعی کردم به فریاد های چند لحظه قبلش توجه نکنم. صدام و صاف کردم و تا جایی

که می تونستم عادی گفتم:

-رهام کی بهت جریان کاوه رو گفت؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

-چه فرقی میکنه؟ مگه مهمه؟

-آره مهمه کی گفته . میخوام ببینم خودش بهت یه مشت چرت و پرت تحویل داده یا...

-به اونی که گفته قول دادم بهت نگم که کیه

با این حرفش رادار هام فعال شد. فهمیدم کار کیه... آی آی! روشنگر مگه این که دستم بهت نرسه. خوبه گفتم بی خیال این قضیه شو و کشش نده! خدا می دونست چه حرفایی به رهام نزده بود!

تو صورتش خیره شدم و گفتم:

-روشنگر گفته نه؟ دارم براش

پوزخندی زد و همون طوری که به جلو خیره بود جواب داد:

-مثلا کی چی؟ چرا نمیخواهی بفهمی تنهایی تا یه جایی آدم کشش داره، بعدش خسته میشه. کم میاره. بالاخره باید از یکی کمک بخواد! چرا فکر میکنی اگه از کسی کمک بخوای چیزی ازت کم میشه؟

-من همچین فکری نمی کنم...

-ولی رفتارات همین و نشون میده... تو حتی نمیتونی درک کنی که نگرانی دور و بریات از روی دوست داشتنه...

دندونام و روی هم ساییدم. چرا حس می کردم از قصد می خواست کاری کنه تا به این باور برسم که براش مهمم؟ چیزی که تا حالا به ذهنم هم خطور نکرده بود! این

رفتاراش، این بی پرده حرف زدنش درباره دوست داشتن...از یه دختر احساساتی مثل من انتظار داشت بی توجه از کنار این حرفا بگذرم؟! کلافه سرم و به طرفین تکون دادم. شاید هم من زیادی گنده اش کرده بودم. اثلا فکر کردن به این چیزا بیهوده بود!

طولی نکشید که با توقف ماشین به خودم اومدم. بی اختیار دستم به سمت دستگیره در رفت. قبل از این که در و باز کنم مکث کردم. منتظر بودم ماشین و خاموش کنه و دنبالم از ماشین پیاده شه. ولی هیچ حرکتی نمی کرد! با تردید در و باز کردم و پیاده شدم. در و بستم و خواستم برم که صدای گاز دادنش تو گوشم پیچید. با حیرت به جای خالی ماشین خیره شدم. ماتم برد. واقعا رفت؟ یعنی اون همه عصبی بودن و داد و هوار همه اش کشک بود؟ تو دلم به خودم و افکار مسخره خودم پوزخند زدم. از اولشم حدس می زدم نمی خواد ازم دفاع کنه و حساب کاوه رو برسه. منطقیش هم همین بود خوب! من نباید الکی خیال بافی می کردم! سوز سردی به صورتم خورد. حس می کردم چیزی رو دلم سنگینی میکنه. هنوز به جایی که چند لحظه قبل ماشینش پارک شده بود خیره مونده بودم. بالاخره با خودم کنار اومدم. نگاهم و از کف خیابون گرفتم و به راهم ادامه دادم. درست همون لحظه صدای مردونه ای به گوشم خورد:

-تارا یه لحظه

به یکباره به سمت صدا برگشتم. با دیدن کاوه ناخودآگاه احساس لرز کردم. عصبی گفتم:

-چی از جونم میخوای هان؟

قیافه مظلومی به خودش گرفت و با لبخند گفت:

-اولا که سلام...دوما من که لولو نیستم این جوری از من میترسی!

با نفرت نگاهش کردم. چشمای خاکستری و گستاخش روی صورتم ثابت بود. بی توجه بهش عقب گرد کردم تا به راهم ادامه بدم که از دسته کیفم گرفت و با ژست مهربونی گفت:

-تارا رنگت پریده؟ ببینم صبحانه خوردی اصلاً؟ نکنه کوله ات سنگینه هان؟ میخوای من برات بیارمش؟

به محض برخورد دستاش با کتفم سریع خودم و عقب کشیدم. به چه حقی داشت بهم دست میزد؟

با اخم تو صورتش خیره شدم. پوزخند اعصاب خورد کن گوشه لبش بهم دهن کجی میکرد!

حرفی نزدم و دوباره مسیرم رو پیش گرفتم. "ولش کن تارا. بهش توجه نکن. الانه که دیگه بره گم شه" این بار سریع دستش و سمت شونه هام آورد. قبل از این که بخوام پسش بزنم صدای عصبانی رهام تو گوشم پیچید:

-بهش دست نزن عوضی! به چه حقی داری اذیتش میکنی حروم زاده آشغال؟

قلبم تند تند میزد. رهام چه جوری برگشته بود؟ مگه همین الان نرفته بود؟ یعنی به خاطر من برگشته بود؟ اشک تو چشمام نشست. نمیدونم از روی ذوق بود یا چیز دیگه ای. خیره داشتم نگاهش میکردم. معلوم بود که داره با فریاد با کاوه دعوا میکنه ولی گوشام نمی شنیدن چی میگه. فقط حرکت لب هاش و میدیدم. هنوزم باورم نمیشد برگشته بود! خدایا مرسی!

با بغض دستم و مقابل دهنم گرفته بودم و خیره جلوم و نگاه می کردم. مردم و میدیدم که حالا نزدیک تر می اومدن. رهام یقه شو گرفته بود... خدایا نکنه بلایی سر همدیگه

بیارن؟ چشمم به سمت یکی از سربازای گشت تو خیابون چرخید. داشت به سمتوم می اومد. ترسیده بودم.

میخواستم برم جلو... بگم بسه دیگه ،دعوا نکن ولی پاهام سست بودن. قدم هام یاری نمیکردن. رهام یقه کاوه رو محکم چسبیده بود و با انگشت اشاره اش تهدید آمیز حرف میزد. کاوه رو میدیدم که خون سرد نگاهش میکنه و همون پوزخند همیشگی اش رو لباشه. خدای من این رهام بود که داشت دعوا میکرد؟

نفهمیدم چه قدر بهت زده خیره مونده بودم که سرخی خونی که از بینی کاوه بیرون زد توجهم رو به خودش جلب کرد. با دیدن این صحنه بی اختیار جیغی کشیدم. حالا دیگه مردم سعی داشتن جداشون کنن. خدایا اتفاق بدی نیوفته. خواهش می کنم! بغض شکسته شد و گریه کنان جلو رفتم و با التماس گفتم:

-رهام تو رو خدا ولش کن... بیا بریم خواهش میکنم

با شنیدن صدام به سمتم برگشت. گوشه لبش پاره شده بود و ازش خون می اومد. دلم ریخت. حس کردم زخمش قلبم و به درد آورد. نگاه خیره اش مهر سکوت به لبام زده بود. دیگه نمیدونستم باید چی کار کنم. رهام چرا دیوونه شده بود؟ چرا به خاطر من خودش و تو دردسر انداخته بود؟ اونم به خاطر یه مزاحمت ساده!

دلم میخواست سریع تر از اون جا برم. دیگه دوست نداشتم هیچ وقت به دانشکده مون برگردم. دلم میخواست رهام تمومش کنه و از این جا بریم. طاقت دیدن زخمی شدنش و نداشتم. اونم در حالی که میدونستم همه اش به خاطر منه. منی که قدر مهربونی هاشو نمیدونستم.

انگشتم و بین هم می پیچیدم. با استرس تو راهروی کلانتری سرک کشیدم. خدایا خودت کمکم کن... اگه عمو کامران می فهمید جوابش و چی باید میدادم؟ بگم پسرت

به خاطر من دعوا کرده ؟ بگم زده پسر مردم و داغون کرده و حالا آوردنش کلانتری؟
لب پایینم و آروم به دندون گرفتم. گریه ام گرفته بود و حس و حال عجیب غریب
بود.

در اتاق مقابلم که باز شد از افکارم خارج شدم. تو جام ایستادم. سربازی که از اول
همراهمون اومده بود با کاوه از اتاق بیرون زد. با نگاهم دنبال رهام بودم اما انگار
خبری ازش نبود. نگران تو صورت کاوه خیره شدم. با دیدنم و ایستاد. مکث کرد و یه
قدم به سمتم اومد.

پرو تو چشماش زل زدم که گفت:

-فقط به خاطر تو بود که رضایت دادم تارا... به این جوجه بی تربیت بگو دیگه دور و بر
من آفتابی نشه چون خوب حالش و میگرم.

مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

-میخواستم امروز باهات حرف بزنم ولی نشد... اما حالا میگم... اینو بدون دختر
کوچولو! حالا حالا ها باهات کار دارم فهمیدی؟ نمیذارم دست کسی بهت بخوره. کاوه
نیستم اگه الکی یه حرفی رو بزنم...

با نفرت بهش خیره شدم. کاش میتونستم مشت پر حرصم و تو دهنش بخوابونم و دلم
خنک شه. داشت تهدید میکرد؟ به چه حقی؟ فکر کرده بود کیه پسره عوضی!

عقب گرد کرد تا بره. هنوز سر جام ایستاده بودم که دوباره برگشت و گفت:

-فکر کنم تا چند وقت نتونیم همو ببینیم... ولی زود برمیگردم پس منتظرم باش!

حرفی نزد و به سمت جای قبلیم برگشتم و روی صندلی ها نشستم. دلم شور میزد. منتظر رهام بودم. مگه کاوه نگفت رضایت داده پس چرا رهام نمی اومد؟ یه دعوی کوچیک که دیگه این همه مشکلات نباید داشته باشه!...

با صدای باز شدن در سرم و بالا گرفتم. رهام و دیدم که همراه با پسر جوون دیگه ای که دستش و پشت کمر رهام گذاشته بود از اتاق بیرون زدن... نگاهم روی پسری که لباس فرم تنش بود افتاد. دوباره همون دو تا گوی سبز رنگ... چه قدر چهره اش آشنا بود! تازه یادم افتاد. اِ همونی بود که تو مهمونی دیدمش!

صدای رهام فرصت آنالیز کردن موقعیت و ازم گرفت.

-تو چرا اخمات تو همه؟ همه چی تموم شد و رفت دختر خوب...

خیره نگاهش کردم. لباسش تو تنش نا مرتب شده بود و موهای پریشونش روی پیشونیش پخش بود. هنوز گوشه لبش سرخ بود و خون مرده شده بود. دوباره رگه های خشک شده خون پایین لبش دلم و به درد آورد.

صدای آرومی تو گوشم پیچید:

-شما باید تارا خانوم باشین درسته؟

نگاهم و به اون دو تا گوی سبز رنگ دوختم و با دست پاچگی گفتم:

-بله

لبخندی به روم زد و گفت:

-خوش بختم... منم شادمهر هستم! شادمهر صادقی

قبل از این که چیزی بگم رهام گفت:

-تارا شادمهر جان پسرِ عمو منصور هستن. بهترین دوست بنده... عمو منصور و میشناسیشون که؟

با این حرفش تازه یادم اومد. عمو رو میشناختم. یادمه اسم شادمهر رو از زبونش شنیدم. ناخوداگاه یاد نگاه خیره ام به چشماش افتادم. خجالت زده لبخندی روی لبام نشوندم و گفتم:

-بله عمو منصور و میشناسم. از آشنایی باهاتون خوش بخت شدم آقا شادمهر خنده کوتاهی کرد و گفت:

-منم همین طور

بعد خطاب به رهام گفت:

-خوب دیگه برو گل پسر... الان وقت مناسبی نیست هم خسته ای هم من کار دارم. سر فرصت با هم حرف میزنیم... آها راستی، دیگه هم شیطونی نکن بچه جون، خوب؟ رهام با خنده سری تکون داد و بهم گفت:

-بریم؟

آروم باشه ای گفتم. با شادمهر خداحافظی کردیم و از کلانتری بیرون زدیم. یه راست به سمت ماشینش رفتیم و سوار شدیم. هنوزم ته دلم نگرانی و آشوب بیداد میکرد. نمیدونم چم بود ولی بدجوری کلافه بودم. عجیب بود که حتی اشتیاقی هم واسه کنجکاوی در مورد این که رهام چی شد که دوباره برگشت، نداشتم! دیگه اصلا برام مهم نبود امروز چی گذشت و چی شد فقط خوشحال بودم که رهام حالا صحیح و سالم پیشمه...

ماشین شروع به حرکت کرد. از پنجره به بیرون خیره شده بودم. هر دو مون ساکت بودیم. ولی صدای خواننده بود که سکوت ماشین و می شکست.

دوستت دارم ولی چرا، نمیتونم ثابت کنم

لالایی میخونم ولی، نمیتونم خوابت کنم

دوست داشتن من و چرا، نمیتونی باور کنی

آتیش این عشقو شاید، دوست داری خاکستر کنی

بی اراده به سمت رهام چرخیدم. اخماش تو هم بود و به جلو خیره بود. چم شده بود
که حس میکردم خیلی برام عزیز شده؟ کی تونسته بود این قدر تو دلم جا باز کنه؟ به
خودم اومدم! کی گفته تو دلم جا باز کرده؟ یعنی چی که برام عزیز شده؟!

دوستت دارم ولی چرا، نمیتونم ثابت کنم

لالایی میخونم ولی نمیتونم خوابت کنم

دوست داشتن من و چرا، نمیتونی باور کنی

آتیش این عشق و شاید دوست داری خاکستر کنی

ناخودآگاه لبخند محوی گوشه لبام جا خوش کرد. هر چیکه بود من حس الانم و دوست
داشتم! خوب که رهام پیشم بود، این که برام نمونه کامل یه مرد بود! اینا همه برام
خوب بودن. دلم نمیخواست این لحظه هایی که کنارم برام تموم بشه، دست خودم
نبود ولی این بودنش و دوست داشتم!

شاید میخوای این همه عشق، بمونه تو دل خودم!

دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم.

کاش توی چشمام میدیدی

کاشکی اینو میفهمیدی

بگو چه طور ثابت کنم، که تو بهم نفس میدی.

افکار موذی مغزم بهم نهیب زدن:

-چت شده تارا؟ واسه چی بودنش خوبه؟ اعتنایی به صدای ذهنم نکردم. نمیخواستم حتی یک ثانیه از این لحظه ها رو با فکر کردن به چیزای بیهوده از دست بدم!

یه راهی پیش روم بذار، یکم بهم فرصت بده

برای عاشق تر شدن، خودت بهم جرئت بده

یه کاری کردی عاشقت ، هر لحظه بی ثابت بشه

من جونم و بهت میدم، شاید بهت ثابت بشه

دوباره به نیم رخ رهام خیره شدم.چه قدر سکوتش بد بود، کاش باهام حرف میزد.این

اخم های تو هم و موهای پریشون تو صورتش قلبم و ریش ریش میکرد! دوباره

مردمک چشمام روی زخم گوشه لبش چرخید.صدام و صاف کردم و گفتم:

-رهام دم یه دارو خونه ای نگه دار

به سمتم چرخید با تعجب تو چشمام نگاه کرد.انگار که از دنیای خودش بیرون اومده

باشه با گیجی گفت:

-واسه چی؟؟

خجالت زده یه گوشه لبش اشاره کردم و با سر به زیری گفتم:

-لبت داره خون میاد

خندید و گفت:

-خانوم کوچولوی من چه دل نازکی داره خدا

حس کردم چیزی تو دلم فرو ریخت. ضربان قلبم تند و حال عجیب غریب شد.
لبخند رنگ و رفته ای تحویلش دادم که گفت:

-نمیخواه خودش خوب میشه

سریع گفتم:

-نه...ممکنه عفونت کنه!

مهربون نگاهم کرد. انگار با نگاهش تو صورتم دنبال یه چیزی میگشت. لب هاش به
خنده باز شد و آروم گفت:

-چشم...هر چی خانوم کوچولو بگه

نگاهم و از صورتش گرفتم و حرفی نزد. دلم میخواست بهش بگم بسه دیگه، این قدر
باهام خوب نباشه، احساس می کردم کم کم دارم درگیری ذهنی می گیرم! با توقف
ماشین به خودم اومدم. قبل از این که بخوام چیزی بگم رهام از ماشین پیاده شد و به
سمت داروخونه ای که گوشه خیابون بود رفت.

کمی که گذشت با کیسه کوچیکی که دستش بود سوار ماشین شد. بسته رو روی
پاهش گذاشت و بازش کرد. قوطی بتادین رو بیرون آورد. تیکه کوچیکی از پنبه رو
جدا کرد و بهش بتادین مالید. دستش به سمت لبش رفت و پنبه رو با احتیاط گوشه
لباش گذاشت.

نالایه ای کرد و چشمش محکم بست. قلبم فشرده شد. سریع دستم و جلو بردم و پنبه
رو کنار زدم.

-من گفتم برو اینا رو بخر که خودت سرخود زخمتو خوب کنی؟

با همون صورت آشفته اش نگاهم کرد و با لحن با نمکی گفت:

-خوب چی کار کنم؟

پنبه رو داخل کیسه انداختم و از نو پنبه جدیدی رو آغشته به بتادین کردم. کمی تو جام جابه جا شدم. به طرفش خم شدم و با احتیاط پنبه رو گوشه لباس گذاشتم. خواست داد بزنه که سریع گفتم:

-هییس...مرد که ناله نمیکنه، رهام ما قویه مگه نه؟

خیره نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت. مثلاً میخواستم مثل بچه ها حواسش و پرت کنم که دردش و نفهمه! با خنده پنبه رو کمی حرکت دادم و گفتم:

-به من نگاه کن خوب؟ ببین خانوم کوچولو چه مهربونه...داره زخم رهام و خوب میکنه تا دیگه غصه نخوره

ریز ریز خندیدم و پنبه رو از روی لبش برداشتم. تیکه جدیدی رو جدا کردم و دوباره بهش بتادین زدم. دستم و جلو بردم و دوباره پنبه رو با گوشه لبش مماس کردم.

این بار نه داد زد، نه اخماش رفت تو هم. متعجب نگاهش کردم. مثل مسخ شده ها محو چشمام شده بود. نگاهش تک تک اجزای صورتم و می کاوید. فشار خفیفی به پنبه وارد کردم و خیره نگاهش کردم.

چرا حس میکردم رنگ نگاهش عوض شده؟ تازه اون موقع بود که صدای نفس های تندش به گوشم خورد. تازه متوجه فاصله کم بینمون شدم. دوباره قلبم به تپش افتاد. نگاه رهام رنگ عوض کرده بود و من دست پاچه شده بودم. خواستم خودم و عقب بکشم ولی نمیتونستم. بدنم بی حس شده بود! نگاهش از تو چشمام سر خورد و پایین تر اومد و رو لبام ثابت موند.

نه...دیگه نمیتونستم طاقت بیارم. حس میکردم هر لحظه فاصله اش باهام کم تر میشه. صورتش درست مقابل صورتم بود و نفسای داغش پوست صورتم و نوازش

میکرد. باید فضا رو عوض میکردم. بالاخره تموم توانم و جمع کردم و با لبخند کج و کوله ای گفتم:

-داره کم کم تموم میشه...دیدی درد نداش—

دستش و دور مچم حلقه کرد و نداشت کارم و بکنم. میونه حرفم پرید و کلافه گفت:
-بسه دیگه خوب شدم...

سرش و چرخوند و دستم و سریع پس زد.عقب رفتم و صاف نشستم.هنوز هم میتونستم تپش های نا منظم قلبم و حس کنم. یعنی رهام هم حس من و داشت؟ بدون حرفی استارت زد و ماشین با صدای جیغ لاستیک ها از جا کنده شد.میدونستم عصبیه.ولی حال من هم دست کمی از اون نداشت. داشتم یواش یواش حس میکردم که یه چیزیم شده.

فصل چهارم

-دیگه سفارش نکنم تارا جان خوب؟ مراقب خودت و خونه باش. تا جایی که بتونیم زود بر میگردیم...

لبخندی به صورت جفتشون زدم و با اطمینان گفتم:

-چشم عمو جون...این قدر نگران نباشین

فرانک جون قدمی جلو اومد و با مهربونی گفت:

-از تنهایی که نمیترسی عزیزم؟ میخوای بگم رهام بیاد پیشت؟ یا خودت به اون دوستت...روشنک بگی بیاد این جا هان؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-نه بابا ترس چیه...من به تنهایی عادت دارم فرانک جون

لبخند تلخی گوشه لباش جا خوش کرد. نگاهش و ازم گرفت و به سمت در رفت. عمو
کیف سامسونتش رو از روی کاناپه برداشت و گفت:

-خوب دیگه دخترم ما رفتیم...بهت زنگ میزنم خانوم در دسترس باش خوب؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم و زیر لب چشمی گفتم. تا جلوی در برای
استقبالشون رفتم. لحظه آخر فرانک جون بوسه ای روی گونه ام کاشت و ازم
خداحافظی کرد. پشت سرشون در رو بستم.

نگاهی گذرا به خونه انداختم. نفسم و پر صدا بیرون دادم. چند وقتی میشد که عجیب
دلم هوای بابا رو کرده بود. چند وقت بود ندیده بودمش؟ بیشتر از یه ماه بود فکر کنم!
با بی حوصلگی به اتاقم برگشتم.

گوشی مو از روی عسلی کنار تختم برداشتم و بدون مکث شماره روشنگ رو گرفتم.
بعد از چند تا بوق صداش و شنیدم:

-چه عجب تو یه بارم به من زنگ زدی...

-سلامتو خوردی تو؟؟ در ضمن عوض تشکره؟ چه قدر تو رو داری!

خندید و گفت:

-اون که آره...خوب حالا باز کارت کجا گیره که زنگ زدی؟

با این حرفش ابرو هامو تو هم کشیم و دلخور گفتم:

-خیلی پررویی روشنگ من و بگو حوصلم سر رفته بود تو رو قابل دونستم!

مکثی کرد و بعد با لحن مهربونی گفت:

-دیدي باز کارت گیر کرده...لابد باید حوصله جنابعالی رو جمعش کنم هان؟

-روشنک لوس نشو دیگه...خوب تنهام حوصله ام سر رفته!

-تنها؟ چرا چی شده مگه؟

-هیچی بابا...همین الان عمو کامران و فرانک جون رفتن ورامین

با تعجب پرسید:

-وارمین؟ وا؟...واسه چی رفتن اون جا؟

-یکی از موکلای عمو که یه جورایی دوست فرانک جون هم میشه حالش به هم خورده. رفتن عیادتش...نمی دونم دقیقا چی شده حالا...

-آخی خدا شفارش بده...

خندیدم و گفتم:

-چه خبر؟

-خبر؟ مهیار و میگی؟

-نه کلی گفتم...

-آها...آخه خبرای من کلا مربوط به همین آقاست دیگه

و بلند بلند خندید. صدای ضعیف مهیار و شنیدم که می گفت " روشنک این قدر اذیت نکن "

با خنده گفتم:

-روشنک با مهیاری؟

-آره بیرونیم...

-چی کار میکنی بیچاره رو میگه اذیتم نکن...

-کاری نکردم که...

دوباره صدای خنده جفتشون اومد. کنجکاوی نکردم. خودش به حرف اومد و گفت:

-تارا اگه حوصله ات سر رفته بیایم دنبالت بریم یه گشتی بزنیم؟

-نه ناهار ندارم. باید واسه خوم غذا درست کنم...فرانک جون هم گفت ممکنه زنگ بزنه خونه. نمی خوام نگرانش کنم...

-ای بابا خوب گوشی که هست. ناهارم بیرون می خوریم. من و مهیار می خوایم بریم امام زاده صالح. بیا بریم بعدش آلوچه و چیز میز بخریم...خوش می گذره ها...

لبخندی مهمون لبام شد. چه قدر دلم هوس بازار تجریش و کرده بود! ولی از یه طرفم حس و حال بیرون رفتن و نداشتم. باز اگه روشنک خودش تنها بود هم یه چیزی ولی با وجود مهیار کم تر میشد سر به سر هم بذاریم و معذب می شدم!

هنوز صدای شلوغی خیابون و خنده های روشنک و می شنیدم. آروم گفتم:

-من نمیام روشنک...شمام بهتون خوش بگذره.

-چرا دیوونه؟ مگه نمیگی حوصله ات سر رفته؟

-نه اخه حوصله بیرون رفتنم ندارم!

-چی بگم خوب...هر جور راحتی...

-مرسی...شما ها برین. زیارتتون هم پیش پیش قبول. دیگه مزاحمت نمیشم...کاری نداری؟

-مزاحم نیستی دیوونه...نه کاری ندارم

- پس فعلا خداحافظ

گوشی و قطع کردم و سر جاش گذاشتم. تو تخت جابه جا شدم و طاق باز دراز کشیدم. چند روز قبل بود که از روشنگ شنیدم از روی اجبار جریان حرفای کاوه رو بهش گفته. می گفت شنیده بوده که کاوه بین هیچ کدوم از بچه هایی که تو دانکشده می دیدنش وجه درست و حسابی نداره. راجع بهش شایعه زیاد بود، یه سری می گفتن به هر دختر یه اسمی رو میگو و تا الان چند نفر و بازی داده. حتی بعضی از دخترا رو هم تهدید کرده بوده که اگه از رابطه هاشون بخوان چیزی به کسی بگن یا حتی فکر شکایت به سرشون بزنه آبروشون و می بره. روشنگ اینا رو بهم گفته بود و من بیشت تر از قبل از کاوه ترسیده بودم. الان دیگه یه طورایی کار روشنگ و همین طور رهام برام با ارزش بود. رهام راست مگفت. اینا همه نگرانی اطرافیان بودن که من و دوست داشتن!

دستام و زیر سرم قلاب کردم و به سقف خیره شدم. هنوز که هنوزه هیچ خبری از بابا نبود! حتی عمو کامران می گفت تا الان هم پلیسا نتونستن ردی از بابا پیدا کنن و هنوز سخت مشغول تحقیق و بررسی پرونده بودن. به پهلوی خوابیدم و دست راستم و زیر سرم گذاشتم.

از روزی که رهام با کاوه دعواش شده بود دیگه حتی یه بارم این جا نیومده بود. نمیدونم چم شده بود که دوست داشتم بازم برام آرتیست بازی دربیاره. مهربون حرف بزنه و نگام کنه، که تو دلم ذوق کنم یه یه نفر هست که وقتی پاش بیوفته به خاطرم جونس و به خطر می اندازه... نمی فهمیدم؟ این احساسات از کجا سر و کله شون پیدا شده بود!

نفس عمیقی کشیدم. از جام بلند شدم و نشستم. نگاهم روی ساعت دیواری اتاق چرخید. عقربه ها عدد 11 رو نشون میدادند، دیگه کم کم باید فکر ناهار میشدم. هوس ماکارانی کرده بودم. همون ماکارانیام که هم نرجس جون و هم بابا کلی ازش تعریف میکردن!

موهام و با کش محکم از بالا بستم. چتری هام و پشت گوش هدایت کردم و از اتاق بیرون زدم. به سمت آشپزخونه به راه افتادم. قابلمه ای رو برداشتم و تا نیمه پر از آب کردم و روی اجاق گاز قرار دادم. شعله رو روشن کردم و نمک و روغن داخل قابلمه ریختم و منتظر شدم تا آب جوش بیاد و به سراغ فریزر رفتم. یه بسته گوشت بیرون آوردم تا باهاش سس مخصوص ماکارانی رو درست کنم. یخ گوشت که باز شد تو ماهی تابه ریختم و روغن بهش اضافه کردم. تموم مدت لبخند از روی لبام کنار نمیرفتم. آشپزی کردن و خیلی دوست داشتم. مخصوصا همچین غذایی که به قول نرجس جون دیگه تو درست کردنش استاد شده بودم.

بسته ماکارانی رو باز کردم و نیمی ازش رو داخل قابلمه ریختم. مشغول درست کردن سس شده بودم. همیشه این قسمت و از بقیه قسمت ها بیشتر دوست داشتم. انگاری وقتی از رب گوجه استفاده میکردم رنگ قرمزش بهم انرژی میداد!

بعد از آب کش کردن ماکارانی با سس مخلوطش کردم و منتظر شدم تا غذا دم بکشه. بوی خوش گرسنه ام کرده بود. چه قدر ذوق می کردم وقتی خودم، از دستپخت خودم می خوردم! با صدای زنگ در از جا پریدم. با تعجب به سمت آیفون رفتم. تصویر رهام و از پشت آیفون دیدم. ابرو هام و تو هم کشیدم. تا جایی که یادم بود فرانک جون و عمو نگفته بودن که قراره بیاد! گوشی رو برداشتم و طبق عادتیم گفتم:

-بله؟

-باز کن تارا منم

با دو دلی دستم و سمت دکمه بردم و آروم فشردمش. در باز شد و رهام داخل شد. گوشی رو سر جاش گذاشتم و در ورودی رو تا نمیه باز کردم. نگاهی به لباسام انداختم. شلوار برمودای سرمه ای تنم بود با پلیور آبی نفتی. لباسام خوب بود.

به آشپزخونه برگشتم و خودم و سرگرم کردم. صدای بسته شدن در تو گوشم صدا کرد. سلام بلندی کرد. نگاهی بهش انداختم. برای چند لحظه کوتاه بهش خیره موندم خدای من... کلاهی که براش کادو خریده بودم و سرش گذاشته بود. با این کلاه واسه من فقط جذاب میشد یا همه این نظر و داشتن؟

بی اختیار لبخند گشادی گوشه لبم نشست. به طرف آشپزخونه اومد. کلاهش رو از روی سرش برداشت و روی آپن گذاشت. داخل اومد و با خنده گفت:

-خوش میگذره؟ میبینم که بوهای خوب خوب راه انداختی

فقط به روش لبخند زدم. کتش رو در آورد و روی صندلی انداخت. همون صندلی رو عقب کشید و پشت میز آشپزخونه نشست و گفت:

-تارا یه لیوان آب بهم میدی؟

پشتم و بهش کردم و در کابینت رو باز کردم. اگه میگفتم تو این یه هفته دلم براش تنگ نشده بود یه دروغ محض بود! از یخچال براش آب ریختم و مقابلش روی میز قرار دادم. سراغ قابلمه غذام رفتم و درش و و برداشتم. با قاشق چوبی کمی محتویاتش رو هم زدم و دوباره درش و گذاشتم. کاش میتونستم ازش بپرسم واسه چی اومده؟ من که به فرانک جون گفته بودم لازم نیست کسی رو بفرسته پیشم... آخه من که بچه نبودم!

به حرف اومدم و خیلی عادی پرسیدم:

-چرا به خاطر من تو زحمت افتادی؟؟

-کدوم زحمت؟

با تعجب به سمتش برگشتم. لبخند کجی گوشه لباش بود... یعنی منظورم و نفهمیده بود؟

با سادگی گفتم:

-خوب... مگه به خاطر من نیومدی این جا که تنها نباشم؟

شیطون شد. خندید و گفت:

-نه به خاطر خودم اومدم

ابروهام و از تعجب بالا انداختم. با این حرکتم بلند تر زد زیر خنده و گفت:

-آخه ناهار نداشتم خونه

تو جام خشکم زد. چه قدر رو داشت! یعنی به خاطر ناهارش بلن شده و اومده بود این جا؟ الان من و چی فرض کرده بود؟ آشپز شخصی اش؟ خواستم اذیتش کنم. قیافم و جدی کردم و گفتم:

-این جا که رستوران نیست!

لبخند روی لباش ماسید. حالا من بودم که تو دلم قاه قاه بهش میخندیدم. حفته آقا رهام... تا تو باشی من و اذیت نکنی. به زور خندم و خوردم و چشم ازش برداشتم. صداش و صاف کرد و گفت:

-منظوری نداشتم... ناراحت شدی؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

-مهم نیست...

بی توجه به نگاه خیره اش مجله ای رو که روی آپن بود برداشتم و روی یکی از صندلی ها نشستم و مشغول ورق زدنش شدم. بیچاره! چه قدر وقتی مظلوم میشد خواستنی به نظر می رسید! هنوز چند خط بیشتر نخونده بودم که صداش تو گوشم پیچید:

-میدونستم واسه خودت غذا درست کردی...میخواستم دسپخت تو رو بخورم

سرم و بلند کردم و نیم نگاهی بهش انداختم. سرش پایین بود و نگاهش و به انگشتایی که دست پاچه بین هم پیچ و تاب میداد، دوخته بود! احساس خاصی بهم دست داد. نمیدونستم دقیقا خوشحالیه یا ذوق زدگی. تو چشماش دقیق شدم. میخواستم از توش بخونم که الان چی تو مغزش میگذره دوباره صداش رو شنیدم:

-مسخره است اگه بگم...اگه بگم دوست داشتم دوتایی ناهار بخوریم؟

نگاهم تو صورتش قفل شد. مردمک مشکی چشماش برق داشت. درست شنیده بودم؟ گفت میخواد دوتایی غذا بخوریم؟ یعنی به خاطر من اومده بود این جا، واسه این که با من غذا بخوره؟

ریتم قلبم تند شد. چشمام روی صورتش بی حرکت مونده بود. اصلا نمیتونستم نگاهم و ازش بدزدم. چرا این جوری حرف میزد؟ چرا با من این کارو میکرد؟ لبخند کمرنگی گوشه لبام نشست. سرم و پایین انداختم تا مبادا لبخندم و ببینه. ذوق کرده بودم، اون قدری که دلم میخواست بپریم بغلش بگم تو چه قدر ماهی!

بی هیچ حرفی از جام بلند شدم. دو تا بشقاب روی میز گذاشتم. قاشق و چنگال رو هم داخلشون چیدم. به سراغ قابلمه ام رفتم. درش رو برداشتم و با قاشق به جون رشته های ماکارانی افتادم. ناخودآگاه اخمام تو هم رفت. استرس به دلم چنگ

انداخت. چرا این جوری شده بود؟ من که از غذام غافل نشده بودم... واسه چی شفته شده بود؟

لبمو آروم به دندون گرفتم. "الهی بگردم واسه شانس خوبت تارا... حالا یه بار این بیچاره خواست دسپخت تو رو بخوره ها"

وای خدا حالا چی کار کنم؟؟ الان آبروم میره! آخه من که همیشه ماکارانی هام خوب میشد؟!

یواشکی زیر چشمی نگاهش کردم. سرش پایین بود و با انگشتای دستش بازی میکرد. دوباره سرم و چرخوندم و به غذای تو قابلمه زل زدم. چاره ای نبود... مجبور بودم همین غذا رو جلوش بذارم!

با ناراحتی ماکارانی رو تو دیس کشیدم و سر میز گذاشتم. کفگیر رو هم کنارش قرار دادم.

قیافه متفکری به خودم گرفتم. سالادم که درست نکرده بودم!! "آخه هولی سریع غذا رو بذاری سر میز؟" بی خیال سالاد شدم. از داخل یخچال ظرف ترشی کوچیکی رو بیرون کشیدم و تو کاسه دهن گشادی ریختم و وسط میز گذاشتم.

پارچ آب که روی میز بود. یه لیوان هم برای خودم آوردم و پشت میز نشستم. دستام و میون هم قلاب کردم و منتظر شدم برای خودش غذا بکشه! سرم پایین بود و به بشقاب خالی ام خیره شده بودم که گفت:
-برام غذا نمیکشی؟

سریع سرم و بلند کردم. حس میکردم نفس تو سینه ام حبس شده. با لکنت جواب دادم:

-من؟؟ چ... چرا میکشم

لبخند مهربونی به روم پاشید و بشقابش رو به سمتم گرفت. مشغول ریختن غذاش شدم. تو دلم دعا میکردم این شاهکارم و تو روم نزنه و نخواد مسخره ام کنه!
بشقابش رو مقابلش گذاشتم و برای خودم هم غذا ریختم. چنگالم رو میونه رشته های ماکارانی فرو بردم. زیر چشمی رهام و پاییدم. با اشتها داشت میخورد. یعنی مزه اش خوب شده بود؟

به تقلید ازش من هم سریع غذا و تو دهنم جا دادم و مشغول جویدنش شدم. مزه اش واقعا خوب بود، فقط خمیر بودنش یه خورده حالم و به هم می زد. دوباره نگاهی بهش انداختم. هیچ تغییری تو چهره اش نبود. حتی انگار اشتهاش هم بیشتر شده بود و با ولع غذا میخورد. سعی کردم بی خیالش بشم و خودم و با خوردن سرگرم کردم.
طولی نکشید که بشقابش خالی شد. صداس رو شنیدم:

-ممنون... خیلی خوش مزه بود، بازم برام میکشی؟؟

ابروهام از تعجب بالا پرید. چشمای کردم و بهش دوختم و با حیرت پرسیدم:

-بازم میخوای؟

خندید و گفت:

-میخوام خانوم کوچولو...

بدون حرفی از جام بلند شدم. واقعا میخواست؟ از چی این شفته خوشش اومده بود؟ کمی براش ریختم و ظرف کثیف خودم رو داخل سینک گذاشتم. رهام مشغول خوردن شده بود. بی توجه بهش کمی دور و برم و تمیز کردم. چشمم به کلاهش افتاد. بی اختیار به طرفش رفتم. آروم از روی این برش داشتم و نگاهش کردم.

بوی خوب میداد، بوی عطر رهام بود؟!

ناخودآگاه لبخند رو لبام خونه کرد. بی اراده کلاه رو بالا آوردم و روی سرم گذاشتم. برام گشاد بود ولی این که کلاهی که رهام سرش گذاشته بود حالا رو سر من بود حس خوبی بهم میداد. به سمتش چرخیدم و با خنده گفتم:

-خوشگل شدم؟

نگاهش و از ظرف غذایش گرفت و بهم خیره شد. لبخند قشنگی به روم زد و گفت:

-خوشگل بودی

لبخند رو لبام کمرنگ و کمرنگ تر شد، خدایا چرا باهام این جور حرف میزد؟ سعی کردم ظاهرم و حفظ کنم. به سختی قیافه بی تفاوتی به خودم گرفتم و گفتم:

-نه...منظورم کلاه بود، بهم میاد؟

از روی صندلیش بلند شد. به سمتم قدم برداشت و جلو اومد. درست مقابلم ایستاد و خیره نگاهم کرد. چشمش داشت تک تک اجزای صورتم و میکاوید. چرا این قدر عجیب نگام میکرد؟

یه قدم جلو اومد. حس کردم فاصله ام باهاش کمه، بی اراده قدمی به عقب برداشتم. با این کارم لبخند کجی گوشه لبش دوید. ترسیدم، چرا این جور میکرد؟

اون قدر عقب رفتم تا به چیز سفتی خوردم. سریع برگشتم. گوشه آپن درست با کمرم مماس شده بود. به سمتم خم شد. سرم و عقب بردم. قلبم مثل بچه ها تند تند میزد. میخواستم بگم جلو نیا.. بگم این طوری ترسناک شدی، ولی انگار زبونم قفل شده بود.

هنوز اون لبخند کج رو لبش بود. حس میکردم اون قدری عقب رفتم که انگاری رو آپن دراز کشیدم. صورتش داشت لحظه به لحظه نزدیک تر میشد. نفسای داغش و حس میکردم.

اه لعنتی. چرا قفسه سینه ام مدام بلا و پایین می اومد. این چه آشوبی بود که تو دلم به پا شده بود؟

چشم‌ام و بی اختیار بستم. "نکن دیونه... نذار کاری بکنه تارا... به خودت بیا"
نمیتونستم. انگار مسخ شده بودم. حس میکردم همه اعضای بدنم از کار افتاده و هیچ
جونی تو تنم نیست. معلوم نبود چه بلایی سرم اومده، اصلا تو کله این بشر چی
میگذشت؟ دیگه به هیچی فکر نمی کردم. فقط سعی داشتم هیجان و اضطرابم رو
کنترل کنم. تو افکار خودم دست و پا میزدی که صدای تو شنیدم:

-نه خیر این کلاه فقط به من میاد... فهمیدی خانوم کوچولو؟
همزمان کلاه رو از رو سرم برداشت. سریع چشم‌ام و باز کردم. دست به کمر بالای سرم
ایستاده بود و کلاه هم روی سرش بود. درجه حرارت بدنم بالا رفته بود. وای! با این
ترس بی مورد چه مسخره بازی راه انداخته بودم!

با تردید دستگیره در رو میون انگشتم فشردم. گمونم یکی دو ساعتی میشد که از
اتاق بیرون نرفته بودم. از وقتی جلوی رهام اون بچه بازی رو در آورده بودم نمی دونم
چرا خجالت می کشیدم باهاش رو در رو بشم. از همون وقع تا حالا هم تو اتاق مونده
بودم. رهام هم حتما تا الان رفته بود!

دستشویی داشتم. با ناراحتی سرم و پایین گرفتم. هر چند صدای در نیومده بود ولی
خوب تنهایی تو خونه میخواست چی کار کنه؟ منطق حکم میکرد که رفته باشه خونه
خودش!

در با صدای گیتز گیتز باز شد. سرکی تو راهرو کشیدم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم. همون طوری که به طرف دستشویی میرفتم نگاهم و تو هال چرخوندم. بی اراده تو جام ایستادم. چشمم به رهام افتاد که روی کاناپه دراز کشیده بود و دستش و زیر سرش گذاشته بود.

مکت کردم. نکنه یه وقت سردش بشه؟ کتش هم تنش نبود. با اون پیراهن نازک روی کاناپه، حتما وقتی بیدار می شد کمر درد می گرفت! پاهام به سمت اتاق خوابم کشیده شد. لحاف قرمز و مشکی ام رو از روی تخت کشیدم و زیر بغلم زدم. آروم آروم به سمتش قدم برداشتم.

لحاف رو آهسته روش انداختم و صافش کردم. به چهره اش خیره شدم. چه قدر ناز خوابیده بود! انگار نه انگار این رهام الان نزدیک به سی سالش بود، صورتش اون قدر بامزه شده بود که حس میکردم این همون پسر بچه تخس هفت هشت ساله است که هیچ وقت بهم اسباب بازی هاش و نمیداد!

بی اختیار لبخندی گوشه لبام جا خوش کرد. هر جوری فکر می کردم می دیدمکه نمی شد این آدم و دوست نداشت!

نگاهمو ازش گرفتم. عقب گرد کردم و خواستم برم که دستای مردونه ای دور مچم حلقه شد. نفسم رو تو سینه حبس کردم. قبل از این که فرصت کنم تا بر گردم صدایش تو گوشم پیچید:

-بالاخره خانوم کوچولو اومد بیرون

سعی کردم جدی بشم. با اخم به سمتش برگشتم و دست به کمر نگاش کردم. با چشمای خمارش بهم خیره شده بود. نفهمیدم چی شد که دلم لرزید. مثلا قرار بود جدی باشم ولی موهای پریشون تو صورتش، نگاهش و لحنش...نمیدونم چه قدر تو صورتش خیره موندم که با دیدن لبخندش به خودم اومدم.

صدامو صاف کردم و گفتم:

-تو چرا نرفتی خونه؟

ابروهاش و از تعجب بالا انداخت و گفت:

-این جام خونه خودمه یه جورایی

بزاقم و فرو دادم و چیزی نگفتم. راست می گفت بیچاره. این جا قبل از این که خونه من بشه خونه اونم بوده! پوزخندی زد و تو جاش نشست. چنگی میون موهاش زد و خواب آلود گفت:

-برم؟ تو ناراحتی که هنوز این جام؟

سرمو پایین انداختم. خجالت زده لبم و به دندون گرفتم.

"خاک تو سرت تارا آخه این چه حرفی بود تو زدی؟ پررو پررو اتاقشو صاحب شدی حالا غیر مستقیم داری بیرونش هم میکنی؟"

نفسمو کلافه بیرون دادم. سرم و آروم بلند کردم. هنوز دستم و میون دستاش گرفته بود و دست دیگه اش رو زیر چونه اش گذاشته بود و با لبخند کجش، شیطون نگاهم میکرد!

آروم زمزمه کردم:

-نه، منظورم این نبود. خُب کمرت درد میگیره رو کاناپه. خونه خودت راحت تر بودی!

فشار دستاش رو دور مچم بیشتر کرد و مهربون گفت!

-نگران من نباش... کمر من درد نمیگیره!

انگشتش رو نوازش گونه روی دستم کشید. حس کردم قلبم داره میاد تو

دهنم. چشمام و یک دور باز و بسته کردم. از روی مبل بلند شد و مقابلم ایستاد. اون

یکی دستم و هم میون دستای گرمش گرفت و سرش و به سمتم خم کرد. تو چشمام خیره شد و گفت:

-یه خواهشی کنم نه نمیگی؟

تعجب کردم. سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

-میشه ازت بخوام از این به بعد هر کی ناراحتت کرد، هر چی اذیتت کرد... بهم بگی؟

چشمای کردم و بهش دوختم. خنده کوتاهی کرد و گفت:

-من فضول نیستم تارا. ولی نمی تونم تحمل کنم که خانوم کوچولوم یه مشکلی براش پیش اومده باشه و من بی اطلاع واسه خودم بچرخم...

بدنم سُر شد. دستام سردِ سرد بود، حتی گرمای بیش از اندازه دستای رهام هم گرمشون نمیکرد! آروم دستام و از میون دستاش بیرون کشیدم. بی جون و بی حرکت کنار بدنم افتادند. زیر لب باشه ای گفتم و با دو خودم و به دستشویی رسوندم. در رو پشت سرم قفل کردم و سریع شیر آب رو باز کردم. مِشت مشب آب سرد به صورتم پاشیدم. این قدر بی جنبه نباش دختر! قطره های آب آروم و پیوسته به صورتم کوبیده شدند. به آرومی شیر آب رو بستم. از دستشویی بیرون زدم. بی توجه به رهام که رو کاناپه لم داد بود و به جلوش خیره بود وارد آشپزخونه شدم. با دیدن سینک خالی ناخودآگاه به طرف رهام چرخیدم. کی ظرف ها رو شسته بود؟

مثل بچه ها با انگشتم پیشونیم و خاروندم و گفتم:

-رهام؟ تو ظرف ها رو شستی؟

نگاهم کرد. لبخند کمرنگی گوشه لباش خونه کرد و گفت:

-آره

ذوق زده دستام و به هم کوبیدم و با خنده گفتم:

-میدونستی خیلی آقایی؟؟

با این حرفم زد زیر خنده و با شیطننت گفتم:

-ما چاکر تارا خانوم هم هستیم...

از لحن حرف زدنش و اون لفظ کوچه بازاری که به کار برده بود تو دلم قند آب شد ولی با این وجود به روی خودم نیاوردم و تنها لبخند کمرنگی تحویلش دادم. از یخچال برای خودم آب ریختم و آروم جرعه ای ازش نوشیدم. صدای زنگ گوشی اش بلند شد. لیوان رو از لبم فاصله دادم و کنجکاو نگاهش کردم.

-سلام بابا خوبین؟

...

-چی؟ چرا اون وقت؟

نگران شدم. چی شده بود که این طوری حرف میزد؟ نیم نگاهی به سمتم انداخت. لبخند محوی رو لباسش نقش بست و گفتم:

-چشم چشم... حواسم بهش هست، نگران نباشین

...

-اِ بابا من همچین آدمی ام؟

...

-چشم گفتم که حواسم هست

با خنده گوشی رو قطع کرد و رو به من گفتم:

-بابا بود

آروم پرسیدم:

-چی شده؟؟

-هیچی گفتن یه کاری پیش اومده و واسه شب نمیرسن بیان...گفت شب و اون جا میمونن و فردا صبح راه می افتن

اخمام تو هم رفت. یعنی چی شده بود؟ نکنه اتفاق بدی افتاده باشه...شاید ماشینشون مشکلی داره، چرا رهام این قدر بی خیاله؟ تو افکار خودم دست و پا میزدم که صداش رو از فاصله نزدیکی شنیدم. سرم و بلند کردم درست مقابلم به یخچال تکیه زده بود و دست به سینه نگاهم میکرد.

-چی شده؟ نترس بابا من شب پیشت میمونم

ابروهام و تو هم کشیدم و با اخم به چشمای شیطونش خیره شدم.بزاق دهنم و به زحمت قورت دادم و گفتم:

-تو؟...پیش من؟

خیلی سعی میکرد جلوی قهقهه اش رو بگیره.انگار از سر به سر گذاشتن من لذت می برد! همون طور دست به سینه، پررو تو چشمام زل زد و گفت:

-عیبش چیه؟؟ این جوری نه تو میترسی...نه من تو خونه عذاب وجدان میگیرم که این بچه رو تنها ول کردم به آمون خدا

دستام و به کمرم زدم.میدونستم داره اذیتم میکنه. ولی اگه راستی راستی بخواد پیشم بمونه چی؟ سعی کردم خودم و بی تفاوت نشون بدم.پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

-حالا که قراره شب پیشم بمونی قصه ام بلدی بگی؟

این بار نیشش باز شد و گفت:

-بله که بلدم...چی دوست داری؟شنگول و منگول؟ لوییای سحر آمیز هان؟

خنده ام گرفت.گفتم:

-اینا رو کی بهت یاد داده آقا پسر؟؟

لبخند خبیثی به روم زد و گفت:

-مامان تارا وقتی بچه بودم واسم تعریف کرده

حرصم گرفت.از طرفی از این مسخره بازی هاش خنده ام هم گرفته بود.نیش گونی از

بازوش گرفتم و با خنده گفتم:

-خجالت بکش...من مامان تو ام؟؟

دستش و روی بازوش گذاشت و همون طوری که ناله میکرد گفت:

-قبلا هم گفته بودم مامان بودن خیلی بهت میاد... اوه اوه ببین چی کارم کردی...

دستام و رو سینه ام قلاب کردم.با لبخند به حرکاتش خیره شده بودم.همون طوری

که به سمت نشیمن می رفت گفت:

-تارا میخوام ببرمت دور دور...دوست داری؟

خنده ام گرفت.با خوش حالی سری به نشونه مثبت تگون دادم گفتم:

-دوست دارم

با شنیدن لحن تحکم آمیزش نگاهم و از ویتترین مغازه گرفتم و به طرفش برگشتم.
اشاره ای به ساعتش کرد و گفت:
-یه ربه دارم صدات میزنما...

اخمی کردم و نگاهم و ازش گرفتم و به گلدون های فانتزی ظریف و خوشگل پشت
ویتترین چشم دوختم. دوباره صداش رو از پشت سرم شنیدم:
-تارا با تو اما!! چرا مسخره بازی در میاری مگه تو بچه ای؟
این بار با عصبانیت به سمتش چرخیدم. درست پشت سرم ایستاده بود. تو چشمات
خیره شدم. به حرف او مد و گفت:
-تارا این جا رو که دو دور دیدیم چرا لج بازی میکنی آخه؟ دیدی که یه کاری پیش
اومده و باید برم

حرفی نزدم و نگاهم و ازش گرفتم و به سراغ مغازه دیگه ای رفتم. تو جام ایستادم و
بی توجه به رهام مشغول دید زدن ویتترین مغازه شدم. از پشت سرم گفت:
-الان واسه این ناراحتی که امشب این جوری شد؟ خوب من قول میدم یه شب دیگه
بیارمت بیرون خوبه؟

اخمام و تو هم کشیدم و نفسم و با عصبانیت فوت کردم. به طرفش برگشتم و با
دلخوری گفتم:
-فکر کردی من بچه ام؟ یا کشته مرده اینم که با تو پیام بیرون؟ ببینم تو اصلا به من
چی کار داری هان؟
پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-فکر کنم الان یکی خیلی منتظرته! خوب برو...برو به کارت برس!! منم میتونم از پس خودم و کارم...-

میون حرفم پرید و با لحن تندی گفت:

-معلومه که بچه ای...اگه بچه نبودى به خاطر یه چیز مسخره الکی گند نمیزدى تو شب جفتمون

با ناراحتی تو صورتش خیره شدم. قبل از این که بخوام حرفی بزنم دستم و محکم کشید و به راه افتاد. اشک تو چشمام نشست. کاش میشد بهش بفهمونم از این ناراحتی که میخواد بره پیش نوشین!

شاید احمقانه به نظر میرسید اگه میخواستم اعتراف کنم که به نوشین حسودی ام میشه، حق نداشت این طوری اعصابم و به هم بریزه...نه حق نداشت! اصلا چرا بهش حسودیم می شد؟ چون حس میکردم رهام به اون بیشتر از من توجه داره و من و نمیبینم؟ خوب مگه اصلا مهم بود کی به من توجه داره یا نه؟

فکم شروع به لرزیدن کرد.میدونستم ذهنم داره اراجیف به هم میبافه...اینا همش کار اون صدای موزی بود که داشت دیوونه ام میکرد. مقابل ماشین ایستاد.دستم از زور فشار هایی که بهش وارد کرده بود درد می اومد.تعجب میکردم که چرا دیگه مهربون نبود؟ چرا اونم عصبی به نظر می رسید و پا به پای من لجبازی می کرد؟ دستم و به آرومی رها کرد. در جلو رو باز کرد و محکم گفت:

-بشین

با اخم نگاهش کردم.صورتش سرد و یخی شده بود! نه اخمی در کار بود و نه لبخندی که حداقل بفهمم آروم تر شده! با پرویی از کنارش گذشتم. در عقب ماشین رو باز کردم و سوار شدم.دست به سینه به صندلی ام چسبیدم و با حرص دندونام و روی هم

ساییدم. چند لحظه دست به کمر نگام کرد و بعد بی تفاوت سوار ماشین شد و به راه افتاد. حتما پیش خودش می گفت حق داره که بگه بچه ام... ولی برام مهم نبود. بذار هر فکری که دلش میخواست بکنه!

دستایی رو که رو سینه قلاب کرده بودم پایین آوردم و سرم و به پنجره تکیه دادم. با صدای رعد و برقی که اومد. بی اختیار نگاهم و بالا گرفتم و به آسمون چشم دوختم. انگار اونم دلش مثل من گرفته بود. قطره های بارون آروم و پیوسته به شیشه ماشین بر خورد میکردن. هر چه قدر سعی میکردم حس خوبی داشته باشم موفق نبودم.

همیشه عاشق هوای بارونی و پیاده روی زیر بارون بودم. دلم می خواست الانم از رهام بخوام که ماشین و نگه داره تا بتونم مثل قدیما که با بابا زیر بارون راه می رفتیم. بدوم و احساس سرخوشی داشته باشم!

نفسم و با ناراحتی بیرون دادم. دیگه همه ذوقی که موقع بیرون اومدن داشتم از بین رفته بود! نیم نگاهی به رهام انداختم. نمیتونسم چهره اش رو ببینم اما نفس های زمزمه وارش که گاه و بی گاه عصبی فوتشون میکرد میشنیدم!

اصلا من چرا باید از دست رهام عصبانی می شدم. اون بیچاره به اندازه کافی وقتی نوشین تلفن زد و گفت که کار مهمی داره دیدم که یهو رنگ از صورتش پرید و کلافه شد. آره اون که تقصیری نداشت مگه کف دست بو کرده بود که امشب نوشین زنگ میزنه؟ اصلا من چه حقی داشتم ناراحت شم؟

پلک هام و آروم بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. هنوز چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای زنگ تلفن رهام به گوشم خورد. بی اراده لای پلکام و باز کردم. همون طوری که با یه دست فرمون رو گرفته بود گوشیش و از جیبش بیرون آوردم و جواب داد:

-بله؟

...

-سلام نوشین... تو راهم

...

-نمیدونم تا چند دقیقه دیگه ولی سعی میکنم زودی برسم چه طور؟

...

اگه کار مهمیه خوب تلفنی بهم بگو شاید دیر تر برسم!

...

-داری میخندی؟

...

چی؟ نوشین تو چی کاری کردی؟

از صدای بلندش جا خوردم. این رهام بود که سر نوشین داد کشید؟ به سمتم
چرخید. سریع سرم و چرخوندم و دوباره چشمام و بستم. دوباره صدای عصبی اش رو
شنیدم:

-باورم نمیشه این تویی که باهام حرف میزنی. میدونستی خیلی خودخواهی؟ بهت
گفته بودم تارا رو آوردم بیرون...اون وقت تو...

...

-داری مضخرف میگی

...

که چی؟ میخواستی همین و ثابت کنی؟

...

-خیلی خوب همین الان میام اون جا و تکلیفم و روشن میکنم!

آهسته چشمام و باز کردم. نوشین چی بهش گفته بود که این جوری کلافه اش کرده بود؟!

کنجکاو شده بودم که بدونم چی پشت این تلفنای مشکوک نوشین می گذره؟ چی میتونست رهام و این قدر عصبانی کنه؟ تازه یادم افتاد که تا حالا فقط عصبی شدنش و به خاطر خودم دیده بودم! رهام بازم عصبی شده بود ولی این بار به خاطر نوشین!

به آرومی لای پلکام و باز کردم. آفتاب مستقیم به چشمم می تابید. دستم و مقابل صورتم گرفتم و به اطرافم چشم دوختم. نگاهم روی در و دیوارهای غریبه ای ثابت موند. چند بار پلک زدم تا بتونم واضح ببینم. هنوز گیج خواب بودم. حس کردم عرق کردم. دستم و سمت گردنم آوردم. شالم هنوز روی سرم بود. کمی گره اش رو شل کردم. با ترس تو جام نشستم. دستی به لباسام کشیدم. پالتوم؟ پالتوم کجا بود؟

به یکباره ترس و نگرانی به دلم چنگ انداخت. این جا کجا بود؟ من؟... دیشب؟؟

نفس هام به شماره افتاده بود سرم و چرخوندم. روی یه تخت دو نفره بودم. دستم و میون موهام فرو بردم و به همشون زدم. رو تختی سفید و مشکی که حالا تا روی کمرم اومده بود رو سراسیمه کنار زدم و از تخت پایین اومدم.

من که دیشب با رهام بودم. بعدش سوار ماشین شدیم تا من و برسونه خونه! کی اومده بودم این جا؟

قلبم مثل بچه ها تند میزد. نکنه من و دزدیده بودن؟ تارا احمق نشو... با وجود رهام کی تو رو دزدیده آخه؟ پس چی؟ الان کجام؟ یهو یاد چیزی افتادم. وای! نکنه کاوه

من و آورده این جا... گفته بود با زورم که شده... خدایا. دیشب چه اتفاقی افتاده. چرا هیچی یادم نیست؟

در اتاق رو به آرومی باز کردم و سرکی تو راهروی مقابلم کشیدم. پاورچین پاورچین قدم بر داشتم. یه هال نقلی و کوچولو درست روبه روی راهرو قرار داشت. یه دست راحتی قهوه ای گوشه سالن چیده شده بود و تلویزیون ال ای دی هم مقابل راحتی ها بود.

دسته ای از موهای پریشونم که گوشه صورتم ریخته شده بود رو زیر شالم چپوندم. همون طوری که چشمام و دور تا دور خونه میگردوندم. نگاهم روی قد و قوراه مردی که روی یکی از راحتی ها دراز کشیده و لحاف رو تا روی شونه اش بالا کشیده بود قفل شد. پشت بهم دراز کشیده بود. نمی تونستم چهره اش و ببینم. سعی می کردم خون سردی خودم و حفظ کنم. کاوه دیگه کجا بود آخه؟ چشمام به اشک نشست. حالا که خواب بود پس می تونستم فرار کنم.

عقب گرد کردم تا برم که غلت خورد. با ترس سمتش چرخیدم. نگاهم تو چشمای مشکیش قفل شد که با تعجب نگاهم می کردن. بزاق دهنم و به زحم قورت دادم. رهام؟ با دیدنم تو جاش نشست و با نگرانی گفت:

-چی شده؟

-تویی؟

از روی مبل پایین اومد و سریع به آشپزخونه دوید. لیوان آبی رو از یخچال برام پر کرد و به دستم داد. چنگی میون موهای آشفته اش زد و با صدای گرفته اش گفت:

-اینو بخور ببینم چی شده... چرا رنگت پریده؟

نیم نگاهی به لیوان انداختم و دوباره به رهام خیره شدم.

با صدای کلافه اش به خودم اومد:

-بخور دیگه...

به چشمای خواب آلودش خیره شدم و با احتیاط لیوان آب رو به لبام نزدیک کردم.

جرعه ای رو با زور قورت دادم و با صدای لرزوم گفتم:

-این جا خونه توئه؟

-بله خونه منه...چی شده مگه؟

سرم و پایین انداختم.

-فکر کردم کاوه من و آورده این جا...

بغضم و فرو دادم.

رهام نفس عمیقی کشید و به سمت مبلی اشاره کرد:

-بشین این جا...

از کنارش گذشتم و روی مبل راحتی نشستم. از دست خودم عصبی شده بودم که

بدون فکر احتمالاتی احمقانه می دادم. اما دست خودمم نبود بعد حرفای روشنک

بدجوری از کاوه ترسیده بودم!

رهام با فاصله کنارم نشست و گفت:

-آروم شدی؟

تنها سرم و تگون دادم. آروم تر که شدم با تعجب پرسیدم:

-چرا نبردییم خونه؟

نگاهش و ازم گرفت و دستش و تو موهاش کشید.

-میخواستم اول برم خونه نوشین ایا و تو توی ماشین منتظر بمونی. شبت تقریبا خراب شده بود. می خواستم حداقل شام مهمونت کنم. برگشتم دیدم خوابت برده. تا جلوی در هم رفتم ولی هنوز خواب بودی. دلم نیومد بیدارت کنم...از یه طرف هم چون دست من امانت بودی وجدانم اجازه نمیداد اون وقت شب ببرمت خونه و تنهایی اون جا بمونی!

ساکت به جلوم خیره شدم. رهام هم بدون حرفی از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. در یخچال رو باز کرد و وسایل صبحانه رو بیرون کشید و روی میز گذاشت. از روی مبل بلند شدم. جلو رفتم و به آپن تکیه دادم. برای خودش یه لیوان شیر ریخت و پشت میز نشست. مشغول خوردن صبحانه اش شده بود. ااا...؟؟ حتی به منم تعارف نکرد!!

لبام و جمع کردم و داخل آشپزخونه شدم. سعی کردم مثل خودش خونسرد باشم. یکی از صندلی ها رو کنار کشیدم و نشستم. نیم نگاهی بهش انداختم. با اشتها برای خودش لقمه می گرفت و می خورد. میخوره. نگاهم و ازش گرفتم و به فضای بیرون از آشپزخونه اش خیره شدم. خونه اش بر خلاف تصویری که از یه خونه مجردی داشتم خیلی تمیز و مرتب بود. وسایل شیکي داشت و به نظر می رسید طراح داخلی خونه رو دیزاین کرده باشه...

با دیدن لقمه کوچیکی که مقابل چشمام اومد از افکارم خارج شدم. سرم و بلند کردم. رهام بدون این که نگاهم کنه لقمه رو جلوی صورتم گرفته بود. بهش خیره شدم. ناخودگاه ته دلم لرزید.

لقمه رو از دستش گرفتم. سریع از جاش بلند شد و آهسته گفت:

-تارا من باید برم دفتر...میرم حاضر شم. سر راه تو هم می رسونم.

زیر لب باشه ای گفتم. چرخیدم و با نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم. لقمه رو آروم تو دهنم جا دادم. از روی صندلی بلند شدم و مشغول جمع آوری میز صبحانه شدم. ظرف های کثیف رو داخل سینک پر از ظرفش جا دادم. آشپزخونه خودش این قدر شلوغ پلوغ بود اون وقت دیروز ظرف های ناهار رو شسته بود!

بقیه وسایل رو هم جابه جا کردم و از آشپزخونه بیرون زدم. چشمم به رهام افتاد که لباس پوشیده و آماده از اتاقش بیرون زد. همون طوری که به سمت خروجی می رفت. بهش خیره موندم. دستش رو دستگیره در ثابت موند. قبل از این که بره بیرون گفت:

-کیف و پالتوت گوشه تخته...کلیدم گذاشتم رو در خواستی بیای در رو قفل کن!

تنها سرم و تکون دادم. مکثی کرد و ادامه داد:

-تو ماشین منتظرتم

این و گفت خیلی سریع از خونه بیرون زد. به اتاق خوابش رفتم. نگاهم روی تخت چرخید. رهام من و روی تخت گذاشته بود، یعنی از ماشین تا این جا تو بغلش بودم؟! از تصورش هم خجالت کشیدم. سرم و به طرفین تکون دادم تا از فکرش بیرون بیام. پالتوم رو تنم کردم و شالم و روی سرم مرتب کردم. کیفم و از گوشه تخت برداشتم و روی دوشم انداختم. از خونه بیرون زدم و در رو قفل کردم.

دکمه آسانسور رو زدم و سوارش شدم. هنوز چند لحظه بیشتر نگذاشته بود که صدای گوشیم بلند شد. دستمو داخل کیفم بردم و گوشی رو بیرون کشیدم. به شماره ناشناسی که روی صفحه نقش بسته بود خیره شدم.

تماس رو برقرار کردم و جواب دادم:

-بله؟؟

-سلام خانوم!

اخمامو تو هم کشیدم. اصلا از لحن صدا کردن شخصی که پشت خط بود خوشم نیومد. حتم داشتم یه مزاحم بیخودیه! همون طور با اخم جواب دادم:

-اشتباه گرفتین

خواستم گوشی رو قطع کنم که صداش رو دوباره شنیدم:

-تارا

نفسم و به سختی بیرون دادم. این کی بود که اسمم و میدونست؟

-شما؟

-من؟؟...دوست داری کی باشم؟ بگم یه عاشق دل خسته خوبه؟

عصبی شدم. همون لحظه در آسانسور باز شد. سریع بیرون زدم و به طرف خروجی پارکینگ رفتم. گوشی تو دستم مونده بود. صداش دوباره تو گوشم زنگ زد:

-چی شدی خانومم؟

داشت میترسوندم. این کی بود که این جوری باهام حرف میزد؟ این قدر مرموز و عجیب!!

به خودم جرئت دادم و با صدای لرزونم گفتم:

-تو کی هستی؟ اسم من و از کجا میدونی هان؟

قهقهه ای زد و گفت:

-من؟؟ گفتم که یه عاشق دل خسته...نگو که نمیشناسیم!!

قدم هام سست تر شد. درست پشت در اصلی ایستاده بودم. باید به موقعش حال این مزاحم عوضی رو جا می آوردم.

بی توجه بهش گوشی رو قطع کردم و از خونه بیرون زدم. رهام تو ماشین منتظرم نشسته بود. به سمتش رفتم و سوار شدم.

الکی الکی خونه رهام و دیده بودم. چه بدون تشریفات!! تصور میکردم روزی که میام خونه اش برای اولین بار حتما براش یه هدیه یا گل میارم اونم به گرمی ازم استقبال میکنه و...

تو افکارم دست و پا میزد که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد. کلافه گوشی رو جواب دادم و گفتم:

بله؟-

دوباره همون صدا به گوشم خورد:

-تارا...داری ناز میکنی آره؟ حتی واسه من؟

عصبی با پام کف ماشین ضرب گرفتم و گفتم:

آقا من اصلا نمیدونم شما کی هستی چی داری میگ...-

هنوز جمله ام تموم نشده بود که صداش مهر سکوت به لبام زد:

منتظر م باش عزیزم. بای

قبل از این که بخوام چیزی بگم صدای بوق ممتد تو گوشم سوت زد. دلم به آشوب افتاده بود. ته دلم اصلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم! صدای رهام من و به خودم آورد

-کی بود؟

نیم نگاهی بهش انداختم.

گوشی رو با حرص تو کیفم انداختم و همون طوری که به خیابون چشم دوخته بودم گفتم:

-هیچی مزاحم بود

لحنش تند شد:

-بازم داری چیزی مخفی میکنی؟ با چه زبونی باید حالت کنم که هر وقت مشکلی پیش اومد باید به من بگی؟ مگه تو قول ندادی؟

به سمتش چرخیدم. به جلوش خیره بود ولی از چین روی پیشونیش مشخص بود حسابی شاکیه. چرا اون جوری حرف می زد؟ با آرامش گفتم:

-مشکلی پیش نیومده رهام...

-امیدوارم... چون دیگه حوصله دردرس ندارم. نمی خوام جریان کاوه دوباره تکرار بشه...

ناباور نگاهش کردم. چی داشت می گفت؟ یه جوری حرف میزد انگار من ازش خواسته بودم که بیاد و با کاوه درگیر شه. چرا یه طوری حرف می زد که حس کنم داره سرم منت میذاره؟! منت میذاره؟!!

با دلخوری نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:

-کسی مجبورت نکرده بود تو کارام دخالت کنی و با کاوه دعوا کنی...

نفسش و محکم بیرون فوت کرد:

-خیلی خوب باشه تمومش کن. الان حال و حوصله درست و حسابی ندارم...

-من شروع نکردم که بخوام تمومش کنم. خودت گفتی...

-باشه بسه دیگه. عصبانیم ممکنه یه چیزی بگم که بهت بر بخوره...

آب دهنم و قورت دادم. دنودنام و روی هم فشردم. سعی کردم بتونم عمیق نفس بکشم. عصبانی بود دیگه. از آدم عصبانی هم نمی شد توقع چندانی داشت!

ساکت به جلوم خیره شدم. احساس می کردم از عصبانیت الانش مربوط به اتفاقی دیشبه. دیشبم خیلی کلافه و عصبی بود. بیشتر از قبل کنجکاو شدم که بدونم چی شده؟ هر بار که رهام با مهربونی هاش بهم حس خوب میداد اتفاقی چیزی پیش می اومد که سریع ازش رنجیده بشم!

صدای زنگ گوشیش تو ماشین پیچید. بر نگشتم تا نگاهش کنم. صداش به گوشم خورد که تلفن و جواب داده بود!

-بله؟

...

-سلام...احوال شما خوبین؟

...

-نه تو راهم...چه طور؟

...

-اوه اوه...باشه باشه. الان میام

گوشی رو قطع کرد و روی داشبورد انداخت. ماشین رو گوشه خیابون متوقف کرد و رو به من گفت:

-این جاها میتونی پیاده شی و بقیه ش و با تاکسی خودت بری؟ کاری پیش اومده...

به سمتش چرخیدم. چند ثانیه تو چشماش خیره شدم. چشمای مشکي و براقی که حالا خسته تر از همیشه به نظر می رسید. نگاهم و ازش گرفتم. خواستم در و باز کنم که ماشین و به حرکت در آورد و گفت:

-ولش کن...می رسونمت

-لازم نیست. خودم میتونم برم.

اعتنایی به حرفم نکرد و دوباره راه افتاد. دلم از دستش گرفته بود. یه جوری باهام حرف زده بود که انگار من به کمکش محتاج بودم. اون حتی نمی دونست که قبلا هم چند باری کاوه سر راهم سبز شده، حالا چه طوری این قدر به خودش مغرور شده بود؟!

شونه ای بالا انداختم. شاید من حس م کردم مغرور شده. ولی حرفش درست نبود. دوباره تلفنش زنگ خورد. قبل از این کهج وابی بده سریع گفتم:

-میخوام پیاده برم...نگه دار

سریع به طرفم چرخید و گفت:

-گفتم میرسونمت. بی خودی تعارف الکی نکن...

مصمم ادامه دادم:

-تعارف نیست. می خوام خودم برم. تو هم لازم نیست زوری و از روی وظیفه ای که مدام حس میکنی در قبالم داری برام کاری انجام بدی...تا این جام کلی زحمت کشیدی.

صداش و برد بالا و گفت:

-بس کن تارا...من منظورم چیز دیگه ای بود. گفتم که حالم خوب نیست. این طوری فکر نکن...

لبخند کمرنگی به روش زدم:

-کارت داره دیر میشه. نگه دار خودم میرم

با مکث نگاهش و ازم گرفت. کمی بعد صدای کشیده شدن لاستیک ها روی کف آسفالت خیابون به گوشم خورد. به سمتم چرخید. خواست دهن باز کنه و چیزی بگه که سریع در ماشین و باز کردم و پیاده شدم.

قدم هامو تند کردم و حتی به پشت سرم هم نگاهی نینداختم.

صدای گاز دادنش که به گوشم خورد سریع سرم و چرخوندم. هه...انگار کارش خیلی واجب بود!

دسته شالم رو که آویزون افتاده بود، روی شونه هام انداختم و قدم هام و سمت خیابون کشوندم. به اون طرف خیابون زل زدم. حس کردم سرم داره گیج میره. بدجنس حتی یه صبحونه درست و حسابی ام بهم نداد بخورم!

نیم نگاهی به سمت ماشین ها انداختم. تو افکارم غرق شده بودم. حتی درست متوجه نشدم خیابون خلوت شده تا بتونم رد شم یا نه؟! بی توجه راهم و پیش گرفتم. بوق های پی در پی ماشین های تو گوشم تکرار شد. قبل از این که فرصت کنم سرم و بلند کنم صدای جیغ لاستیک ها تو گوشم سوت زد. با ترس سرم و چرخوندم. تصویر تار و مبهم ماشین های که تو یک قدمیم بود به چشمم خورد. قلبم محکم خودش و به قفسه سینه ام می کوبید. دستام بی اراده بالا اومد و روی قفسه سینه ام نشست.

راننده با سرعت از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد. سرم و پایین گرفتم و با گیجی زمین رو جست وجو کردم. خدایا چی شده بود؟

صدای آشنایی به گوشم خورد:

-خانوم؟ حالتون خوبه؟ حواستون اصلا به خیابون—

سرم و بلند کردم. نگاهم روی مردمک سبز چشماش قفل شد. باورم نمی شد! شادمهر؟
اون این جا چی کار میکرد؟

با دیدنم اونم بقیه حرفش و خورد و با بهت گفت:

-تارا؟

لبم و آروم گزیدم. هنوز تو بهت دیدار اتفاقیمون بودم 1 شادمهر زود تر از من به
خودش اومد و گفت:

-وسط خیابونیم...انگار شمام خانوم حالتون خوب نیست. میشه سوار شین؟

با تعجب نگاهش کردم. یعنی میرفتم و سوار میشدم؟ دوباره صداش به گوشم خورد:

-اگه حواسم نشده بود خدا میدونست چه اتفاقی براتون می افتاد...

با گنگی سرم و به طرفین تکون دادم. دوباره گفت:

-انگار جدی جدی حالتون خوب نیست...میتونین سوار ماشین بشین؟

با تردید سر بلند کردم. تو چشماش خیره شدم. لبخندی به روم زد و گفت:

-بفرمایید خواهش میکنم. من تا خونه میبرمتون

خواستم اعتراضی بکنم که سریع گفت:

-من این طوری نمیتونم بذارم برین...خدای نکرده اگه دوباره حواستون پرت شه و یه
اتفاقی بیوفته من هیچ وقت خودم و نمی بخشم.

جلوتر از من به راه افتاد. هنوز بی حرکت ایستاده بودم. با دودلی نگاهی به ماشینش انداختم. بین رفتن و نرفتن مونده بودم که گفت:

-چرا سوار نمیشین پس؟

خجالت زده سرم و پایین انداختم. پاهام بی اختیار به سمت ماشین کشیده شدن. در جلو رو برام باز کرد و گفت:

-بفرمایین خواهش میکنم

بی هیچ حرفی سوار شدم. ماشین رو دور زد و خودش هم سوار شد. سریع استارت زد و به راه افتاد. حس میکردم از خجالت دارم میمیرم. تو این موقعیت همین شادمهر و کم داشتم! کلافه نگاهم و به بیرون از ماشین دوختم. صدای آهنگی که از ماشینش پخش میشد رو کم کرد و گفت:

-بریم دکتر؟؟ رنگتون خیلی پریده ها!!

نیم نگاهی بهش انداختم. چه قدر این بشر با ادب حرف میزد. آهسته جواب دادم:

-خوبم... شاید چون صبحانه نخوردم رنگم پریده!

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-بالاخره حرف زدین!! آره فکر کنم ضعف کردین. یه چیزی بگیرم براتون؟

سریع گفتم:

-نه نه... خیلی ممنون! اگه میشه من زود تر برم خونه

حرفی نزد و به راهش ادامه داد. نمیدونم چه قدر گذشته بود که گوشه خیابون پارک کرد. به طرفم چرخید و با لبخند گفت:

-دعوت من و که نمیخواین رد کنین هان؟

با تعجب نگاهش کردم. از ماشین پیاده شد و اشاره کرد منم پیاده شم. داشتم موقعیت و برای خودم تجزیه و تحلیل میکردم. شادمهر چش بود؟ در طرف من و باز کرد و گفت:

-نمیاين؟؟

تردید و کنار گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. دکمه قفل سوئیچ رو زد و به راه افتاد. با گيجی به اطرافم نگاه کردم. جلوی یه در باریک و چوبی ایستاد که به سمت پایین پله می خورد. به نظر می رسید زیر زمین باشه. با دستش اشاره کرد برم جلو و گفت:

-بفرمایید خواهش می کنم.

نیم نگاهی به سمتش انداختم. دو دل بودم. انگار فهمید تردید دارم. خودش جلو تر از من راه افتاد و با لبخند گفت:

-دنبال من بیاین...

از پله ها پایین رفت. پشت سرش رفتم. راهروی کجی رو طی کرد و به سالن اصلی رسید. یه رستوران بود با فضای سنتی و شبیه به سفره خونه ها! به سمت یکی از تخت ها رفت و تعارف کرد بشینم. با همون لبخندش گفت:

-من نیمرو میخورم... شما چی؟

فقط نگاهش کردم. نمی دونستم چرا لال شده بودم و نمی تونستم حرفی بزنم. یه جوړایی ازش خجالت می کشیدم. من تا حالا فقط یک یا دو بار با شادمهر برخورد داشتم. اونم نه برخورد آن چنانی. حالا چه طوری باهاش به همچین جایی اومده بودم؟! شادمهر سکوت و که دید گفت:

-خواهش میکنم تعارف نکنین امروزه رو مهمون منید... بگم دو تا نیمرو؟

سرم و پایین انداختم. داشتم زیر نگاه هاش ذوب میشدم. بدون حرفی ازم فاصله گرفت. طولی نکشید که برگشت و مقابلم نشست. به حرف اومد و گفت:

-رهام خیلی از شما برام تعریف کرده بود...ولی هیچ وقت بین حرفاش نگفته بود این قدر خجالتی هستین!!

به صورتش خیره شدم. چه قدر سبز چشماش قشنگ بود. بی خود نبود بار اولی که دیدمش تا چند لحظه محو نگاهش شده بودم. نگاهم پایین تر اومد. بینی متوسطی داشت که به صورتش می اومد. درست بالای لباش...سییل که نه بیشتر شاید شبیه به ته سیبیل بود و کل صورتش با همون ته ریشش جذاب تر شده بود. روی هم رفته چهره قشنگی داشت. مخصوصا جذبه ای که تو نگاهش بود باعث میشد بیشتر شبیه به پلیسا به نظر برسه! حالا می تونستم حدس بزنم اون آشنایی که عمو کامران ازش حرف میزد کی بود!

صداش رشته افکارم و پاره کرد:

-صدام و شنیدین؟

به خودم اومدم. نگاه خیره ام رو از صورتش گرفتم و به میز چشم دوختم و در جوابش گفتم:

-ببخشید نفهمیدم چی گفتین

خندید و گفت:

-گفتم رهام از شما خیلی برام تعریف کرده ولی تا حالا نگفته بود شما این قدر خجالتی هستین! با همه همین طورین یا فقط با من غریبی میکنین؟

با تعجب پرسیدم:

-رهام؟

لبخندش کش اومد و گفت:

-آره خوب... خیلی ازتون حرف میزنه!

تعجب کردم. جدی رهام از من براش گفته بود؟! چیزی شبیه به لبخند تحویلش دادم و گفتم:

-نه خجالتی نیستم... الان فقط معذب شدم

خندید و گفت:

-خواهش می کنم با من تعارف نکنین... رودروایسی هم نداشته باشین

قبل از این که جوابش و بدم، مرد مسنی اومد و سفارش ها رو مقابلمون گذاشت. دو تا نیمرو سفارش داده بود. شادمهر تشکری کرد و ظرف نیمرو رو مقابلم قرار داد و گفت:

-دوست دارین که؟ نگفتین چی میخواهین منم مجبور شدم مثل مال خودم سفارش بدم

-نه ممنونم... ببخشید مزاحمتون شدم

همون طوری که برای خودش لقمه می گرفت گفت:

-خواهش میکنم این چه حرفیه

در جوابش تنها لبخندی زدم. مشغول لقمه گرفتن برای خودم شده بودم. اگه میگفتم گرسنه ام نبود دروغ گفته بودم. چه قدر ممنون شادمهر بودم که اومده بودیم این جا. لقمه کوچکی رو که برای خودم درست کرده بودم تو دهنم جا دادم. شادمهر گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و مشغول گرفتن شماره شد. نگاهم و ازش گرفتم و مشغول بازی با غذای تو بشقابم شدم.

صداش رو شنیدم که می گفت:

-الو؟ رهام جان سلام

با شنیدن اسم رهام ناخودآگاه گوشام و تیز کردم.

-خوبم... تو کجایی؟

...

نیم نگاهی بهم انداخت و آروم تر گفت:

-آروم باش. تارا خانوم الان با منه. دور بزن برو خونه. منم الان تارا خانوم و میارم.

...

-جریانش مفصله میگم برات. کاری نداری فعلا؟

...

-میبینمت پس...خدافظ

گوشی رو از گوشش فاصله داد و روی میز گذاشت. سرش و بلند کرد. نگاه خیره ام رو

که دید شونه هاش و بالا انداخت و سریع گفت:

-یه کار کوچیک باهاش داشتم. گفت تو مسیر خونه است. منم گفتم حالا که دارم می

رسونمتون اون جا بگم بیاد تا کارم و بهش بگم...

با گیجی سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم. جوری تند و پشت سر هم توضیح داده بود

که انگار من ازش سوالی پرسیدم! بی خیال برای خودم لقمه گرفتم و به خوردنم ادامه

دادم.

ماشین شادمهر مقابل خونه ایستاد. رهام و دیدم که تو ماشینش نشسته بود و سرش

روی فرمون بود. مگه نگفته بود کاری براش پیش اومده؟ حالا چه جوری به حرف

شادمهر گوش کرده و برگشته بود؟ لبام و روی هم فشار دادم و از ماشین پیاده شدم. شادمهر جلو تر از من به راه افتاد و به طرف رهام رفت. صدام و صاف کردم و آروم گفتم:

-من میرم بالا

به طرفم چرخید و با لبخند گفت:

-بفرمایید... ما هم الان میایم

نگاهم از روی شادمهر چرخید و روی رهام ثابت موند. سرش و از روی فرمون برداشت و خیره نگاهم کرد. اخماش تو هم بود. اعتنایی بهش نکردم و با کلیدم در خونه رو باز کردم.

در رو نیمه باز گذاشتم و به راه افتادم. سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه چهارم رو زدم. بعد از چند ثانیه در کشویی مقابلم کنار رفت و از آسانسور بیرون زدم. وارد خونه شدم. شالم و از سرم کشیدم و دنبال خودم روی زمین کشوندمش.

در اتاقم رو پشت سرم بستم و یک راست به سراغ تختم رفتم. کیف و شالم و روش انداختم. مانتوم و به جالباسی آویزون کردم. لباس هام مناسب بودن. بی خیال لباس عوض کردن شدم و از اتاق بیرون رفتم.

شادمهر جلوی در ایستاده بود و کفشاش و در می آورد. نگاهم به رهام افتاد که روی مبل نشسته بود و سرش پایین بود. داخل آشپزخونه شدم. کتری رو پر آب کردم و روی اجاق گذاشتم و زیرش رو روشن کردم. زیر چشمی نگاهشون کردم. هر دو روی مبل نشسته بودن و زیر گوش هم پیچ میکردن.

به کابینت تکیه دادم و منتظر شدم تا آب جوش بیاد. پلکام و روی هم گذاشتم. ناخودآگاه تصویر رهام مقابل چشمام نقش بست. جدیداً فهمیده بودم که موقع فکر کردن بهش یه احساس خاص بهم دست میده! یه احساس شیرین!

بهش حسودی ام می شد. انگار مهره مار داشت! برام خواستنی بود. حتی اخم و تخم، عصبانیتش، خنده اش. فرقی نداشت! از بس خوش شانس بود که هیچ وقت از چشمم نمی افتاد! کاش منم تو چشم بقیه این طوری بودم. مهره مار داشتم!

چشمام و باز کردم. معمولاً دخترا به دخترا حسادت میکردن. من و بین که داشتم به یه پسر حسودی می کردم! بی اراده خنده ام گرفت. خوب حسودی که شاخ و دم و دختر و پسر نداشت!

به سراغ کتری رفتم. آبش جوش اومده بود. داخل قوری چایی ریختم و از آب جوش روش ریختم. و صبر کردم تا چای دم بکشد. رهام و شادمهر همچنان مشغول حرف زدن بودن. بی توجه بهشون به اتاقم برگشتم.

مانتو و شالم و به گیره آویزون کردم و توی کمد گذاشتم. به محض بستن در کمد صدای در اتاقم و شنیدم. صدای شادمهر از پشت در اومد که گفت:

-میشه بیام داخل؟

از کمد فاصله گرفتم و گفتم:

-بفرمایید

در باز شد و شادمهر داخل شد. لبخند کمرنگی به روم زد و گفت:

-دارم میرم تارا خانوم...خواستم خداحافظی کنم

-کجا؟ تازه چایی دم کرده بودم...

-دستتون درد نکنه. باید برم اداره...

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-بابت امروز خیلی ممنون لطف کردین..صبحانه خوش مزه ای بود.

همون طوری که به طرف در میرفت گفت:

-خواهش میکنم کاری نکردم که.

همراهش از اتاق بیرون زدم تا برای بدرقه اش برم.رهام هنوز هم سر جاش نشسته بود و به نظر می رسید غرق فکر باشه.با صدای شادمهر سرش و بلند کرد:

-خوب رهام جان...من دیگه برم به عمو و فرانک خانوم سلام برسون. رهام از جاش بلند شد و جلو اومد.کنارم ایستاد و گفت:

-داری میری؟؟

-آره کار دارم باید برم

سری تکون داد و گفت:

-به سلامت

لبخندی زد و به طرفم چرخید.

-خداحافظ تارا خانوم

-خداحافظ

از کنار در فاصله گرفتم و بی توجه به اخمای در هم رهام مسیر اتاقم و پیش گرفتم.صدای بسته شدن در که اومد برگشتم.رهام دست به کمر نگاهم میکرد. نگاهش چند ثانیه هم بیشتر طول نکشید که سریع گفت:

-خوش گذشت؟

بی اختیار پوزخندی گوشه لبم جا خوش گرد. چه قدر طلبکارانه زل زده بود به من! پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

-جای شما خالی...عالی بود

عقب گرد کردم و خواستم به آشپزخانه برم که گفت:

-نه بابا؟ خوب تعارف نمی کردی...می گفتمی از این به بعد وقتی تنهایی بیره خونشون تو رو. اون بیشتر از من هوات و داره انگار نه؟

ناخودآگاه تو جام ایستادم. داشتم رفتارم و برای خودم تجزیه و تحلیل می کردم. رهام از این که من با شادمهر بودم ناراحت شده بود؟

دوباره صداش تو گوشم پیچید:

-نه انگار جدی جدی خوش گذشته...تو هیروتنی الان؟

به طرفش چرخیدم. چند قدم جلو رفتم و گفتم:

-مگه نگفتمی کاری برات پیش اومده؟

از سوالم جا خورد. دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-همون موقعی که از ماشین پیاده شدی باهام تماس گرفتم و گفتم که مشکل حل شده...نکنه فکر کردی الکی گفتم؟!

-نه. فقط واسم سوال شد...

حرفی نزد و به سمت یکی از کاناپه ها رفت و روش نشست.

نگاهم و ازش گرفتم و داخل آشپزخونه شدم. حسابی هوس چایی کرده بودم. به سمت کتری روی گاز رفتم. همون لحظه به حرف اومد و گفت:

-به خاطر دیشب ناراحتی؟

بدون این که نگاهم و از اجاق گاز بگیرم جواب دادم:

-دیشب بودم ولی الان دیگه تموم شد و رفت...

فنجونی رو برداشتم تا برای خودم چایی بریزم که چشمم به رهام افتاد. مشتای گره کرده اش رو رو دسته های مبل گذاشته بود و به نقطه نا معلومی زل زده بود. چشم ازش گرفتم. همون طوری که برای خودم چایی می ریختم صداش رو شنیدم:

-میشه برام چایی بیاری؟

با تعجب نگاهش کردم. لحنش آروم شده بود!! در کابینت و باز کردم و فنجونی رو بیرون آوردم. براش چایی ریختم و فنجون رو داخل سینی گذاشتم. قندون رو از روی میز آشپزخونه بر داشتم و کنار فنجون چایی قرار دادم.

با هر قدمی که بهش نزدیک می شدم میدیدم که گره ابروهاش باز شده بود ولی با این حال چشماش بی حالت بود. سینی رو مقابلش روی میز گذاشتم.

از کنارش فاصله گرفتم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که با شنیدن صداش تو جام ایستادم:

-پیشم نمیشینی؟

به سمت رهام چرخیدم. خیره داشت نگاهم میکرد. چشماش هنوزم بی حالت بود. حتی صورتش اون قدر خشک بود که نمیتونستم هیچی از توش تشخیص بدم.

دوباره به حرف او مد و گفت:

-البته اگه دوست داری... آخه عادت ندارم تو خونه بابا اینا تنهایی چیزی بخورم. آروم کنارش نشستم و دستام و روی سینه ام قلاب کردم. این حرفش یعنی تو اصلا بود و نبودت کنارم واسم مهم نیست! ولی من توجهی نکردم. نمی خواستم فکر کنه نازک نارنجی ام!

به طرف میز خم شد و فنجون چایی رو برداشت. به لب هاش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-میدونی چه قدر خورد شدم؟؟

پرسشگر نگاهش کردم. پوزخندی تحویلیم داد و گفت:

-بهم میگه وقتی عرضه شو نداری الکی قول نده... میگه حرف مرد حرمت داره و باید پاش واسته!

به سمتم چرخید و نگاهش و تو چشمام دوخت:

-گفت منی که این چیزا رو بلد نیستم...

بقیه حرفش و خورد و دیدم که دستاش دوباره مشت شد. جرعه ای از چایش رو تلخ خورد و چیزی نگفت. انگشتم و تو هم قفل کردم و به جلوم زل زدم. منظورش شادمهر بود؟ اون این حرف ها رو بهش گفته بود؟ از چه قولی حرف میزد؟ چایش رو نصفه رها کرد. از جاش بلند شد و گفت:

-بابت چایی ممنون... دیگه میرم

بهت زده به بلند شدنش زل زدم. بدون حرف دیگه ای به سمت خروجی رفت و در رو محکم به هم کوبید. تا حالا این جوری ندیده بودمش! این قدر غمگین و سرخورده!

شونه های افتاده و لحنی که دیگه پر از سردی و بی تفاوتی بود. حس می کردم چیزی از درون باعث آزارش میشد.

فصل پنجم

با صدای زنگ در از جا پریدم. فرانک جون با لبخند نگاهش و از نرجس جون گرفت و گفت:

-تارا جون... فکر کنم رهامم باشه، گفته بودم واسه شام بیاد این جا... زحمت در و میکشی؟

زیر لب چشمی گفتم و از جام بلند شدم. با وجود فکر و خیالایی که از صبح داشتم ولی سورپرایز عمو و فرانک جون به موقع بود و حسابی حال و هوام و عوض کرد. چه قدر واسه آوردن نرجس جون به این جا ازشون ممنون بودم. فهمیده بودم که کاری که ازش حرف میزدن همین آوردن نرجس جون به این جا بوده... هر چند که قرار بود فقط همین امشب و مهمونمون باشه ولی دیدنش اونم بعد این چند ماه خیلی ذوق زده ام کرده بود.

دکمه آیفون رو زدم و در رو هم نیمه باز گذاشتم. به تصویر خودم تو آینه راهروی ورودی خیره شدم. چتری هام و پشت گوشم زدم و دوباره خودم و نگاه کردم. صدای قدم هاش و که شنیدم. چشم از خودم برداشتم. نگاهم روی دسته گلی که میون دستاش خودنمایی میکرد قفل شد. رزهای آبی رنگی که با ربان سرمه ای تزیین شده بودند! چه قدر خوشگل بودن! با دیدنم آهسته گفت:

-سلام...

هنوز نگاهش سرد بود و لحنش بی تفاوت. ولی جالب بود که واسه اولین بار اون پیش قدم شده بود و بهم سلام کرده بود!

-سلام

دو دل نگاهی به دسته گل کرد و گفت:

-صدای نرجس خانومه؟

سرم و به نشونه تایید تکون دادم. حرفی نزد و ازم فاصله گرفت. سلام بلندی کرد و رو به فرانک جون گفت:

-این واسه شماست

فرانک جون گل رو ازش گرفت و همون طوری که تشکر میکرد در آغوشش کشید. نگاهم هنوز روی دسته گل خوشگلش بود. چرا دوست داشتم اونو واسه من خریده باشه؟ شونه ای بالا انداختم و به آشپزخونه رفتم. "خیلی پررویی تارا"

لیوانی رو از داخل کابینت بیرون آوردم. داخلش شربت ریختم و چند قالب یخ هم توش انداختم. با سینی شربت به سمتشون رفتم. خم شدم و بهش تعارف کردم. برای چند ثانیه کوتاه تو چشمام خیره شد. سریع ازش چشم برداشتم و منتظر شدم لیوانش رو برداره.

لیوان رو مقابلش روی میز گذاشت و آروم تشکر کرد.

سینی خالی رو به آشپزخونه برگردوندم. صدای زنگ موبایلم و از داخل اتاق شنیدم. از آشپزخونه بیرون زدم و مسیر راهرو رو پیش گرفتم. دستم و سمت عسلی کنار تخت بردم و گوشی رو برداشتم. تماس رو برقرار کردم و جواب دادم:

-بله؟

-به به...سلام خانومی...حال و احوال؟؟

اخمام و تو هم کشیدم. گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به شماره دقت کردم. همون مزاحم صبح بود. بزاق دهنم و به زحمت فرو دادم و گفتم:

-آقای محترم لطفا مزاحم نشین...

-اوه ترسیدم! ببین دختر کوچولو سعی کن عاقل... وگرنه یه کاری دست من و خودت میدی!

صدای خنده اش به گوشم خورد. خون جلوی چشمام و گرفته بود. صدامو کمی بالا بردم و گفتم:

-تو کی هستی هان؟ چه جوری به خودت اجازه میدی این چرت و پرتا رو تحویل من بدی؟

قهقهه ای زد و گفت:

-من فقط ازت یه جواب میخوام... "آره یا نه" که هر چند نه ام بگی من سر حرفم هستم!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-یعنی چی؟؟ چی داری میگ...-

قبل این که حرفم تموم شه صدای بوق تو گوشم تکرار شد. گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم. لعنتی! این دیکه کی بود؟! صدای رعد و برق که تو گوشم پیچید به سمت پنجره چرخیدم. جلو رفتم و پرده رو کنار زدم. قطره های بارون محکم به زمین می خوردند. شیشه کاملا خیس شده بود. با ذوق در پنجره رو باز کردم. باد خنکی که می وزید به صورتم برخورد میکرد و حس خوبی بهم میداد!

سرم و جلو بردم و دستام و باز کردم. بوی نم بینی ام و نوازش میداد. همیشه عاشق بوی خاک خیس خورده بودم. چه حس خوبی بود... انگار آزاد آزاد بودم... هیچ دلهره و ترسی نبود! حتی یه حس بد.

چشمام و آروم بستم. میخواستم از این بارون کلی انرژی خوب بگیرم.

-سردت نشه؟

سریع به سمت صدا چرخیدم. رهام با فاصله یه قدم ازم ایستاده بود. کی اومده بود تو اتاق که من نفهمیدم؟ سریع نگاهم و ازش و با لبخندی که قصد نداشت از روی صورتم کنار بره گرفتم:

-نه... خیلی خوبه!

چیزی نگفت و جلو اومد. درست کنارم ایستاد و دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد. صدای بمش گوشم و نوازش داد:

-یه دقیقه نگام کن...

آروم سرم و بالا آوردم. چشماش برق داشت. دلم لرزید ولی به روی خودم نیاوردم. چند لحظه نگاهم کرد. انگار نگاهش دنیای حرف بود. ولی سریع به خودش اومد و همون طور خیره تو چشمام گفت:

-شادمهر و عمو منصورم شام دعوتن... همین الان رسیدن. مامان گفت صدات کنم بیای

آروم سرم و تکون دادم. مثل جت از کنارم گذشت و کمی بعد صدای بسته شدن در اتاق تو گوشم پیچید.

برگشتم و به در بسته خیره شدم. پوفی کردم و پنجره رو بستم. از اتاق بیرون زدم. همه سر میز نشسته بودن. از دور چشمم به شادمهر افتاد که کنار رهام نشسته بود. صدام و صاف کردم و سلام دادم.

عمو منصور به گرمی باهام احوال پرسى کرد. صندلی کنار نرجس جون رو بیرون کشیدم و نشستم. شادمهر با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-سلام. خوبین؟

در جوابش لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:

-ممنون

حرفی نزد و همگی مشغول خوردن شام شدیم. اشتباهی نداشتم. برای خودم سالاد ریخته بودم و با چنگال محتویات بشقاب رو الکی به هم میریختم. نگاهم بالا اومد و روی رهام نشست. داشت با چشماش من و میخورد! سرم و پایین انداختم. بشقابم و از جلوم برداشتم و همون طوری که به آشپزخونه میرفتم گفتم:

-بابت غذا ممنون فرانک جون

صداش رو از بیرون شنیدم:

-تو که چیزی نخوردی تارا جان...چی شد یهویی؟

لبخند رنگ و رو رفته ای تحویلش دادم. بشقاب رو داخل ماشین ظرف شویی گذاشتم و همون طوری که به طرف خروجی میرفتم گفتم:

-اشتها نداشتم...برای جمع کردن ظرف ها میام کمک

بدون این که منتظر حرفی بشم به اتاقم برگشتم. احساس می کردم رهام یهویی رفتارش و باهام تغییر داده بود قبلا مهربون و گرم تر برخورد می کرد ولی از دیشب تا حالا... نمی دونم شاید هم این فقط یه احساس بود!

تقه ای به در اتاق خورد و به دنبالش صدای نرجس جون اومد:

-بیام تو مادر؟

از روی تخت بلند شدم و در رو باز کردم. داخل شد و در رو پشت سرش بست. به سمت تختم رفتم و گفتم:

-شما چرا شام و نصفه ول کردین؟

کنارم نشست و دستام و میون انگشتای تپل و چروکش گرفت:

-چیزی شده مادر؟

-نه چه چیزی؟

تو چشمام خیره شد. انگار ذهنم و می خوند و می فهمید تو دلم چه خبره. دستش و رو شونه ام گذاشت و با شوخی گفت:

-به من بگو عزیزم...عاشق شدی مادر جون؟

نگاهم و ازش گرفتم. خنده ام گرفت. لبخند زدم و زل زدم تو چشماش. جدی جدی

عاشق شده بودم؟ عاشق رهام؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه نرجس جون..عاشق کجا بود؟

دستاش و دورم حلقه کرد و مثل قدیما سفت بغلم گرفت. سرم و روی شونه های افتاده اش گذاشتم. دستی به موهام کشید و آروم گفت:

-اگه چیزی تو دلته خودخوری نکن مادر... بریزش بیرون. خودت و خالی کن...

چشمام و بستم. بی اجازه قطره های اشک از لای پلکام عبور کردن. نرجس جون و محکم تر بغل گرفتم. چرا چشماش و این قدر دوست داشتم؟ مگه تو اون قد بلند و هیکل چهارشونه چی بود که قلبم و می لرزوند؟ این حالتش که به نظرم بی توجهی و کم محلی اومده بود داشت دیوونه ام می کرد! چم شده بود؟

خودم و از نرجس جون جدا کردم. نگاهم به چشمای غمگینش افتاد. بوسه ای روی گونه اش کاشتم و با صدای لرزونم گفتم:

-الهی قربونت برم نرجس جون.. شما همیشه مونس من تو موقع ناراحتی هام بودی...

-این چه حرفیه دخترم... من اگه این جام فقط و فقط به خاطر دیدن روی ماهه توئه. اگر میبینی ناراحتم واسه اینکه که دلم میگیره وقتی بعد این مدت که دیدمت حس میکنم تو خودتی... میدونی چند وقته خنده هات و ندیدم؟

نمیدونستم باید چی بگم. کاش میشد بگم تو دلم چه خبره. بگم که جدیداً حس و حال عوض شده، یه جور دیگه شده! بگم که یکی تو ذهنم هست که اگه نگاهم نکنه عصبی و کلافه میشم و اگه بخواد باهام خشک رفتار کنه از درون یخ می زنم. ولی نشد. یعنی نخواستم که بگم. مطمئن نبودم که این چیزا راست باشه! من و چه به این جور حرفا؟! نرجس جون موهام و از تو صورتم کنار زد. لبخند مهربونی به روم پاشید و همون طوری که از جاش بلند میشد گفت:

-من دیگه میرم مادر جون...زشته پیششون نباشم. تو هم بیا عزیزم. نگفتی چی شده که ولی توکلت به خدا باشه. اگه چیزی رو ازش بخوای دست رد به سینه بنده اش نمی زنه...

سری تکون دادم و زیر لب چشمی گفتم. اون لحظه از خدا خواستم که اگه واسه رهام مشکلی پیش اومده سریع برطرف بشه و حالش خوب بشه. فقط می خواستم اون شاد باشه. همین!

نفسم و با درموندگی بیرون دادم. به قول نرجس جون زشت بود که زیادی تو اتاقم بمونم و تو جمع بیرون نباشم.

از اتاق بیرون زدم. غذاشون تموم شده بود و مشغول جمع آوری میز شده بودن. چشمم به رهام افتاد که از آشپزخونه بیرون اومد. چند لحظه نگاهم کرد و بعد سریع به سمت میز رفت. جلو رفتم و با فاصله ازش ایستادم. دستم و دراز کردم تا بشقاب ها رو جمع کنم که صدای آرومش و کنار گوشم شنیدم:

-حالت خوبه؟ واسه چی اشتها نداشتی؟

-خوبم

-اگه مریضی ببرمت دکتر؟

سرم و بلند کردم و تو چشماش خیره شدم. نگران به نظر میرسید. قبل از این که احساساتم دوباره فوران کنه ازش چشم برداشتم و دستم و سمت بقیه بشقاب ها دراز کردم. گفتم:

-صدامو شنیدی؟ پرسیدم حالت خوبه؟

-همون طوری که بشقاب ها رو از روی میز بر میداشتم لبخند کمرنگی به روش زدم و گفتم:

-خوبم...

اینو گفتم و با سرعت از کنارش گذشتم. بشقاب های کثیف رو روی میز آشپزخونه گذاشتم. و دوباره برگشتم. رهام پارچ آب رو روی کابینت گذاشت و بی تفاوت از کنارم گذشت. حتی یه نگاه هم بهم نکرد...

نفسم و بی صدا بیرون دادم و از آشپزخونه بیرون رفتم. میز کاملا جمع شده بود. شادمهر و پدرش غرق صحبت با عمو کامران شده بودن و رهام هم گوشه ای تنها نشسته بود و به صفحه تلویزیون زل زده بود.

به نیم رخش که از اون فاصله برام واضح بود خیره شدم. اخماش تو هم بود و دست به سینه به پشتی مبل تکیه داده بود. سرم و پایین انداختم. نباید دیگه نگاهش کنی تارا. نباید بیشتر از این بهش عادت کنی. این جوری حتی اگه باهات بدرفتاری هم بکنه ککت هم نمی گزه.

نفس عمیقی کشیدم. سرم و بلند کردم. نگاهم تو چشمای شادمهر قفل شد. از کی بهم زل زده بود؟ بزاق دهنم و به زحمت قورت دادم و نگاهم و ازش گرفتم. خواستم دوباره به آشپزخونه برگردم که صدای زنگ تو خونه پیچید. عمو با تعجب از جاش بلند شد و گفت:

-بازم کسی رو دعوت کرده بودی خانوم؟

فرانک جون از آشپزخونه بیرون اومد و همون طوری که به سمت آیفون میرفت جواب داد:

-نه بابا کی رو دعوت کنم؟!

گوشی رو برداشت:

-بله؟

مکث کرد. با تعجب به سمت رهام برگشت و گفت:

-رهام؟ چرا زود تر نگفتی نوشین و دعوت کردی؟

با شنیدن اسم نوشین خشکم زد. رهام سریع از جاش بلند شد. انگار خودش هم یادش رفته بود نوشین جونس و دعوت کرده! عصبی خندید و در حالی که به طرف خروجی میرفت گفت:

-ببخشید... پاک یادم رفته بود با نوشین قرار دارم

خشکم زد! با نوشین قرار داشت؟ جدی جدی؟! کتش رو از روی مبل برداشت و ادامه داد:

-شرمنده که دارم میرم... خدا حافظ همگی

قلبم مثل بچه ها تند میزد. دلم میخواست بهش بگم نباید بری. نباید با نوشین جایی بری! اون لحظه بچه تر از اونی شده بودم که بفهمم این افکار بیهوده بوی بی منطقی میدن! من حقی نداشتم که نخوام اون با کسی بره و بیاد. اون یه پسر مجرد بود و حق داشت هر کاری دلش میخواد بکنه!

کت اسپرت مشکی اش رو پوشید و شال گردنش رو دور گردنش انداخت. مضطرب به نظر میرسید. در رو باز کرد. نگاه سرسری به فرانک جون که با بهت جلوی در ایستاده بود انداخت و گفت:

-شبتون به خیر

فرانک جون براش سری تکون داد. هنوز تو جام ایستاده بودم. یه قدم به جلو برداشتم ولی همون لحظه صدای بسته شدن در تو گوشم پیچید. حتی یه نگاه به سمتم هم نینداخت!

قبل از این که بغض به گلوم چنگ بندازه به سختی پشش زدم. نباید کسی می فهمید که من ناراحت شدم. شک نداشتم که الان شادمهر تو صورتم خیره شده. از بس عادت به مچ گیری داشت که دیگه اخلاقش دستم اومده بود. همیشه نگاه هام و غافلگیر میکرد!

فرانک جون از جلوی در کنار اومد و به سمت عمو رفت. کنارش روی مبل نشست و چیزی نگفت. نرجس جون هم از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم ایستاد. آرنجش رو آروم به پهلوم زد و گفت:

-باز که تو خودتی مادر؟

نیم نگاهی به سمتش انداختم. چی باید میگفتم؟ باید می گفتم که حسودیم میشه وقتی رهام و با نوشین میبینم؟ نه نمی شد از این جور حسا به کسی چیزی گفت. فقط خودم می تونستم بفهمم چه حالی دارم.

قبل از این که فرصت پیدا کنم و جواب بدم نرجس جون خودش بی خیال شد و ازم فاصله گرفت. تو افکار خودم غرق بودم. دیروز و امروز روزای عجیبی بودن. به نظرمهمه چی در هم و بر هم بود. نمیدونم چرا ولی دلم شور می زد و حس میکردم قراره اتفاقای بدی بیوفته.

شادمهر بالاخره سکوت و شکست و گفت:

-تارا خانوم بفرمایین بشینین میخوام درباره چیزی باهاتون مشورت کنیم

با تعجب نگاهش کردم. تازه یادم افتاد که عین مجسمه یه گوشه وایستادم و ماتم برده. جلو رفتم و کنار نرجس جون نشستم. عمو منصور سریع گفت:

-برای هفته آخر اسفند که برنامه ای ندارین؟

فرانک جون ابروهایش و تو هم کشید و گفت:

-مگه میشه برنامه نداشته باشیم آقا منصور؟ دم عیدیه و کلی کار!

عمو کامران زد زیر خنده و گفت:

-راست میگه بنده خدا. من هیچ وقت تو کار خونه کمکش نمیکنم فقط خودش و اون خانومی که هر هفته واسه تمیز کاری میاد.

شادمهر لبخندی زد و گفت:

-راست میگن بابا. هوای فروردین بهترم هست... خوب نظرتون درباره هفته اول تعطیلات چیه؟ آخه برنامه سفر داریم

فرانک جون خنده کوتاهی کرد و گفت:

-ویلاي لواسون؟

-حالا یا اون کلبه خرابه مون یا ویلاي شمال...افتخار میدین؟

-نگو این حرف و پسر بهشتیه اون جا واسه خودش معلومه که میایم

اخمام و تو هم کشیدم. اصلا حوصله مسافرت و نداشتم. حالا که یه ماه تا عید مونده بود. چرا از الان باید برنامه میریختن؟!

صدای شادمهر و تو گوشم شنیدم:

-تارا خانوم شما که واسه اون موقع برنامه ای ندارین؟؟

لبخند دست پاچه ای تحویلش دادم و گفتم:

-نه... فکر نکنم

لبخند رضایت بخشی زد و رو به عمو کامران گفت:

-خوب دبگه عمو جون حله. قضیه رو هم خودم با رهام در میون میذارم.

عمو سری به نشونه موافقت تگون داد.

دوباره رفتم تو فکر. کاش میتونستم رهام و دلداری بدم و آرومش کنم. ای کاش هیچ وقت بهش احساسی پیدا نمیکردم که الان این قدر ناراحتیش اذیتم کنه.

با شنیدن سر و صدا های دور و برم. از خیال بیرون اومدم. عمو منصور و شادمهر عزم رفتن کرده بودن. از جام بلند شدم و همراه بقیه برای بدرقه شون تا جلوی در رفتم. بعد رفتن مهمونا شب به خیری به عمو و فرانک جون گفتم و به اتاقم برگشتم. این چهار دیواری تنها جایی بود که موقع ناراحتی هام همدم میشد.

جالب بود که این چهار دیواری قبلا مال رهام بوده! حالا دیگه این در و دیوارا هم تصویر چشمش و برام تداعی میکردن... واقعا نگاهش چی داشت که این قدر برام خاص و قشنگ بود؟!

لحافم و کنار زدم و رو تخت دراز کشیدم. پلک هام و رو هم گذاشتم. هر چند با وجود این همه فکر و خیال خوابم نمی برد ولی به زور هم که شده افکار مزاحم و از ذهنم دور کردم و سعی کردم بخوابم.

اواخر اسفند ماه بود و نزدیک بهار. هوای آخرای اسفند و خیلی دوست داشتم. یه چیزایی بین سرما و گرما بود! خنک و دوست داشتنی! فرانک جون هم خونه نبود و حوصله ام سر رفته بود. در نتیجه این بهترین فرصت واسه پیاده روی بود.

از خونه بیرون زدم و درا رو قفل کردم. به محض وارد شدنم به کوچه نسیم خنکی پوست صورتم و نوازش داد. چشمام و برای چند ثانیه کوتاه بستم و ریه هام و از هوای خوب پر کردم.

دستام و تو جیب پالتوم فرو بردم و قدم زنان به طرف خیابون به راه افتادم. غرق فکر شدم. به اتفاقات این چند وقته فکر میکردم. تو دانشگاه خبری از کاوه نبود. عجیب بود برام ولی خوش بختانه هیچ اثری ازش نبود. حتی تو این مدت یه بارم ندیده بودمش! انگار جدی جدی شرش از سرم کنده شده بود!

وارد خیابون اصلی شدم. نسبتا شلوغ بود. همیشه این حال و هوای دم عید و دوست داشتم. خوشحالی مردم و که میدیدم ناخودآگاه منم شاد میشدم. امسال اولین سالی بود که نرجس جون و بابا لحظه تحویل سال کنارم نبودن!

با این که با رفتن بابا خیلی داغون شدم ولی دیگه به این وضعیت عادت کرده بودم. یه جورایی حس میکردم چه بخوام چه نخوام باید این واقعیت رو تو یه بخش از زندگیم قبولش کنم. دلم واسه بابا خیلی تنگ شده بود ولی تنها کاری که میتونستم براش بکنم این بود که مثل تموم این مدت براش دعا کنم که حالش خوب باشه!

همون طوری که قدم زنان راه میرفتم به ویتترین مغازه ها نگاه میکردم. از جلوی یه بوتیک مردونه رد میشدم که چشمم به پیراهن نوک مدادی افتاد که تو تن مانکن به زیبایی نشسته بود. ایستادم و به پیراهن خیره شدم. نگاهم بالا اومد و رو چهره مانکن پشت ویتترین نشست. نمیدونم چرا بی اختیار لباس رو تو تن رهام فرض کردم! قلبم

شروع کرد به زدن. ضربانش لحظه به لحظه بالا تر میرفت. اگه اینو می پوشید تو تنش محشر میشد! رنگ پیراهن با پوست سبزه اش ترکیب فوق العاده ای میساخت!

نفهمیدم چی شد که پاهام بی اراده تگون خوردن. میخواستم براش لباس بخرم! این و نگه می داشتم و به عنوان عیدی بهش میدادم. با این فکر ذوق کردم. در مغازه رو هل دادم و داخل شدم. تنها یه مشتری تو مغازه بود و مشغول دیدن رگال های لباس بود. از کنارش گذشتم و به سمت پیشخوان رفتم. فروشنده پسر جوونی بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-بفرمایید میتونم کمکتون کنم؟

با همون لبخندی که قصد نداشت از روی صورتم کنار بره جواب دادم:

-یه پیراهن نوک مدادی پشت ویتترین دیدم...

-برای چه سائیزی میخواهین؟

فکر کردم. سائزش چی بود اصلا؟ لبم و گزیدم و دست پاچه نگاهم و دور تا دور مغازه گردوندم. "آخه دیوونه وقتی سائزشو نمیدونی مگه مجبوری واسش لباس بخری؟!"

دست پاچه نگاهی به فروشنده انداختم و گفتم:

-سائز دقیقش و نمیدونم ولی تقریبا هم هیکل خودتونه...یه کم پر تر

فروشنده مشغول گشتن میون لباس ها شده بود. حضور کسی رو پشت سرم احساس کردم. قبل از این که بخوام حرفی بزنم صدای آشنایی تو گوشم زمزمه شد:

-پیراهن مردونه واسه کی میخوای بخری؟

از جا پریدم و برگشتم. چشماش تو فاصله 1 سانتی متریم قرار داشت. شوکه شده بودم. اون این وقت روز این جا چی کار میکرد؟! ازبونم قفل کرده بود و عین بهت زده ها

تو صورتش خیره شده بودم. جالب بود که اونم حرفی نمی زد و با یه لبخند کج داشت نگاهم میکرد. انگار منتظر واکنش من بود. وضعیت بدی بود. فاصله اش باهام خیلی کم بود و همین معذبم میکرد! داشتم زیر نگاه هاش آب میشدم که صدای فروشنده من و به خودم آورد:

-رهام جان...چیزی پسندت شد؟

نگاهم سمت فروشنده چرخید. پیراهن تو دستاش بود ولی دیگه نمیتونستم براش بخرم. آخه این عیدی خریدنم دیگه از کجا پیداش شد؟ از اولم اشتباه کردم که پام و تو همچین جایی گذاشتم. بزاز دهنم و قورت دادم. رهام جلو تر اومد و درست کنارم ایستاد. تا خواست حرفی بزنه مثل پرنده ای که تازه پر پرواز پیدا کرده از مغازه بیرون زدم.

شروع کردم به دویدن. ولی به خاطر شلوغی پیاده رو ها سرعتم خیلی کم بود. دیگه برام مهم نبود که چه مسخره بازی پیش اومده تنها چیزی که برام مهم بود این بود که سریع از اون جا فرار کنم. تحمل نگاه هاش و نداشتم. انگار با چشماش داشت من و میخورد! گه گاهی به مردم عابر تنه میزدم ولی چیزی که مهم بود این بود که فرار کنم. نمی خواستم حتی فکر کنه که می خواستم برای اون لباس بخرم! دلم نمی خواست دست دلم این قدر راحت براش رو بشه!

صداش رو از فاصله دوری شنیدم:

-تارا صبر کن...با توام تارا

سعی میکردم تند تر راه برم ولی از بس تقلا کرده بودم تا از میون جمعیت بگذرم انرژی ام تحلیل رفته بود. بالاخره به یه کوچه رسیدم. راهم و کج کردم و داخل کوچه شدم. به دیوار پشت سرم تکیه زدم و دستم و روی قفسه سینه ام گذاشتم.

نفسام به شماره افتاده بود. چرا فرار کردم؟ مگه ازش ترسی داشتم؟! چشمام و بستم. یعنی فهمید میخواستم واسه اون لباس بخرم؟ خوب معلومه که فهمید. خر که نیست! بعدشم مگه جز اون دیگه به کی این قدر نزدیک بودم؟ مثلاً به عمو کامران؟ یا مثلاً شادمهر؟

تو افکار خودم دست و پا میزدی که صدای بمش به گوشم خورد:

-چه عجب...بالاخره وایستادی

با ترس به سمت صدا برگشتم. کی بهم رسیده بود؟!

تو صورتش خیره شدم. نفس نفس میزد و اخم داشت. از دست خودم عصبانی شدم. چرا فرار کردم؟! جرم که نکرده بودم! میخواستم لباس بخرم!

دوباره گفت:

-چی شد؟! انرژی تمام شد یا زبونت و گربه خورده؟

نگاهم و ازش گرفتم و سرم و پایین انداختم. کاش هیچ وقت پام و تو اون مغازه کوفتی نمی داشتم که الان مجبور شم به این آقا جواب پس بدم! آخه من چه می دونستم که رهام هم تو اون مغازه است؟!

قبل از این که به خودم پیام دستام و گرفت و به راه افتاد. با بهت به میچ دستم که میون انگشتای کشیده اش احاطه شده بود خیره شدم. تقلاً می کردم تا دستمو آزاد کنم ولی زورش خیلی زیاد بود.

با اخم گفتم:

-ولم کن

به سمتم برگشت. نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد همون طوری که به سمت جلو میرفت گفت:

-و اگه نکنم؟

بیشتر سعی کردم ولی فایده نداشت. شاید انرژی من یک چهارم زور اونم نبود! از تقلا کردن خسته شده بودم. حرصم گرفته بود. زیر لب جوری که مطمئن بودم میشنوه گفتم:

-زور گوی خودخواه

با این حرفم ایستاد. نگاهم به ماشینش افتاد که گوشه پیاده رو پارک شده بود. چند ثانیه با اخم نگاهم کرد و بعد در جلو رو باز کرد. با تحکم گفت:

-بشین

بزاق دهنم و فرو دادم. با تعجب به صورت اخموش زل زده بودم و نمیدونستم باید چی کار کنم. باید به حرفش گوش میکردم؟! صداش فرصت بیشتر فکر کردن و ازم گرفت:

-منتظر چی هستی؟ بغلت کنم بذارم تو ماشین؟

نگاهم بالا اومد و روی صورتش نشست. چشماش میخندید. ولی لباش از هم تگون نمیخورد! چرا سعی داشت خنده ش و مخفی کنه؟ مگه نمیدونست چه قدر جذاب میخنده؟

بی اختیار پاهام و حرکت دادم و سوار شدم. خودش هم ماشین و دور زد و سوار شد.

به محض این که سوار شد بوی عطرش مشامم و پر کرد. نفس عمیقی کشیدم. چه قدر عطرش خوش بو بود! همون بویی بود که واسه اولین بار از بالشش حس کرده بودم!

نیم نگاهی به سمتش انداختم. ساکت به جلوش خیره بود. صداش غافلگیرم کرد:

-دید زدنات تموم شد؟

سریع به خودم اومدم. دست پاچه چشم ازش برداشتم و سرم و پایین انداختم. سکوتتم و که دید به حرف اومد و گفت:

-یعنی من این قدر ترسناکم که تا میبینیم چشمت چهار تا میشه و پا میذارى به فرار؟

سرم و به زیر انداختم و جوابی ندادم. حالا که فکر می کردم بیشتر جا خورده بودم. ترسم از این بود که بفهمه می خواستم واسه اون لباس بخرم! رهام مکتم و که دید دوباره گفت:

-پیراهن خاکستریه واسه من رزرو شده بود دیگه؟

جا خوردم. ولی سعی کردم خون سرد جوابش و بدم. صدام و صاف کردم و گفتم:

-نه خیرم

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-باشه. فرض میگیریم که خجالت کشیدی...ولی من خاکستری دوست ندارم! البته اگه تو بخری شاید به عنوان لباس کار سر پروژه ها پوشیدمش!

با عصبانیت به نیم رخش زل زدم. داشت میخندید. نمیدونم چی تو عمق خنده اش دیدم که بیشتر حرصی شدم! بدم می اومد از این که این قدر راحت میفهمید قصدم چی بوده و حالا این جور داشت لجم و در می آورد. مثلاً میخواست بگه لباسی که من براش می خرم در حد یه لباس کاره؟

دستم محکم رو کیفم کوبیدم و گفتم:

-چرا این قدر زور میگی؟ گفتم واسه تو نبوده که...

خنده اش شدت گرفت. انگار از حرص دادن من لذت میبرد! سرش و تکون داد و گفت:

-باشه قبول. کیف بد بخت و چی کار داری؟

سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم. خودش به حرف اومد و گفت:

-راستی...از شادمهر یه چیزایی شنیدم...برنامه سفر. تو خبر داری؟

-آره

-پس شادمهر به تو هم زنگ زده؟!

سرم و سمتش چرخوندم. اخم ظریفی رو پیشونیش نشسته بود.

-به من زنگ نزد

منتظر نگاهم کرد. از قصد جوابای کوتاه کوتاه بهش میدادم. دوباره گفت:

-پس چی؟ نکنه تو بهش زنگ زدی؟

چشم غره ای بهش رفتم که خودش روش و ازم گرفت. درباره ام چه فکری کرده بود

که همچین چیزی رو گفت؟!

-نگفتی بالاخره، خودت از کجا فهمیدی؟ این برنامه رو شادمهر...—

-همون شبی که مهمونمون بودن منم فهمیدم

پرسشگر نگاهم کرد و گفت:

-کدوم شب؟!

نیم نگاهی بهش انداختم. لبخند کجی گوشه لباس خودنمایی میکرد. انگاری اونم

فهمیده بود که جوابای کوتاهم به خاطر چی بود و از عمد سوالای مسخره می پرسید.

مکشی کردم و ادامه دادم:

-همون شبی که با نوشین قرار داشتی و رفتی

از لحن خودم تعجب کردم. چرا صدام لرزید؟ رهام که انگار از لحنم فهمیده بود تو دلم چه خبره اخماش تو هم رفت و عصبی گفت:

-کی گفته من با نوشین قرار داشتم؟

گرمی صداش تا عمق قلبم نفوذ کرد. دوباره صداش تو گوشم پیچید:

-پرسیدم کی همچین چیزی رو بهت گفته؟!

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-خودت اون شب به فرانک جون گفتی که...

نداشت حرفم تموم شه و سریع گفت:

-و تو هم یه برداشت بچگانه کردی؟

جوابی بهش ندادم.

ماشین رو گوشه ای نگه داشت. به طرفم چرخید و گفت:

-منو ببین

سرم هنوز پایین بود. کلافه تر از قبل گفتم:

-گفتم من و ببین

لحنش تحکم داشت. بی اراده سرم بالا اومد و رو چشماش نشست. نگران به نظر می رسید.

-تو از چیزی ناراحی تارا؟

حرفی نزد و دوباره نگاهم و ازش دزدیدم. دستام و میون دستاش گرفت و آروم گفت:

-این قدر بغضت و نخور... دلت به حال خودت نمیسوزه فکر اون گلوی بیچارت و بکن. خنده ام گرفت. میون بغضم لبخند کمرنگی گوشه لبام نشست. انگشت شصتش رو نوازش گونه روی دستم کشید. ولی نباید اجازه میدادم بیشتر از این به حس توی قلبم پی ببره. سریع دستش و پس زدم و گفتم:

-من باید برگردم خونه

دیدم که جا خورد. انگار انتظار نداشت همچین چیزی بهش بگم. چند لحظه خیره نگاهم کرد ولی خیلی سریع نگاهش و ازم گرفت و ماشین و روشن کرد. قلبم هنوزم بی تاب میگرد ولی باید سعی میکردم. نباید جوری رفتار میکردم که خودم احساس واقعی خودمو لو بدم!

سرم و به صندلی تکیه دادم. برای چند لحظه پلک هام و روی هم گذاشتم. نمیفهمیدم این چه حسیه که ته دلمو قلقلک میده تا دوباره نوشین کنجاوی کنم. از اون شب مدام یه حالت نگرانی عجیب تو دلم خونه کرده بود. خودمم نمی فهمیدم کی احساسم نسبت به رهام این قدر زیاد شده بود که نگران بودم "مبادا از دست بدمش" شاید بهش عادت کرده بودم. به بودنش در کنارم. به حمایت های گاه و بی گاهش. از همه مهم تر به مهربونی هاش...

ولی چشماش چی؟ اونا عادت نبودن! هر چه قدر هم که فکر میکردم عاده ولی بازم میدونستم که در مقابل چشماش کاملاً دست پاچه میشم. نگاه هاش همیشه برق عجیبی داشت که با دیدنشون قلبم می لرزید و بی تاب میشدم.

"تارا جدی جدی دوستش داری؟ یعنی به همین راحتی دلتو باختی؟ مگه باهات چی کار کرده که این قدر تو فکرته؟"

چشمام و باز کردم. زیر چشمی نگاهش کردم. آرنجش رو کنار پنجره قرار داده بود و دست دیگه اش دور فرمون حلقه بود. حس میکردم اگه ازش جدا بشم دلم براش پر می کشه. عجیب بود برام ولی همش دعا میکردم تو ترافیک بمونیم و بتونم بیشتر کنارش باشم. مطمئن بودم به محض این که ازش جدا بشم دلم براش تنگ میشه. به نیم رخش زل زده بودم که صدایش رو شنیدم. بدون این که سمتم برگرده به حرف اومد:

-وقتی اون طوری نگام میکنی عذاب وجدان میگیرم

جا خوردم. تو جام صاف نشستم و بی اراده گفتم:

-چرا؟

نیم نگاهی بهم انداخت. لبخند تلخی گوشه لباش جا خوش کرد و آهسته تر از من گفت:

-هیچی ولش کن...

سرم و پایین گرفتم. این حرفش چه معنی داشت؟ چرا عذاب وجدان میگرفت؟ نفسم و بیرون فوت کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم. نمیدونم چه قدر گذشته بود که داخل کوچه پیچید. بالاخره تموم شد. حالا باید ازش جدا می شدم.

ماشین مقابل خونه توقف کرد. دو دل بودم برای حرفی که میخواستم بهش بزنم. از طرفی کنجکاویم هم حسابی گل کرده بود. بالاخره دل و به دریا زدم و پرسیدم:

-چرا گفתי عذاب وجدان میگیری وقتی من بهت نگاه کنم؟

نگاهش و کلافه گردوند و گفت:

-گفتم که هیچی

-یعنی چی هیچی؟

اخم کرد و خیره تو چشمام گفت:

-چرا این قدر کنجکاوی میکنی؟ گفتم که هیچی نیست...از دهنم یه چیزی پرید

سریع نگاهش و ازم گرفت.دلم شکست ولی به روی خودم نیاوردم.

دوباره گفتم:

-اگه هیچی نبود پس چرا بلند گفتیش؟ تو دلت نگه میداشتیش که این قدر درگیرش

نشمبا تعجب سمتم چرخید و حق به جانب گفت:

-به من چه...تو خیلی کنجکاوی!

ابروهامو تو هم کشیدم. میدونستم اگه نمیخواست مراعاتم و کنه میگفت "تو خیلی

فضولی" دیگه حرفی نزدیم.نمیخواستم با بیشتر موندنم، بیشتر ضایع ام کنه.زیر لب

ازش خداحافظی کردم.خواستم از ماشین پیاده شم که صداش به گوشم خورد:

-مراقب خودت باش

تو جام متوقف شدم.نفس عمیقی کشیدم تا هیجان تو قلبم آرام بگیره.چم شده بود

که داشتم به خاطر یه حرف کوچیک این قدر ذوق میکردم؟ انگار نه انگار که همین

چند لحظه پیش بهم ضد حال زده بود!سمتش چرخیدم و گفتم:

-تو هم مراقب باش

سری به نشونه "باشه" تکون داد. از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. سریع گازش و

گرفت و رفت. به جای خالی ماشین خیره شدم. حتی مثل همیشه صبر نکرد برم

داخل!!

دستم داخل کیفم فرو بردم. همون طوری که دنبال کلیدم میگشتم به سمت در خونه رفتم. چرا باید واسه همچین چیزی عذاب وجدان بگیره آخه؟ اصلا این حرفش هیچ جوهره معنی نمی...—

گرمای پارچه ای رو روی دهانم حس کردم. از خیال بیرون اومدم. دست و پا زدم ولی دو تا دست قدرتمند که از پشت گرفته بودنم مانع میشد تا بتونم تکون بخورم. داشتم به عقب کشیده میشدم. چشمام کم کم داشت تار میشد. بازم تقلا کردم ولی انگار دست و پام کم کم داشت بی حس میشد. نمیدوم چه قدر طول کشید که پلک هام روی هم اومد و همه جا سیاه شد...

صدای زمزمه های ضعیفی تو گوشم پیچید. پلک هام آروم تکون خورد و لای چشمام و باز کردم. روی یه چیز نرم دراز کشیده بودم. خودم و جا به جا کردم و دوباره چشمام و بستم. با صدای بوق وحشتناکی که به گوشم خورد سراسیمه چشمام و باز کردم. تو جام نشستم. تازه فهمیدم روی صندلی عقب ماشین دراز کشیده بودم. فکر کردم. من با رهام بودم! کی خوابم برده بود که نفهمیدم؟

به صندلیم تکیه دادم و چشمای خمارم و که نیمه باز بود به منظره بیرون دوختم. تو جاده چی کار میکردیم؟ اگه خوابم برده بود پس چرا رهام من و نبرده بود خونه؟ چرخیدم و نگاهم و به راننده دوختم. چشمام رو نیم رخش قفل شد. با ناباوری پلک زدم و دقیق تر نگاه کردم. این که رهام نبود؟!

حس کردم جریان برق بهم وصل شد. با گیجی دور و برم چشم چرخوندم. تازه فهمیدم ماشین برام غریبه است. از ترس خودم و به صندلی چسبوندم. سعی میکردم

منظم نفس بکشم ولی تو اون موقعیت و ترس بدی که به جونم افتاده بود امکان نداشت.

این دو تا مردی که جلو نشسته بودن با من چی کار داشتن؟ اصلا من تو اون ماشین چی کار میکردم؟ چشمام به اشک نشست. پلکام و به هم فشردم و با صدای گرفته ای که شک داشتم به گوش کسی برسه گفتم:

-من کجام؟

راننده به سمتم برگشت. نگاه دقیقی بهم انداخت و پوختی به روم زد. چشمام و تنگ کردم. چه قدر ازش ترس داشتم! با آرنجش به بغل دستیش که از پشت میدیدم به صندلی لم داده ضربه ای زد و به دنبالش صدای بمش تو گوشم پیچید:

-پاشو بیدار شد...

ترس بدی به جونم افتاده بود. حس میکردم بدنم میلرزه. تند تند نفس میکشیدم و انرژی ام تحلیل رفته بود. دیگه حتی جیغ هم نمیتونستم بکشم! پسر جوون به عقب برگشت خواب آلود تو صورتم زل زد. چشمام گرد شد. چند بار با خودم تکرار کردم. کاوه... کاوه... کاوه؟ سعادتمندم؟ دانشجوی مشکوکی که یه در میون می دیدمش؟ بازم پوزخند همیشگی اش گوشه لبش بود. نمیدونم چی تو قیافه ام دید که رو به راننده که پسری تقریبا همسن و سال خودش بود گفت:

-افشین نکه دار

افشین فرمون و کج کرد و تو خاکی کنار جاده وایستاد. کاوه بدون مکث در ماشین باز کرد و پیاده شد. در سمت من و باز کرد و دقیق نگاهم کرد. از ترس سریع نگاهم و ازش گرفتم و به کفشام دوختم. هنوزم تو شوک بودم. کاوه چه جوری... آخه اون که رفته بود...

صداش رو از فاصله نزدیک شنیدم:

-میخوای آب بخوری؟

بی اراده سرم چرخید. صورتش درست مقابل صورتم قرار داشت. مثل برق گرفته ها خودم و عقب کشیدم.

قهقهه ای زد و تو همون حالت گفت:

-نترس بچه جون...گفتم میخوای آب بخوری؟ رنگت عین گچ شده

سعی کردم بغضم و قورت بدم. تو چشماش زل زده بودم. انگار مردمک چشمام قصد نداشت جای دیگه ای رو نگاه کنه. از کاوه این همه مهربونی بعید بود. چرا فکر کرده بود که ممکنه حالم بد بشه و حالا میخواست کلی لطف کنه و بهم آب بده؟ نکنه میخواست سرمو ببره؟

کاوه که سکوتم و دید لبخند کجی زد و گفت:

-نه انگاری لال شدی...

سرش و بیرون برد و رو به راننده چیزی گفت. زیر چشمی نگاهی به در نیمه باز انداختم. الان وقتش بود نه؟ "معلومه که وقتشه. میتونی از دستش فرار کنی. فقط کافیه شجاع باشی. برو جلو تارا..برو تو میتونی. هس بده و تا جایی که میتونی بدو" بزاز دهنم و به زحمت قورت دادم. خودمو سمت در کشیدم. هنوز داشتم نفس نفس میزدم که با صدای بسته شدن در به خودم اومد. کاوه درست کنارم نشسته بود و بطری آب معدنی رو به سمتم گرفته بود. ترسیدم و ازش فاصله گرفتم تا بدنم باهاش بر خورد نکنه.

دلم میخواست جیغ بزنم. حالا چی کار میکردم؟ چی کار میتونستم بکنم؟ تو این موقعیت...من با دو تا مرد غریبه...تو جاده ای که معلوم نبود تهش به کجا می رسید،

میخواستم چی کار کنم؟ از ناتوانی خودم حرصم گرفت. لعنتی! اگه یه کم دیر تر اومده بود اون وقت میتونستم راحت خودمو نجات بدم!

کل بدنم عرق کرده بود. هنوزم قلبم خودش و محکم به قفسه سینه ام می کوبید. دستش هنوز مقابل صورتم بود. با تردید نگاهی بهش انداختم. لبخند محوی زد و گفت:

-تا اون جا باید زنده بری میفهمی؟ اینو بخور حداقل پس نیوفتی...

به زور ازش چشم برداشتم و بدون این که بطری رو ازش بگیرم ، نگاهم و به اون طرف پنجره دوختم. ماشین شروع به حرکت کرد. دوباره ترس تو جونم افتاد. حس کردم گونه هام داغ شدن. دستی به صورتم کشیدم. تازه فهمیدم تموم این مدت داشتم گریه میکردم. با پشت دست اشکام و پاک کردم که صدای کاوه رو شنیدم:

-این قد واسه من لوس بازی در نیار فک نکن مظلوم نمایی کنی دلم واسه میسوزه فسقلی...من مثل بابات و اون بچه پررو نیستم که بمیرم برات و بخوام نازت و بکشم! با نفرت تو چشمات نگاه کردم:

-به تو چه...تو حواست به گند کاریای خودت باشه نه من

با این حرفم به سمتم هجوم آورد و گوشه شالم و میون انگشتاش گرفت. صورتش و تو فاصله یه میلی متری صورتم آورد و با چشمای خاکستریش زل زد تو چشمام:

-گنده تر از دهنه حرف نزن تارا...هر چی مراعات میکنم تو پررو تر میشی؟

نفسم و با حرص فوت کردم تو صورتش و از میون دندونای کلید شده ام غریدم:

-دست به من نزن عوضی

شالم و ول کرد و عقب رفت. به صندلی لم داد و همون جوری که با انگشتاش رو پاش ضرب گرفته بود گفت:

-اگه میخوای دستم بهت نخوره باید ساکت بشینی تا برسیم

برگشت سمتم. لبخند چندش آوری به روم زد و با سرخوشی گفت:

-خیلی باهات کار دارم خانوم کوچولو...

سرمو پایین انداختم. خانوم کوچولو؟ این و تا حالا فقط رهام بهم گفته بود، فقط اون حق داشت این جوری صدام کنه نه ک....

تازه یاد رهام افتادم. یادم اومد که از ماشینش پیاده شدم. داشتم میرفتم تو خونه که یهو همه جا سیاه شد و بعدش هم نفهمیدم چی شد! یعنی رهام تا حالا فهمیده من خونه نیستم؟ فهمیده که الان تو یه ماشین غریبه با این فاصله کم کنار کاوه نشستم؟ به زور نفس عمیقی کشیدم.

حالا چه بلایی سرم می اومد؟ کاوه قرار بود من و کجا ببره؟ اگه...اگه بلایی سرم می آورد چی؟ اگه اذیتم کنه؟ نه...نمیذارم. حاضرم بمیرم ولی حتی دستش بهم نخوره...حتی اگه مجبور شم دست به خود کشی بزنم هم نمیذارم هر کاری دلش میخواد باهام بکنه!!

دوباره اشکام به چشمم هجوم آوردن. بالاخره کار خودش و کرد! حرفش و عملی کرد. دلم میخواست میتونستم با صدای بلند بزنم زیر گریه. مثل بچه ها جیغ بزنم و بی تابى کنم. ولی میدونستم که کاوه حتما با مشت و لگد میوفته به جونم و با زور کتکم که شده صدامو خفه میکنه!

نیم نگاهی بهش انداختم. سرش تو گوشیش بود. به خودم جرئت دادم و گفتم:

-تو یه عوضی بدبختی...یه عوضی که به خاطر خواسته پست خودت هم من و تو در دسر انداختی هم خودتو...میدونی این کارت یعنی جرم؟؟ تو من و دزدیدی!!
نگاهش و از گوشیش گرفت و تو چشمام زل زد. سرشو خم کرد و با پوزخند گفت:
-خواسته؟...ببین بچه جون اولاً که من بدبخت نیستم و در حال حاضر این تویی که بدبختی...دوما...من تو رو تو در دسر ننداختم، بابای بی لیاقتته که تو رو تو این هچل انداخته

لحن آخرش بدجوری دلم و سوزوند. حق نداشت درباره بابا این جوری حرف بزنه.
در حالی که صدام از بغض میلرزید گفتم:

-درباره بابام این جوری حرف نزن آشغال...حق نداری درباره اش—
حرفم تو دهنم ماسید و به دنبالش سوزش عجیبی رو روی گونه ام حس کردم. با بهت نگاهش کردم. دستم و سمت صورتم بردم و همون طوری که عقب عقب میرفتم جیغ کشیدم:

-تو یه حیوونی...یه حیوون وحشی...میکشمت...به خدا قسم خودم میکشمت
خنده عصبی کرد و گفت:
-فعلاً که قراره من بکشمت...

نفسم بند اومد. اشکام تند و تند روی گونه ام فرود می اومد. میدونستم. میدونستم
میخواه بلایی سرم بیاره ولی این؟ این بلا؟...مگه من چی کارش داشتم؟ چه ظلمی در حقش کرده بودم که میخواست این جوری عذابم بده؟

حرفی نزدم و گوشه صندلی تو خودم مچاله شدم. ترجیح دادم تا وقتی که ماشین توقف نکرده با کاوه دهن به دهن نشم. بعید نبود نرسیده به مقصدش بزنه و منو

بکشه!! هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی بخوام از کسی کتک بخورم. اونم کاوه... من حتی از بابام هم کتک نخورده بودم چه برسه به این که کاوه بخواد این جوری بهم سیلی بزنه!!

دوباره چشمام خیس شدن. سرم و به شیشه تکیه دادم و آروم شروع کردم به گریه کردن چه قدر سخت بود! تحمل لحظه‌هایی که کنار منفورترین آدم روی زمین نشستی و اون شخص به قدری وقیحانه که به راحتی روت دست بلند میکنه و تو اون قدر ناتوان باشی که نتونی حتی از خودت دفاع کنی...

مگه من تو زندگیم چه کار بدی کرده بودم که خدا داشت این طوری امتحانم میکرد؟ آخه چرا نمیتونستم یه زندگی آروم داشته باشم؟ این همه غصه دیگه خارج از ظرفیت من بود. مگه چند سالم بود؟ یه دختر 20 ساله مگه چه قدر تحمل داشت؟ بالاخره یه جا کم می‌آورد... بالاخره یه جایی به اجبارم که شده تسلیم می‌شد، نمیشد؟

من که اسطوره نبودم، مگه چه فرقی با بقیه داشتم که بخوام حالا... تو این شرایط از خودم ضعف نشون ندم؟؟ حق داشتم گریه کنم. زجه بزنم و به خاطر این همه ناتوانی ام حرص بخورم!!

صدای کاوه رشته افکارم و پاره کرد:

-بهت گفته بودم بر می‌گردم یادته؟ گفته بودم نمیذارم دست کسی بهت بخوره...

برگشتم و چشمای خیسم و به چشماش دوختم. نیشخندی زد و گفت:

-قیافه بهزاد زند اون لحظه دیدن داره نه؟

ماتم برد. بهزاد زند؟ بابای من؟ از چی داشت حرف میزد؟ کدوم قیافه؟ کدوم لحظه؟

با آستینم اشکام و پاک کردم و با بهت گفتم:

-چی داری میگی؟ بابام...

میون حرفم پرید و با خنده گفت:

-نگاش کن... قیافه تو از بابات هم دیدنی تر شده...

قهقهه زد و دوباره ادامه داد:

-تو فقط صبر کن...یه نمایشی برات راه بندازم که رو دست کونت مونت بلند شه...

هنوزم بهش خیره شده بودم. نمی فهمیدم از چی داره حرف میزنه؟ اون از بابا خبر داشت؟ اه لعنتی. چرا این قدر گیج کننده حرف میزد؟؟ذهنم حسابی درگیر شده بودم. دستام و مدام میون هم میپیچیدم و مردمک چشمام دو دو میزد...

حس میکردم سرم داره گیج میره.چشمام هر از گاهی روی هم می اومد و منظره رو به روم و تار میدیدم. ولی بعد سریع به خودم می اومدم و مانع بسته شدن پلکام می شدم. نباید خوابم می برد...

باید بیدار می موندم.باید سر از کارش در می اوردم...

ماشین سرعتش و کم کرده بود. صدای پچ پچ های ضعیف کاوه و افشین و می شنیدم.گوشام و تیز کردم تا بفهمم چی دارن میگن ولی صداشون خیلی کم بود.چشمام دوباره داشت بسته میشد، تقلا کردم. الان وقت خواب نیست تارا. باید بیدار بمونی دختر...بیدار بمون!

دوباره تلاش کردم.اما درد بدی تو سرم پیچید.دست سستم و آروم سمت سرم بردم و ناله خفیفی کردم. نفهمیدم چی شد که پلکام روی هم اومد و دوباره همه جا سیاه شد.

مستم و محکم به در کوبیدم. از شدت درد سریع دستم و پس کشیدم. هنوز صدای خنده اش تو گوشم بود. بهم گفته بود دیگه این جا ته خطه... ته همه چی. زندگیم. جوونیم. نفسام. ته مرز ایران!

دستم سست شدن و کنار بدنم افتادن. بزاز دهنم و همراه بغضم فرو دادم. ازش متنفر بودم! حق نداشت باهام این کارو بکنه. با وقاحت تمام تو چشمام زل زده بود و گفته بود که میخواد از مرز رد کنه و به ترکیه بره...

دوباره یاد حرفاش ته قلبم و سوزوند. راست میگفت که این جا ته زندگیمه! مرگ تدریجی خودم و آرزو هام و داشتم مقابل چشمام میدیدم! همون طوری که عصبی عرض اتاق و طی میکردم زیر لب زمزمه کردم:

-نه...نمیدارم به هدفش برسه...نمیدارم!

نمیفهمیدم کاوه چرا این کارا رو میکنه؟ مگه من با اون چه پدر کشتگی داشتم که حالا میخواست من و بکشه؟ اصلا اگه خواسته اش مرگ من بود چرا همین جا من و نمی کشت؟ چرا میخواست برم ترکیه؟ اصلا...اصلا اگه پلیس میفهمید چی؟ مگه راحت میتونست یه دختر رو از مرز رد کنه؟ مگه به همین راحتی ها بود؟

پلک زدم و نگاهم و از موکت لیمویی و کثیف کف اتاق گرفتم. نگاهم و دور تا دورم چرخوندم. یه اتاق خالی با دیوارای خاکستری. معلوم بود یه خونه متروکه است که شاید سال ها بود کسی درش و حتی باز هم نکرده بود! کاوه این جا رو از کجا بلد بود؟ به خودم پوزخند زدم. "من با چه جنایت کاری طرف بودم و این همه مدت نمیدونستم!"

تازه همین امروز بود که فهمیدم مزاحمت های تلفنی که جدیداً کلافه ام کرده بود. کار کاوه بوده. به قول خودش میخواست به هم هشدار بده. هه چه احمقانه. هشدار برای چی؟ که چی کار کنم؟ مگه من میدونستم واقعا چی از جونم میخواست؟

دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت. دستم و سمت گلوم بردم و فشردمش! از وقتی تو این اتاق زندونیم کرده بود مدام با این بغض لعنتی سر و کله زده بودم. چرا نمیتونستم دنبال یه چاره بگردم؟ درمونده شدم. عصبی شدم. دستام و مشت کردم و به طرف در دویدم. این بار محکم تر به در کوبیدم.

-باز کن این در و عوضی...بازش کن

صدایی از اون طرف نیومد، بغض شکسته شد و قطره های اشک از چشمم پایین اومد. چرا جوابم و نمیداد؟ چرا نمی فهمید این جا واسه نفس کشیدن هوا کم داره؟ این دیوارای خاکستری و غبار آلودش داشت حاله و بد میکرد...

صدای حق هقم تو اتاق پیچید. با درموندگی خودم و گوشه دیوار کشوندم و همون جا نشستم. زانو هام و تو بغلم گرفتم و سرم و روی زانو هام گذاشتم. دلم میخواست الان تو اتاقم بودم. روی تختم لم داده بودم و رمان نیمه تمومی رو که خیلی وقت بود سراغش نرفته بودم و کامل میخوندم.

از ته دلم گریه میکردم. هیچ وقت فکر نمیکردم این قدر غریبانه بخوام بمیرم! این قدر لحظه های آخر عمرم تنها و غمگین باشم. خیلی بد بود که خودم حالا میدونستم شمارش معکوس واسه مردنم شروع شده...حتی اگه کاوه هم از کشتنم صرف نظر میکرد من با وجود اون و زور گویی هاش نمیتونستم دووم بیارم!

صدای ذهنم سرم فریاد کشید. این قدر خرافات نباف دیوونه. پس پلیس چی کاره است؟ مگه الکیه که به راحتی یه آدم و بدزدی و بتونی از مرز ردش کنی و بعد هم یه گلوله تو مغزش خالی کنی و خلاص؟"

گلوه؟؟ با این تصور حس کردم قلبم گرفت. شقیقه هام نبض دار میزد و ذهنم در تلاش بود تا از شر فکرای مزاحم خلاص بشه. می ترسیدم. از این جوری کشته شدن می ترسیدم...

آره. پلیس هست. سربازای مرزی می گیرنش. اصلا شاید هنوز امیدی باشه. شاید اگه بفهمم کاوه در مقابل مرگ من چی بهش میرسه منم بتونم در عوض کاری رو براش بکنم تا از کشتنم صرف نظر کنه هان؟

سرمو بلند کردم. موهای پریشونی رو که از شدت عرق چسبناک شده بود و به پیشونیم چسبیده بودن رو به سمت بالا دادم. داشتم دیوونه میشدم. ذهنم بدجوری درگیر بود. مگه میشد تو این موقعیت قرار بگیری و با آدمای کاوه سر و کله بزنی ولی نترسی؟ میشد چشمای جدی و لحن بی رحمش و ببینی ولی به روی خودت نیاری و حرفاش و باور نکنی؟

اون از وقتی گیرم انداخته بود مدام با حرفاش ته دلم و خالی کرده بود. جالب بود که تو همه حرفاش فقط گفته بود که با من خیلی کار داره. و بعد هم گفته بود قراره من و بکشه! یعنی تنها کاری که باهام داشت کشتنم بود؟

ابروهام تو هم رفت و دوباره اشک به چشمام هجوم آورد. چرا این قدر از مرگ وحشت داشتم؟ مگه این من نبودم که می گفتم اگه بمیرم بهتر از اینه که کاوه بخواد اذیتم کنه؟ پس دیگه چرا می ترسیدم؟

عصبی خندیدم:

-آره خله...بمیری از دستش راحت میشی. دیگه حداقل کاوه ای روح و اذیت نمیکنه هان؟

آره بمیرم بهتر از اینکه که مثل آدمای احمق گیج بزنم که دور و برم چه خبره و ذهنم هم جایی قد نده و بیشتر کلافه ام کنه!! بلند تر خندیدم. دیگه هیچی مهم نبود! اگه آخرش این جا بود. پس همون بهتر که میمردم! زود تر...

جیغی کشیدم و ادامه دادم:

-آره زود تر...

از جام بلند شدم. پا کوبیدم و دوباره به طرف در رفتم. با دو تا دست محکم به در زدم و جیغ کشیدم:

-بیا من و بکش دیگه...مگه نگفتی میخوای من و بکشی؟ بیا دیگه. چرا منتظ...-

در با شدت باز شد و به صورتم کوبیده شد. تعادلم و از دست دادم و عقب عقب رفتم. محکم به زمین افتادم. درد بدی تو کمرم پیچید.

-آخ...

ابروهام در هم رفت و چشمام و از شدت درد به هم فشردم. صدای فریادش تو گوشم پیچید:

-چته این قدر سر و صدا راه انداختی؟

از ترس چشم باز کردم. بالای سرم وایستاده بود و اخماش تو هم بود. نگاهم و از چشمای خاکستریش گرفتم و به پاهای بلندش دوختم. همون طوری که سعی میکردم تا بتونم تو جام بشینم داد زدم:

-دیوونه ام کردی...چرا زود تر راحت نمیکنی؟؟ چرا...

میون حرفم پرید و دستمو محکم کشید و از جام بلندم کرد. خواستم اعتراض بکنم که با شدت به سمت بیرون هلم داد. داشت اشکم در میومد. چرا نمی فهمید دردم

میگیره؟ با دست دیگه ام مچم و آروم ماساژ دادم. حرفی نزد و منتظر شدم تا ببینم چی کار میخواد بکنه. دیگه خودم و واسه مردن آماده کرده بودم. یعنی الان وفتش بود؟ کاوه جدی جدی داشت به حرفم گوش میداد؟

حس کردم تنم داره میلرزه. عجیب از این فضا و این خونه ترس داشتم. انگار دیوار هاش به نحوی میخواستن به سمتم هجوم بیارن. از هر راهویی که می گذشت حس میکردم قراره بلعیده بشم... هنوزم باورم نمیشد که کاوه میخواد من و بکشه.

داخل اتاقی شدیم و در رو محکم بست. به طرفش چرخیدم. یه قدم به سمتم اومد و موشکافانه تو صورتم دقیق شد. دستش و سمت صورتم آورد که خودم و سریع عقب کشیدم:

-چی کار میکنی؟؟

-خفه شو...

جلو تر اومد. با ترس عقب تر رفتم. پوزخندی زد و گفت:

-آخه مگه عقلمو از دست دادم که به این زودی بخوام کاریت داشته باشم احمق...

تو جام خشکم زد. چه قدر عوضی بود!

هر لحظه بهم نزدیک تر میشد و من ناخودآگاه به عقب کشیده میشدم. هنوز پوزخندش گوشه لبش بود. این قدر کاوه رو با این چهره دیده بودم که حس میکردم این پوزخند جزء جدا نشدنی از صورتشه!

محکم خوردم به دیوار. دستام و عقب بردم و سردی دیوار و لمس کردم. حالا کاملاً مقابلم و ایستاده بود. تند تند پلک میزد و تا حواسم جمع حرکاتش باشه.

دستشو جلو آورد. قبل از این که بتونم بزنم رو دستش سریع شالمو که شلخته وار روی سرم بود پایین کشید. یخ کردم. دستام سر شده بود و بی حرکت به دیوار پشت سرم چسبیده بود. آرنجم و به دیوار گرفته بود تا نتونم تکون بخورم و با دست دیگه اش موهام و از رو صورتم کنار میزد. حس میکردم دارم بالا می یارم. داشت چه غلطی میکرد؟ خوش و عقب تر کشید و تو چشمام زل زد.

-کار من نیست...

همون طوری که دو تا دستام و سفت گرفته بود. داد زد:

-افشین...افشین بیا این جا...

برگشت و دوباره تو صورتم دقیق شد. سرم و پایین انداختم تا نگاهم باهاش تلاقی نکنه. صدای باز شدن در به گوشم خورد و به دنبالش صدای افشین رو شنیدم:

-چی شده؟؟

-بگو سایه بیاد این جا...

سرم و بلند کردم و متعجب نگاهش کردم. گفت سایه؟ یعنی به جز من یه دختر دیگه هم این جا بود؟ ته دلم خوشحال شدم. نمیدونم چرا ولی حس خوبی داشتم به این که حداقل بین این همه مردی که موقع ورودم به این خونه متروکه دیده بودمشون یه زن هم بود! میدونستم خوشحالیم بی دلیله. چون اونم یکی بود مثل کاوه...مثل افشین.

حتما از آدمای خودشون بود!

با صدای باز شدن در از افکارم خارج شدم و نگاهم و به دختر ظریف اندامی که داخل شد و در رو پشت سرش بست دوختم. موهای بلوندش رو از بالا بسته بود و آرایش کمی روی صورتش بود.

جلو اومد و گفت:

-چی کار داری؟

کاوه نگاهی بهش انداخت و بعد به من اشاره ای کرد و گفت:

-شباهتشون نسبتا زیاده ولی میخوام قیافه اش مثل اون عکسه بشه. چشمش و...

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت. ادامه داد:

-ابروهاشم...

سایه میون حرفش پرید و گفت:

-میدونم خودم. میتونی بری...

کاوه بدون حرفی از جاش بلند شد و اتاق رو ترک کرد. بهت زده مونده بودم. این دختر کی بود که این طوری با کاوه حرف زد؟ مگه کله گنده شون نبود؟ مگه همه ازش دستور نمیگرفتن؟ پس این..

صدای سایه فرصت بیشتر فکر کردن و ازم گرفت. همون طوری که با یه ساک یشمی به سمتم می اومد پرسید:

-چند سالت؟؟

با تردید نگاهش کردم و آروم جواب دادم:

-20

پوزخندی زد و مقابلم روی زمین نشست:

-خیلی جوونی...

منظورش و نفهمیدم. با دقت تو صورتش خیره شدم. چهره معصومی داشت. ولی مطمئن نبودم ذاتشم مثل این چهره معصوم و خواستنی باشه؟!

در ساک و باز کرد و مشغول گشتن میون وسایل ها شد. تو ذهنم یه جرقه زده شد. از دست این یکی راحت میشد فرار کرد! این یکی دختر بود و زورم بهش می رسید! همون طوری که محو چهره اش شده بودم. قیچی رو مقابل صورتم تگون داد و گفت:

-کجایی؟؟

با گیجی جواب دادم:

-هان؟؟

پوزخندی زد و جواب داد:

-میدونم داری به چی فکر میکنی... فکر فرار و از کله ات بیرون کن... از تو حرفه ای تراش نتونستن از دست شهاب فرار کنن.

با گیجی تو صورتش خیره شدم:

-شهاب؟

سرش و از روی ساک بلند کرد و برای چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد.

-نمیدونم به تو چه اسمی رو گفته... اون هزار تا اسم داره...

حیرتم چند برابر شد. پلک زدم و ناباور گفتم:

-یعنی چی؟

-یعنی این که شهاب اسم واقعیشه و اگه بفهمه من اتفاقی از دهنم در رفته دخلم و میاره...

لبخند تلخی زد و گفت:

-صاف میشینی؟

بی توجه به حرفش گفتم:

-کاوه اسمش شهابه؟

کلافه گفتم:

-اون مردی که الان از اتاق بیرون رفت شهابه...حالا صاف میشینی؟

-چی کار میخوای بکنی؟

-نشنیدی؟ باید دستورش و انجام بدم...

جلو اومد و نگاه دقیقی تو چشمام کرد. چشمام و بستم و بلند گفتم:

-دارین باهام چی کار میکنین؟؟

حرفی نزد. خواستم از جام بلند شم که دستمو محکم میون دستاش گرفت و عصبانی گفتم:

-بشین سر جات...

پشت چشمی براش نازک کردم و بیشتر سعی کردم. به میچ دستم فشاری آورد و بلند گفتم:

-میخوای بمیری؟؟ بهتره به حرفش گوش کنیم...

نگاهش کردم و با بغض گفتم:

-این جا چه خبره؟ کاوه...یعنی همون شهاب از جون من چی میخواد؟

چیزی نگفتم و فشار دستاش و بیشتر کردم. میچم از زور درد بی حس شده بود. دست از تقلا برداشتم و همون طوری که نفس نفس میزدم گفتم:

-تو رو خدا یه چیزی بگو...دیگه نمیتونم تحمل کنم

موچین و قیچی کوچیکش رو از ساک بیرون آورد و آهسته گفت:

-من از چیری خبر ندارم

چیزی نگفتم و سایه مشغول شد. من که قرار بود بمیرم. پس دیگه چرا این همه کار لازم بود؟ چرا میخواست قیافه ام شبیه عکسی بشه که خودم هم درست و درمون از جریانش خبر نداشتم؟ اصلا...اصلا یه چیزی این وسط لنگ بود. شهاب! چرا این همه اسم داشتم؟؟ اونم اسمای جعلی؟

صدای سایه تو گوشم پیچید:

-قیافه ات خیلی عوض میشه...

پلک زدم و منتظر نگاهش کردم. منظورش و نفهمیدم.

-اسمت تاراست درسته؟؟

آروم سرم و تگون دادم. جلو تر اومد و دست به کار شد. نمیدونستم داره با ابرو هام چی کار میکنه؟! ناخوداگاه اشکی از گوشه چشمم پایین اومد. احساس بدی داشتم. انگار باور نداشتم همه این اتفاقا تو واقعیت داره میوفته...من، تارا زند. حالا رو به روی دختر غریبه ای نشسته بودم و به راحتی بهش اجازه داده بودم هر کاری دوست داره با قیافه ام بکنه...پس چرا مانعش نمیشدم؟ اون که دیگه دختر بود؟! زورش اندازه خودم بود!!

خودمم میدونستم مقاومت در برابرش بی فایده است. آخرش کاوه به زور مجبورم میکرد. مگه میدونستم از پس اون بر بیام؟!

مثل ماتم زده ها تو چشمای سایه خیره شده بودم. اصلا نمی دونستم دستش کجا داره حرکت میکنه. نمیدونستم داره چه بلایی سرم میاره...داشتم شبیه اون عکسه میشدم نه؟ همون عکسی که گمونم قرار بود هویت جعلی من و نشون بده! حس کردم دوباره لرز دارم. یعنی همه اینا واقعیت داشت؟ قرار بود من با این قماش برم اون ور مرز؟

سایه با جدیت مشغول کارش شده بود و حواسش به من نبود. دیگه همه چی تموم شد تارا. دیگه هیچ راه فراری نداری!! بغضم و به سختی قورت دادم و بی حرکت موندم. نمیدونم چه قدر به صورت سایه زل زده بودم که لبخند محوی تحویلم داد و گفت:

-تموم شد...

به خودم اومدم. منگ نگاهش کردم. آینه گردی رو از ساک بیرون کشید و به دستم داد:

-بین خودت و...

با ترس آینه رو از دستش گرفتم. هنوزم به صورتش خیره بودم. دیگه حتی اون لبخند چند لحظه قبل هم تو صورتش نبود و همین ترسم و چند برابر میکرد. دوست نداشتم چهره جدیدم و ببینم. دلم نمیخواست این عروسک خیمه شب بازی که تصویرش تو آینه قراره ترسیم بشه با من چشم تو چشم شه...انگار ازش ترس داشتم. شاید هم ازش بدم می اومد. بدم می اومد که این قدر راحت تسلیم شده بود و توان مقاومت و نداشت!

آینه رو آهسته بالا آوردم و مقابل صورتم گرفتم. تازه چشمم به دختری افتاد که ابرو های دخترونه و پرش که تنها کمی تمیزشون کرده بود، جاشون رو به ابروهای نازک و سربالا تغییر داده بودن..

با بهت تو آینه دقیق شدم. این من نبودم. این شاید تارای 10 سال بعد بود. تارایی که اصلا تا ده سال بعد زنده نبود!!

فکم شروع کرد به لرزیدن. پلک زدم تا مانع ریزش اشکام بشم. سایه به حرف اومد و گفت:

-فقط مونده رنگ چشمت...

آینه رو پایین آوردم و با تعجب نگاهش کردم. شونه ای بالا انداخت و گفت:

-ندا چشماتش طوسی بود...

تعجبم چند برابر شد. سریع گفتم:

-ندا کیه؟؟

-دختری که کاوه خواسته شبیهش بشی...

-یعنی چی؟ پس خودش کجاست؟؟

سرش و پایین انداخت و همون طوری که از جاش بلند میشد گفت:

-مرده...

تنم یخ کرد. چرا این جا پر بود از چیزایی که آدم و شوکه میکرد؟ اول از همه اسم کاوه بود که فهمیدم اسم واقعیش نیست و من تموم این مدت با مشخصات دروغین می شناختمش و حالا هم ندایی که ازش حرف میزدن...دختری که میخواستن با زور هم که شده من و شبیهش کنن و...

اصلا...اصلا مگه میشد؟ مگه میشد کسی رو شکل کس دیگه کرد؟

گیج شده بودم. حالا دیگه صدای مغزم هم واسه خودش هذیون می بافت و خوش بختانه دیگه سرم سرکوفت نمیزد! داشتم عقلم و از دست میدادم. این همه معما و سوالای بی جواب واسه مغز کنجکاو من زیادی بود!!

چشمم به سایه افتاد. در ساک رو بست و همون طوری که به سمت خروجی میرفت گفت:

-الان میام...

در رو باز کرد و خارج شد. منتظر بودم بره بیرون تا دنبال راه فراری بگردم. تا وقتی دست شهاب بهم نرسیده بود میتونستم فرار کنم نه؟ با صدای بسته شدن در به خودم اومدم. چند ثانیه بعد صدای چرخش کلید بود که مثل ناقوس تو گوشم صدا کرد.

به تصویر خودم تو آینه خیره شدم. صورت رنگ پریده و بی روح بدجوری تو ذوق میزد. نگاهم روی چشمام قفل شد. چشمایی که مال من نبود...مردمک طوسی چشمای ندا بود. ندا خسروی!

دوباره اشک تو چشمام نشست. قبل از این که گریه ام و از سر بگیرم، پلکام و روی هم فشردم و سعی کردم آرام بشم. عجیب بود برام که چه طوری این همه مدت پیش شهاب و دار و دسته اش دووم آورده بودم! هر چند این مدتی که شاید واسه من به اندازه کلی سال طول کشیده بود تنها سه روز بود!

قلبم گرفت. سه روز؟ یعنی جدی جدی سه روز از اون روز کذایی گذشته بود؟ آینه رو محکم روی زمین انداختم. زانو هام و تو بغلم گرفتم و به نقطه نا معلومی خیره شدم. خدایا چرا صدامو نمیشنوی؟ چرا کمکم نمیکنی؟ تو خودت میدونی چه قدر از

این جا میترسم. از آدمای این جا و نگاه هاشون...از اتفاقی که در آینده نزدیک
انتظارمو میکشه!!

سرم و روی زانو هام گذاشتم. دیگه از این جا موندن خسته شده بودم. قسم میخوردم
که این سه روز بدترین روزای عمرم بود...

صدای باز شدن در تو گوشم پیچید. سریع سرم و بلند کردم. سایه بود. لبخند
کمرنگی به روم زد و گفت:

-پاشو وقتشه...

قلبم شروع کرد به زدن. بدون حرفی از جام بلند شدم و با ترس تو چشمای سایه نگاه
کردم. جلو اومد و دستم و محکم میون دستاش گرفت و به سمت بیرون هولم داد. می
خواستم اعتراض کنم ولی از شدت ترس زبونم بند اومده بود! مدام سعی داشتم خودو
دلداري بدم ولی بهتر از هر کس دیگه ای میدونستم که تو یه همچین موقعیتی
نمیتونم آروم بگیرم!!

پشت سر سایه حرکت میکردم و آروم اشک میریختم. جلوی در اصلی که رسیدیم
سایه به حرف اومد:

-شالتو سرت کن...

به خودم اومدم. شال چروکم رو که دور گردنم افتاده بود روی سرم انداختم. دستام به
وضوح میلرزیدن و قلبم خودشو محکم به قفسه سینه ام می کوبید! نگاهی به سرتاپام
انداخت و با پوزخند گفت:

-بریم

دوباره دستمو سفت میون انگشتای کشیده اش گرفت و از خونه بیرون رفتیم. هوا
تاریک بود ولی نمیدونستم الان چه ساعتیه! سوز سردی به صورتم خورد. بعد این سه

روز این اولین باری بود که هوای بیرون و نفس می کشیدم. تازه اون موقع بود که فهمیدم این مدت چه قدر سخت بوده تنفس تو جایی که هر لحظه حس کنی داری خفه میشی!

شهاب جلو اومد و بدون حرفی در ماشین و باز کرد. خیره نگاهش کردم. اخم داشت و عصبی به نظر می رسید. سایه دستش و پشتم فشرد و وادار به نشستنم تو ماشین کرد. بی اراده مجبور به نشستن شدم. خودش هم بعد از من سوار ماشین شد و در رو بست.

با نگرانی نگاهی به دور و برم انداختم. نسبتا خلوت بود. جز چند نفری که کشیک ماشین رو می کشیدند تا مبادا فکر فرار به سرم بزنه و چند نفری هم که جلوی در نگهبانی میدادن.

برگشتم و نگاهی به سایه انداختم. با بغض پرسیدم:

-کجا داریم میریم؟؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-به زودی خوت میفهمی

لبام و از حرص روی هم فشردم. هیچ کس این جا جواب درست به من نمیداد. خوب من که اگر هم چیزی میفهمیدم کاری از دستم بر نمی اومد!! پس چرا هیچ کس من و از فکر و خیال در نمی آورد؟

دست به سینه به صندلیم تکیه دادم و به جلو خیره شدم. کنجکاوی بدجوری به جونم افتاده بود. دست خودم نبود ولی این ندونستن ها ترسم و بیشتر میکرد!! دوباره به طرف سایه چرخیدم. سرش پایین بود و با ناخون های دستش بازی میکرد!

-تو به نظر از همه مهربون ترمیای!

سرش و بلند کرد و با چشمای سبزش تو چشمام خیره شد. پوزخندی زد و گفت:

-سعی نکن من و گول بزنی...

مکشی کرد و ادامه داد:

-خودش ازم خواسته چیزی بهت نگم وگرنه واسه من که فرقی نداره!

سریع گفتم:

-چرا؟ اگه بفهمم چی میشه مگه؟ من که نه زورم به شهاب میرسه نه مثل اون اسلحه دارم!

لبخند تلخی زد و گفت:

-تو خیلی ساده ای...

منظورش و نفهمیدم. ولی حداقلش این بود که ته دلم اطمینان داشتم که سایه مثل اونا نیست! سایه حداقل با آرامش جوابم و میداد. حتی اگه اخم داشت، حتی اگه از جواب درست دادن طفره میرفت!

-خیلی خوب جوابمو نده ولی حداقل بگو که شهاب چرا این قدر اسمای مختلف داره؟
با اخم نگاهم کرد و آروم گفت:

-تو خیلی خنگی که هنوز نفهمیدی شهاب چی کاره است!!

با گیجی نگاهش کردم. حالتی که دید با خنده گفت:

-شهاب خودش میدونه تو چه نابغه ای هستی؟!!

با این که منظورش و نفهمیده بودم ولی از این حرفش خوشم نیومد. چه ربطی به خنگی داشت؟ من از کجا باید می فهمیدم شهاب چی کاره است و با من چی کار داره؟! با صدای لرزونم گفتم:

-من واقعا نمیدونم

دقیق تو چشمام نگاه کرد و آهسته گفت:

-ببین...شهاب خیلی خطرناکه اینو منی که خواهرشم دارم بهت میگم. تا الان خیلی از دخترا رو گول زده...خیلیا رو هم عقد کرده و بعد هم لب مرز خلاصشون کرده...پس سعی نکن با این فضولی کردنات تو هم به سرنوشت همونا دچار بشی!

با بهت تو صورتش خیره شدم. چی میگفت؟؟شهاب؟ تازه مغرم داشت به کار می افتاد. شهاب و این دار و دسته اش باند بودن! یه باند اغفال کننده نه؟؟ یا شاید هم باندی که دخترا رو از مرز رد میکنن...اسمش چی بود؟ قاچاق انسان؟

با این تصورم حس کردم بدنم بی حس شد. دستم و مقابل دهنم گرفتم تا جیغم در نیاد. از این حدس احمقانه ای که ناخودآگاه به مغزم رسیده بودم وحشت داشتم. نمیتونست راست باشه!! با ناباوری گفتم:

-شهاب قاچاق چی انسانه؟

سایه به سمتم برگشت و خیره نگاهم کرد.

-نه...بالاخره مغزت کار افتاد...

نفس هام به شماره افتاد. باورم نمیشد که تموم این مدت با پسری روبه رو بودم که قاچاق انسان میکرد...یعنی من؟ منم میشدم یکی از همون دخترایی که سایه میگفت؟

ناخوداگاه چیزی به یادم افتاد. دستم و از مقابل دهنم برداشتم و با صدای لرزونم گفتم:

-ندا... ندا هم از مرز رد شده؟!

سایه حرفی نزد و سرشو پایین انداخت. درست همون لحظه افشین اومد و سوار سانتافه مشکی رنگی شد که از اول هم با اون اومده بودم این جا، طولی نکشید که شهاب هم سوار شد و ماشین به راه افتاد. نمیدونستم این جاده ای که ماشین به نرمی اون رو طی میکرد آخرش به کجا ختم میشه. سایه هنوز هم ساکت بود و به بیرون خیره شده بود.

بغض بدی تو گلوم خونه کرده بود که حتی قدرت شکسته شدن هم نداشت. انگار وظیفه اش فقط عذاب دادن من و به درد آوردن قلبم بود. آروم شیشه سمت خودم و پایین دادم تا کمی هوا بیاد.

صدای آروم سایه به گوشم خورد:

-ندا دوست صمیمی من بود... تقریبا از بچگی میشناختمش. دختر مظلومی بود... البته بیشتر این طور به نظر می رسید! خانواده شون خیلی مذهبی بودن برخلاف ندا که دوست داشت آزاد باشه...

بغضش و به سختی فرو داد و گفت:

-شهاب دوستش داشت. از همون وقتی که دبیرستانی شدیم می فهمیدم شهاب یه جور دیگه به ندا نگاه میکنه. کار تا جایی رسید که شهاب پاشو کرده بود تو یه کفش که میخواد با ندا ازدواج کنه...

سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد. چشمای سبزش خیس شده بودن! نمیدونم چم شد که دلم براش سوخت. این غمی که تو چهره اش بود حالم و عوض کرده بود.

عجیب بود که سایه داشت اینا رو واسه من میگفت! با پشت دست اشکاش و پاک کرد و آهسته تر از قبل گفت:

-این رو بهت میگم چون فکر میکنم حقته بدونی...

با تعجب تو صورتش خیره شدم. انگار حالش بهتر شده بود. دوباره به حرف اومد:

-شهاب پسر مهربونی بود. خیلی دلش پاک بود. گاهی اوقات با این که از من بزرگتر بود حس میکردم مثل یه بچه کوچولوئه که احتیاج به دلداری داره. احتیاج داره مثل دخترا گریه کنه و خودش و خالی کنه...

خانواده ما معمولی بودن. نه مذهبی و نه خیلی آزاد. وضع مالی مون هم در حد معمولی بود. اما خانواده ندا فوق العاده پولدار بودن. شهاب هیچ وقت فکرش و نمیکرد وقتی بخواد از علاقه اش به ندا بگه اطرافیان این طور برخورد کنن... خانواده ما حرفی نداشتن ولی خانواده ندا به شدت مخالف بودن... خود ندا شهاب و دوست داشت. یعنی خودش این طوری می گفت... ندا زد به سرش. خیلی بچه شده بود. این مخالفت مامان و باباش با ازدواجش و بهونه کرده بود تا به اون آرزویی که داشت برسه. آرزوش هم اون آزادی بود که میگفت مادر و پدرش یه عمر از داشتنش محرومش کردن!

نفس عمیقی کشید و سرکی به جلو کشید. رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به شهاب که آروم خوابیده بود. چه قدر الان آروم به نظر می رسید. سریع به خودم نهیب زدم "چیه؟ تا خواهرش چهار تا کلمه گفت دلت به رحم اومد؟ نکنه یادته اون میخواد بکشتت هان؟"

صدای سایه رشته افکارم و پاره کرد:

-تصمیم گرفتن با هم فرار کنن. دوتایی. شهاب و ندا جفتشون دیوونه شده بودن. ندا از شهاب دیوونه تر! انگار قصد داشت تموم عقده های تو زندگیش و یه جا برطرف

کنه. یه ماه از اون روز میگذشت. روزی که من شدم قربانی این ماجرا. هم خانواده خودم بهم سرکوفت میزدن که چرا ندا رو انداختم تو دام شهاب و این جوری هواپیش کرد و از اون طرف هم خانواده ندا از من تنفر داشتن که چرا منی که دوستش بودم جلوشو نگرفتم و...

حرفشو خورد و قطره اشکی رو که از چشمش بیرون زده بود رو پاک کرد و ادامه داد: -تو اون یه ماه هیچ کس خبری ازشون نداشت. دیگه همه فکر میکردن اونا دارن با هم زندگی میکنن و خوش بختن. هیچ کس حتی فکرشم نمیکرد که...

به این جا که رسید دستش و مقابل دهنش گرفت و آرام هق هق کرد. با نگرانی نگاهی به افشین انداختم که در سکوت رانندگی میکرد. می ترسیدم از این که افشین از حرفاش با خبر بشه و برای سایه بد بشه! خودمم نمیدونستم چرا این قدر دلم به حال این دختر می سوخت. تو عمق حرفاش دردی بود که وقتی حرفاش و می شنیدم دلم به رحم می اومد.

جلو تر رفتم و با تردید دستم و روی شونه اش گذاشتم. سرش و بلند کرد و نگاهش و بهم دوخت. سعی کردم آرامش کنم:

-گریه نکن...

خندید. آرام و کوتاه. اشکاش و پاک کرد و میون گریه هاش با خنده گفت:

-دلداری دادنت هم مثل خودت بچه گونه است...

لبخند کمرنگی گوشه لبام نشست. نگاهش و به بیرون از پنجره دوخت. منم به بیرون خیره شدم. هوا کم کم داشت روشن میشد. دلم بدجوری گرفته بود. تو این سه روز یعنی عمو کامران دنبالم گشته بود؟ رهام چی؟ اون اصلا از وقتی که من و جلوی در

پیاده کرده و رفته بود به خونه رفته بود تا سر بزنه یا مثل همون چند وقتی که ازم فرار میکرد غیبش زده بود؟ سعی کردم بی خیال این افکار بشم. به نیم رخ سایه خیره شدم و آروم گفتم:

-اگه حالت بده... حرفشو نزن...-

میون حرفم پرید و گفتم:

-هیچ وقت اون روز و یادم نمیره. روی که در کمال ناباوری همه شهاب به خونه برگشت. ولی بدون ندا... این تنها برگشتنش بیشتر از قبل نگرانمون کرده بود. جواب هیچ کس و نمیداد. حتی منی که به نظر بقیه از همه بیشتر باهاش صمیمی بودم. چند باری سعی کرده بودم به بهونه های مختلف ازش حرف بکشم ولی فایده نداشت. انگار روزه سکوت گرفته بود و این که کی میخواست بالاخره حرف بزنه با خدا بود. یه هفته ای می گذشت ولی شهاب همچنان با کسی حرف نمیزد و خودش و تو اتاقش حبس کرده بود. تا این که یه روز وقتی مامان و بابا برای ختم یکی از فامیلامون رفته بودن تصمیم گرفتم خودم برم سراغش. فکر میکردم اون روز هم مثل بقیه روزا با در بسته ای مواجه میشم که حالا حالا ها قصد باز شدن نداره و سکوت بی پایان شهاب ولی...

نفسشو کلافه بیرون داد و ادامه داد:

-جلوی در که رسیدم صداش و می شنیدم داشت با یه نفر تلفنی حرف میزد. درباره مهاجرت غیر قانونی و این جور چیزا حرف میزدن. ولی من توجهی به حرفاشون نداشتم! نمیدونم اون موقع چی شد که به محض شنیدن صداش گریه ام گرفت. اون قدر تو اون چند وقت همه مون تو ماتم بودیم و شهاب ساکت مونده بود که بعد شنبیدن صداش بغضم سر باز کرده بود و گریه ام تمومی نداشت...

نمیدونم چه قدر جلوی در اتاقش حق حق کردم که خودش در رو روم باز کرد. اول متوجهش نشدم ولی وقتی خودش از جام بلندم کرد و به اتاقش برد. تاره فهمیدم اینا خواب نبوده و این پسر مهربون همون داداشی خودمه!

یه کم که آروم شدم خودم شهاب به حرف اومدم. انگار اونم تو این چند وقت از بی هم صحبتی زجر کشیده بود. هنوز یادمه وقتی شروع کرد به حرف زدن تو تک تک کلماتش بغض داشت و گه گاه هم دستی به صورتش میکشید تا بلکه آروم بگیره... سایه برگشت و نیم نگاهی بهم کرد. تو چشمم زل زد. انگار برای گفتن ادامه حرفاش تردید داشت.

به حرف اومدم و گفتم:

-چیزی شد؟؟

-مطمئنی میخوای بقیه شو بشنوی؟؟

با تعجب نگاهش کردم. نمیدونستم. واقعا مشتاق بودم؟ خوب معلومه که بودم!! آخر این داستان به دلیل دزدیده شدن من ربط داشت! سرم و تکون دادم و سایه دوباره شروع کرد به حرف زدن:

-ندا در کمال ناباوری شهاب و پس زد!! درست یه هفته بعد از فرارشون ندا به شهاب میگه که از اول هم اونو نمیخواسته و برای این که از شر سخت گیری های خانواده اش راحت بشه تن به قبول درخواست ازدواج شهاب داده!! وقتی شهاب اینو گفت باور نکردم. ندا خودش به من گفته بود شهاب و دوست داره!! اما وقتی بقیه حرفاش شهاب و شنیدم...

حرفشو ادامه نداد و گفت:

-بگذریم. شهاب میگفت ندا عاشق یه مرد دیگه بوده! مردی که سن پدرش و داشت. ولی خیلی پولدار بوده!! ندا ازش خواسته بهش پناه بده. نمیدونم ندا به اون مرد چه دروغ هایی رو گفته بوده که اون دلش به حال ندا میسوزه و براش یه خونه میخره. شهاب میگفت گویا بهش قول داده بوده عقدش کنه تا بیشتر در امان باشه...اینا رو خوده اون مرد بهش میگه!

شهاب دربه در دنبال ندا بوده تا این که بالاخره پیداش میکنه. در کنار همون مرد. میگفت مرده از ترس این که بخوام بلایی سر ندا بیارم اجازه نمیداده حتی بهش نزدیک بشم!!

پوزخندی زد و ادامه داد:

-انگار کلی دروغ تحویل مرده داده بوده تا اون نذاره دست شهاب بهش برسه. کی باورش میشد ندا همچین دختری باشه؟ اون حتی همه وسایلشو رها میکنه و میره! مطمئن بودم ندا به خاطر ثروت اون مرد دست به همچین کاری زده!! با حیرت به سایه خیره شدم، نمیدونستم چی باید بگم. حرفاش بدجور شوک آور بود ولی ربطش و به خودم نمیفهمیدم!!

صدای سایه تو گوشم پیچید:

-ندا و شوهرش از ایران میرن. قاچاقی. اینو بعده ها شهاب از طریق دوستاش فهمید. اما...

ندا سرطان داشت. بدون این که خودش بدونه! مدت زیادی هم نمیتونه دووم بیاره و همون ور تموم میکنه. اینا رو همون دوست شهاب که یه جورایی با اون مرد در ارتباط بوده بهش میگه!

برگشت و نیم گناهی بهم انداخت.

-بعد از اون شهاب از همه دختر ها متنفر شد. از همه دخترایی که مثل ندا بودن. این کینه تا جایی پیش رفت که تصمیم گرفت از همه شون انتقام بگیره. اما همیشه بهم میگفت تیر آخر و قراره به اون مرد بزنه. مردی که به عقیده شهاب عشقش و ازش گرفته بود و اون بوده که باعث تباه شدن زندگی خودش و ندا شده...

سرش و پایین انداخت و گفت:

-بعد از این که حرفای شهاب و شنیدم بهم گفت که میخواد با یه قاچاق چی همکار بشه. ازم خواست کمکش کنم. ولی من..

بغضشو به سختی فرو داد و گفت:

-واسه انتقام از همه دخترایی که به دید شهاب مثل ندا بودن اون میخواست پا تو این راه بذاره. راهی که شاید آخرش اعدام باشه...اولش نمیخواستم بهش کمک کنم ولی وقتی بهم التماس کرد که کمکش کنم نتونستم بهش نه بگم. از طرفی خودم هم از ندا متنفر شده بودم! باورم نمیشد بهترین دوستم، دختری که شهاب به خاطرش پا رو خانواده اش گذاشته بود و خالطانه احساساتش و پاش ریخته بود باهامون این کارو کرده باشه...

شاید منم احمق شدم. شاید زد به سرم ولی اون موقع تصمیم گرفتم به شهاب کمک کنم. از بس دلتنگی کشیده بودم و از یه طرفم حس تنفر از ندا اون قدرو خودم شعله کشیده بود، که چشمام و رو همه چیز بستم و با شهاب همکار شدم...هر چند که حالا روزی صد بار به خودم لعنت می فرستم که چرا این کار و کردم؟!

با بهت تو صورتش خیره شده بودم. با این که هنوزم ربط ماجرا رو به خودم نفهمیده بودم ولی بی اختیار گفتم:

-شهاب میخواد انتقام ندا رو از منم بگیره؟؟

سایه برگشت و تو چشمام خیره شد. فاصله صورتش خیلی باهام کم بود. یه لحظه از چشمای سبزش ترسیدم. خواستم خودم و عقب بکشم که صداش باعث شد تو جام میخکوب بشم:

-از تو و پدرت...

با ترس بهش خیره شدم و با لکنت گفتم:

-من..من...به بابام چی کار دارین؟ اون که...

سایه میون حرفم پرید و با عصبانیت داد زد:

-چون اون بود که ندا عاشقش شد...اون بود که...—

صدای خشن شهاب حرفش و قطع کرد:

-چه خبرته؟ چا داد میزنی؟

سایه برگشت و بهش خیره شد. اشکاش کل صورتش رو خیس کرده بودند. بدنش از عصبانیت می لرزید. انگار فریاد شهاب هم به این خشمش دامن زده بود. با گریه گفت:

-شهاب بیا برگردم...بیا همین جا همه چی رو تموم کنیم...خسته نشدی؟ خسته نشدی از بس—

-چی داری میگی تو؟؟ این همه مدت منتظر همچین روزی بودیم اون وقت تو...

سایه برگشت و نگاهم کرد. شونه هام و محکم گرفت و تکونم داد:

-ببین...همه چی رو الان میدونه...این قدر اذیت کردنش چه فایده ای داره؟ اون که مثل ندا نیست پس...

-بسه سایه تمومش کن...

به سمت افشین برگشت و عصبی گفت:

-تند تر برو دیگه...

به صندلیش تکیه داد و دیگه چیزی نگفت. هنوزم به سایه خیره بودم که با دستاش صورتش و پوشونده بود و از ته دلش زار میزد. قلبم با شدت میزد. نه...نمیتونست راست باشه...اولین قطره اشک با سماجت روی گونه ام سر خورد. چشمام و باز و بسته کردم و اجازه دادم اشکایی که روی پلکم جمع شده بودن آروم پایین بیان. داشتم خفه میشدم. بغضی که تو گلویم خونه کرده بود هر لحظه بیشتر عذابم میداد. نمیتونستم باور کنم!! نمیتونستم قبول کنم که بابا با ندا...

عصبی شدم. مشتم و به صندلی کوبیدم و جیغ کشیدم:

-چرا این قدر دروغ تحویل میدی؟ چرا مبخواین کاری کنین که از بابام متنفر شم هان؟

صدای حق هقم تو ماشین پیچید. شهاب و افشین به صدام اعتنائی نکردن و به جلوشون خیره بودن. سایه دستم و گرفت و با گریه گفت:

-بهت دروغ نگفتم...همه اش عین حقیقت بود...

دستشو با عصبانیت پس زدم و گفتم:

-دروغ میگی...امکان نداره...

حس میکردم دارم جون میدم. چه قدر سخت بود! باور کردن حرفایی که چد لحظه قبل از زبون سایه شنیده بودم... احساس تهوع داشتم. نمی تونستم حتی تصور کنم که بابا با یه دختری که شاید هم سن و سال خودم بوده از ایران رفته...

حتی تصورشم هم حالم و به هم میزد. دلم میخواست یه بار. فقط یه بار دیگه بابا رو ببینم و تو چشماش زل بزنم. بگم چرا؟؟ چرا باهام این کارو کرد؟؟ یعنی ندا این قدر

دوست داشتنی بوده که بابا حاضر شد باهاش از ایران بره ولی به منی که دخترش بودم نگفت که باهاش برم؟؟

چرا من و با خودش نبرد؟ مگه پدرم نبود؟ مگه به عنوان یه پدر وظیفه نداشت که از دخترش محافظت کنه؟ چرا من و سپرد دست عمو کامران؟ میخواست همه جوره خیالش از بابت من راحت شه؟ که من زندگیش با ندا رو به هم نمیزنم؟

دستمو مقابل صورتم گرفتم و از ته دلم شروع کردم به گریه کردن. میدونستم دارم واسه خودم الکی می برم و میدوزم. حتی خودمم قبول داشتم که این قضاوت هام بچه گانه و بدون منطقه! تو کتم نمی رفت! چرا من؟ چرا بابای من؟

تو همین گیر و دار صدای عصبی شهاب به گوشم خورد:

-خواستون و جمع کنین یه کم جلوتر چند تا سرباز کشیک میدن.

نگاهم و با نگرانی داخل ماشین چرخوندم. هیکل درشت راننده از همین پشت هم خودنمایی میکرد. نمیدونم چی تو چهره این راننده جدید دیده بودم که از وقتی سوار ماشینش شده بودیم چشم ازش بر نمیداشتم. اون قدر قیافه اش وحشتناک بود که می ترسیدم قبل از شهاب اون بخواد بلایی سرم بیاره!

میدونستم از دوستای شهابه. وقتی افشین داشت به سایه توضیح میداد شنیدم که همین راننده ترسناک که اسمش ظفر بود از قبل به شهاب قول داده بوده که این

طرف مرز باهامون بیاد و راه های میان بر رو به شهاب نشون بده...انگار این سه روز معطلیمون تو مخفی گاه شهاب هم به خاطر همین مرد بوده!

با هزار جور بدبختی تونستیم از مرز رد بشیم. شهاب با کلی تهدید و دعوا و البته اون مقدار پولی که به چند تا سرباز داده بود دهنشون و بسته بود تا بتونیم بدون دردسر از مرز رد بشیم.

ماشین وارد حیاط ویلا شد. ویلای کهنه و داغونی که سایه گفته بود متعلق به اطراف یکی از شهر های مرزی ترکیه است. اون قدر سر و وضع ویلا خراب بود که بعید میدونستم کسی این جا باشه! افشین گوشه ای ماشین رو پارک کرد و رو به شهاب گفت:

-چی کار کنم؟

شهاب به طرفش چرخید و نگاهش کرد:

-زنگ بزن بگو ما رسیدیم

افشین سری تگون داد و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و مشغول شماره گرفتن شد. چشمم به سایه افتاد که در سکوت اشک میریخت. میدونستم حالش از وقتی برام حرف زده بود خرابه. ولی حال من از اون بد تر بود. از وقتی از مرز رد شده بودیم حس و حالم بدتر هم شده بود. بیشتر از نا امیدی که می بایست تو خودم جست و جوش میکردم احساس رنجش داشتم. از بابا رنجیده بودم.

دوباره اشک به چشمام هجوم آورد. کاش هیچ وقت از سایه نپرسیده بودم کجا داریم میریم. کاش اصلا برام حرف نزده بود!! کاش تو همون بی خبری که تو این چند ماه داشتم می موندم حداقل این قدر از بابا دلخور نمیشدم.

بغضم و به سختی فرو دادم و اشکام و پا ک کردم. من که دیگه قرار بود بمیرم. پس دیگه چی فایده ای داشت این دم آخری خودم و اذیت کنم؟ اصلا به من چه که بابا با ندا عروسی کرده؟ خوب اونم حق زندگی داشته دیگه!!

سعی کردم با این حرفا خودم و آروم کنم. افشین زمزمه وار با شخص پشت گوشی حرف میزد. طولی نکشید که با صدای شهاب از جا پریدم:

-پیاده شو...

با تعجب نگاهش کردم.

-فقط من؟؟

پوزخندی زد و خودش هم سریع از ماشین پیاده شد.

دستای لرزونم و سمت دستگیره بردم و بازش کردم. از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. قبل از این که بخوام راه بیوفتم شهاب دستم و محکم میون دستاش گرفت و به راه افتادیم. مسیر سنگ فرشی ویلا رو طی کرد و درست جلوی ساختمون ایستاد و منتظر شد. اشکام بی اجازه روی صورتم می نشستند. دیگه حتی جرئت نداشتم از درد مچم بهش بگم. اون قدر دستم و محکم گرفته بود که حس میکردم بی حس شده. فقط خدا میدونست چه قدر ترس داشتم!

با صدای باز شدن در ورودی ویلا به خودم اومدم. سرم و بلند کردم. چشمم به قامت مردی افتاد که پیپ نسکافه ای رنگش رو گوشه لباس گذاشته بود و جلو می اومد. نور آفتاب مستقیم تو صورتش بود و نمیتونستم دقیق چهره اش رو ببینم. چشمام و تنگ تر کردم.

جلوتر اومد و پپیش رو از گوشه لباس برداشت. دستاش و داخل جیبش فرو برده بود و همون طوری که سرش پایین بود از پله ها پایین اومد. استرس به دلم چنگ انداخته بود. حتما این رئیسشون بود. حتما خودش میخواست من و بکشه...

مرد مسن سرش رو بالا آورد و تو صورت شهاب خیره شد. این کارش کافی بود تا نفس کم بیارم. حس کردم قلبم دیگه نمیزنه. خدای من... این... این بابا بود؟ بابای خودم؟!

فکم شروع کرد به لرزیدن. باورم نمیشد. این خوده بابا بود. خوده خودش یودا! چه قدر عوض شده بود. موهایش حالا یک دست سفید بودن. دیگه از اون موهای جو گندمی که همیشه با برس بهشون حالت میداد خبری نبود. دیگه مثل همیشه کت و شلوار مارک تنش نبود. ولی با این حال همون شلوار خاکستری و پلیور طوسی رنگی که تنش بود مثل همیشه خوش تیپ نشونش میداد...

زبونم بند اومده بود. دلم داشت واسه بغلش کردنش پر می کشید. انگار وقتی بعد این همه مدت دیده بودمش تازه یادم افتاده بود که چه قدر دلم براش تنگ شده. دیگه هیچی مهم نبود. مهم نبود چرا من این جام. چرا دستام میون دستاش شهابه و چرا میخواد من و بکشه.. حتی دیگه سوالی از کسی نداشتم که بابا این جا چی میخواد. فقط... فقط میخواستم یه بار دیگه برم بغلش و بهش بگم خیلی بی معرفته که من و تنها گذاشته...

نفهمیدم چه قدر تو صورت بابا خیره شده بودم که با صداش از خیال بیرون اومدم:

-این جا اومدی چی کار؟

شهاب پوزخندی زد و گفت:

-نمیخواهی اونی که کنارم وایستاده رو ببینی؟ دلت براش تنگ نشده؟

بابا برگشت و نگاهم کرد. چند لحظه مات چهره ام شد. قلبم داشت از سینه ام بیرون می پرید. خدایا این چشمای بابا بود که الان داشت این طور نگاهم میکرد ولی...

بابا با تعجب دهنش و باز کرد و آهسته گفت:

-ندا؟

خشکم زد. تازه یادم افتاد چه بلایی سر صورتم اومده. حق داشت من و با ندا اشتباه بگیره؟ نه حق نداشت. نباید معصومیت چهره دخترش و تو چهره کس دیگه ای ببینه! طاقت نیاوردم. قبل از این که بابا چیزی بگه با بغض نالیدم:

-بابا...منم...تارا

بابا تعجبش چند برابر شد. با چشمای گردش خیره نگاهم کرد. خندید. عصبی و خشن. یه قدم عقب رفت و رو به شهاب داد زد:

-داری چی غلطی میکنی لعنتی؟ این جا چه خبره؟؟

تا شهاب خواست حرف بزنه سریع میون حرفش پریدم و با گریه گفتم:

-بابا به خدا منم...تارام...دختر کوچولوت. همونی که تنه اش گذاشتی...همونی که تو این مدت کلی دلش هواتو کرده بود...همونی که الان جلوته و تو با یکی دیگه اشتباهش گرفتی...همونی—

بابا جلو اومد. تازه اون موقع بود که متوجه صورت خیسش شدم. با ناباوری گفت:

-نه امکان نداره...تو تارا نیستی...تارای من از چهره اش مظلومیت می بارید...تو حتی ندا هم نیستی...ندا مرده...خودم با چشمای خودم دیدم که مرد...ما دفنش کردیم...تو هیچ کی نیستی جز یه مزاحم...

گریه ام شدت گرفت. شهاب از شونه هام گرفت و با عصبانیت گفت:

-خوب نگاهش کن جناب زند...یکی یه دونه اته...خوشگل شده نه؟؟ الان خیلی شبیه ندا شده...شبیه دختری که تو ازم گرفتیش یاده؟ بابا عصبی شد جلو اومد. خواست شهاب رو کنار بزنه که شهاب داد زد:

-جلو نیا کثافت...جلو نیا وگرنه همین جا میکشمش...

زبونم بند اومده بود. حس میکردم کل بدنم بی حس شده. نمیدونستم چه جوریه که رو پا بند شدم!! اشکام تمومی نداشتن و صورتم هنوزم خیس بود!
بابا به حرف اومد:

-ولش کن اونو شهاب...برات توضیح میدم...دست به دخترم نزن...

شهاب خندید. عصبی و ترسناک. دیوونه شده بود. اینو میشد به وضوح از تو رفتاراش خوند. سردی چیزی که روی شقیق هام نشست تنم رو به لرزه انداخت .
قبل از این که بفهمم چه خبره صدای جیغ سایه از پشت سرم به گوشم خورد:

-بسه شهاب...ولش کن تو رو خدا...

شهاب اسلحه رو بیشتر به گیج گاهم فشرد و داد زد:

-تو خفه شو...

-شهاب تو رو خدا...تو رو به جون همون ندایی که دیوونه اش بودی قسم میدم...این دختر و ولش کن...شهاب بیا برگردیم...همین الانشم من مطمئنم پلیس دنبالمونه...نذار جرممون...

شهاب عصبی فریاد زد:

-افشین ببرش تو ماشین...

بابا دوباره به حرف اومد:

-خل نشو شهاب... بیا با هم حرف بزنیم. اون اسلحه رو بذارش زمین باشه؟؟

شهاب خندید:

-مهربون شدی آقای فداکار... قبلا ها باهام یه جور دیگه حرف میزدی! ببینم با همین مهربونیات ندا رو خر کردی و ازم گرفتی آره؟ با همین مظلوم نمایی هات کاری کردی از من متنفر شه نه؟

بابا دستی به صورتش کشید و عصبی گفت:

-من اونو ازت نگرفتم... بهم التماس کرد کمکش کنم. گفت تو... گفت تو اذیتش کردی. گفت کمکش کنم تا پاک بمونه... من کمکش کردم شهاب همین!!

شهاب اسلحه رو کمی جا به جا کرد و ادامه داد:

-باور کنم که داری راست میگی؟؟ کی گفته من اذیتش کردم؟؟ من عاشقش بودم میفهمی؟؟

بابا یه قدم جلو اومد ولی درست همون لحظه شهاب داد زد:

-جلو نیا وگرنه میمیره...

پوزخندی زد و ادامه داد:

-هنوز حرفامون مونده

بابا با بغض نالید:

-تو رو خدا بذار تارا بره شهاب... التماس می کنم. قول میدم هر کاری تو بگی بکنم... قول میدم...

-واقعا؟ داری الان التماس میکنی؟ یادته چه قدر التماس کردم بذاری فقط با ندا حرف بزنم؟ یادته؟

-یادمه...یادمه شهاب...گفتم که توضیح میدم...تو اون و ولش کن...

شهاب حرفی نزد. اسلحه رو از روی سرم برداشت و به سمت بابا رفت. نگاهم هنوز روی چهره بابا بود. کاش میتونستم برم جلو و بغلش کنم. دلم بی اندازه براش تنگ شده بود!!

صدای شهاب به گوشم خورد:

-چی رو میخوای توضیح بدی؟؟ هان؟؟

-همه چی رو...تو از هیچی خبر نداری...من ندا رو ازت نگرفتم. خودش تو رو نخواست...

بی حرکت تو جام ایستاده بودم و ماتم برده بود. شهاب میون حرفش پرید و فریاد کشید:

-خفه شو آشغال...اون گول تو رو خورد!!!

-نه دیوونه...من گولش نزد. من اصلا نمیدونستم کی بود...از کجا اومده بود. فقط یه روز اومد گلخونه و بهم التماس کرد کمکش کنم. ازم خواست بهش پناه بدم تا دست تو و خانواده اش بهش نرسه...ازم خواست کاری کنم بتونه بره اون ور آب. موقعیت منم یه جورایی این ور لنگ بود. دیدم به نفع خودمم هست که یه مدت برم اون ور...هم واسه کارای گلخونه و هم یه سفر مصلحتی!

شهاب دیوونه وار خندید و به سمتم اومد:

-دیگه مهم نیست...مهم اینه که الان میخوام انتقام تموم اون سال هایی که زجر کشیدم و از تو و این سوگولی ات بگیرم....

ترس برم داشت. بی مه‌بابا اشک میریختم. نمیدونم چم شده بود که زبونم تو دهنم
نمی چرخید. خیلی حرفا داشتم که بخوام به زبون بیارم. مخصوصا حالا که بابا رو
دیده بودم ولی...

صدای فریاد شهاب تو گوشم پیچید:

-جلو نرو عوضی...مگه کری؟؟

به خودم اومدم. بابا داشت به سمتم می اومد. دستی به صورتم کشیدم و اشکام و پاک
کردم. آروم صداش زدم:
-بابا...

-جان بابا؟ تارا عزیزم—....

خواستم برم جلو که صدای شلیک گلوله تو گوشم پیچید:

چشمام از تعجب گرد شد و روی قامت بابا که دستش و روی قفسه سینه اش فشرده
بود و روی زمین افتاده بود قفل شد. نفس هام به شماره افتاده بود. عقب رفتم و
جیغی کشیدم:

-چی کار کردی عوضی؟؟

به سمت بابا دویدم و روی زمین زانو زدم. قبل از این که تن بابا کامل روی زمین
بیوفته سرش رو تو آغوش گرفتم و با گریه گفتم:
-بابا...بابایی...

صدای ضعیفش به گوشم خورد:

-جان بابایی؟ تارای من چرا چشماش این قدر خیسه؟ هان؟

اشکام شدت گرفت. دستی به صورتم کشیدم تا به ظاهر اشکام و مهار کرده باشم...

صدای وحشت زده افشین تو گوشم پیچید:

-شهاب بدبخت شدیم...یه ماشین بیرونه. دیدم بی سیم دستشون بود...گمونم الانه که پلیس سر برسه

ناخوادگاه سرم و بلند کردم. شهاب که داشت به طرفمون می اومد. نیمه راه عقب گرد کرد و به سمت در دوید. مسیر رفتنش رو دنبال میکردم که صدای بابا رو شنیدم:

-من و ببخش بابایی...من خیلی بابای بدی بودم...

نگاهی به صورتش که از درد تو هم رفته بود انداختم:

-این جوری نگو بابا...

بابا میون گریه هاش خنده تلخی کرد و گفت:

-خیلی مسخره است بعد این همه گناهی که کردم بهت بگم حلالم کنی نه؟

بغضم شکسته شد و صدای هق هقم بلند شد.

-نه بابا جونم...مسخره نیست...اصلا تو کاری نکردی که بخوام حلالت کنم...

بابا لبخند تلخی زد:

-به یکی از دوستانم گفته بودم که بدون با خبر شدن پلیس...بیارتت پیش خودم...این جا...

سرفه ای کرد و بیشتر به قفسه سینه اش چنگ زد. ادامه داد:

-نباید به این راحتیا بهش اعتماد میکردم...هر چی باشه اونم یه قاچاق چی آدم بود.

اونم همکار شهاب...نمیخواستم دست این پسر بهت بخوره بابایی...میخواستم بیای

پیش خودم و باهم بریم کانادا. تازه کارام داشت...

دوباره چشماش و محکم به هم فشرد و ناله خفیفی کرد. ترسیدم:

-چیزی نگو بابا... حالت بدتر میشه... بذار برم کمک بیارم...

خودمم نفهمیدم چرا مثل احمقا گفتم که بذار برم کمک بیارم. از کی کمک میگرفتم؟
از شهابی که خودش باعث به این روز در اومدن بابا شده بود؟ یا...

صدای بابا به گوشم خورد:

-باید حرفام و قبل از این که دیر بشه بشنوی...

سری تکون دادم و منتظر شدم تا بقیه حرفاشو بگه.

-تازه کارام واسه رفتنم از این جا داشت جفت و جور میشد که فهمیدم سفارت به
مدارک جعلی ام شک کرده. اون اوایل راحت نبود ولی هر جوری که بلد بودم خودم و
به آب و آتیش زدم و پناهندگی ترکیه رو گرفتم ولی مثل این که پلیس بالاخره
داشت کار خودش و میکرد...

دوباره سرفه ای کرد و ادامه داد:

-میخواستم با هم بریم کانادا... ولی نشد... دیر به فکرش افتادم میدونم. ولی
نمیخواستم آخرش این جوری بشه... نمیخواستم...

از درد ناله ای کرد و صداش آهسته تر شد:

-جریان ندا رو تو میدونی نه؟

سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم.

-کامران همه چی رو میدونه... اون حقیقت و بهت میگه... از این جا خلاص شو و ازش
بخواه که خودش ...همه... چی.. ز... و... بهت... بگه...

با ترس به صورت بابا خیره شدم. داشت واسه نفس کشیدن تقلا میکرد. کاش میشد بهش بگم نمی خوام چیزی بدونم. نمی خوام الکی ذهنم درگیر چیزی بشه که حتی یادآوریش هم عذابم میده ولی با دیدن بابا توی اون وضع هول ورم داشت. هول ورم داشت. حالا صدای تیر اندازی برام واضح شده بود. برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. محوطه ویلا کاملاً خالی شده بود و این وسط تنها صدای هق هق های سایه برام خیلی واضح بود...

تو همین گیر و دار صدای فریاد آشنایی به گوشم خورد:

-تارا... تو کجایی؟

به خودم اومدم. با گیجی دنبال صدا میگشتم که چشمم به دو جفت تیله سبز رنگ افتاد که از فاصله دور به چشم می اومد.. خدای من شادمهر؟؟

میون گریه هام داد زدم:

-من این جام...

منتظر نشدم نگاهم کنه به سمت بابا برگشتم. چشماش نیمه باز بود. انگار با دیدن شادمهر اونم این جا انرژی گرفته بودم. صورت بابا رو میون دستام گرفتم و گفتم:

-بابا ببین... شادمهر این جاست.. پسر عمو منصور... میدونی کیو میگم که هان؟؟

بابا با گیجی نگاهم کرد. با صدای ضعیفش نالید:

-شا..د...مهر؟؟

قبل از این که جوابشو بدم گرمای دستی رو روی شونه ام حس کردم. برگشتم.

شادمهر با نگرانی نگاهم میکرد:

-شما....؟؟

-خودمم آقا شادمهر...

کنارم روی زمین زانو زد و با نگرانی پرسید:

-حالتون خوبه؟ اونا که کاریتون نداشتن؟

خواستم جوابش و بدم که دستای بابا رو روی صورتم حس کردم. سراسیمه به سمتش برگشتم:

-مراق... ب خودت... باش... تارا...

اشکام و پاک کردم و با گریه گفتم:

-مراقبم بابایی...

برگشتم و به شادمهر خیره شدم:

-تو رو خدا بگین کمک بیارن...

-یه کم دیگه نیروی کمکی میرسه...

بابا خطاب به شادمهر گفت:

-چه قدر بزرگ شدی...

شادمهر لبخند محوی زد و آهسته گفت:

-شما حالتون خوب نیست...

بابا دستش و نوازش گونه روی صورتم کشید و بریده بریده گفت:

-خیلی... دوستت... دارم... دخترم...

خواستم جوابش و بدم که پلک هاش روی هم اومد و چشماش بسته شدن.

نگاهم چرخید و روی افراد سیاه پوشی که از فاصله نسبتاً دوری میدیدم ایستاد. با بهت بهشون خیره شدم. نگاهم پایین تر اومد و روی پارچه ترمه ای که روی تل خاک تازه انداخته بودن و تنها تعداد کمی دور اون ایستاده بودن ثابت موند. برگشتم و نگاهم به چشمای قرمز رهام افتاد که کنارم ایستاده بود. با همون صدای لرزوم که چند وقتی میشد بهش عادت کرده بودم گفتم:

-رهام؟؟ عمو داره گریه میکنه!!

رهام چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد. دلم گرفت. دستم و آروم سمتش بردم که گفت:

-میخوای بریم جلو؟؟

نگاهش کردم و بعد چشم چرخوندم و دوباره چشمم به تل نسبتاً برآمده افتاد. هنوزم از نزدیک ندیده بودمش. حتی از این فاصله هم دیدنش چشمامو خیس میکرد! بدون توجه به رهام راه افتادم و جلو رفتم. هر چه قدر جلو تر میرفتم چشمه اشکم بیشتر می جوشید. با دستای سردم به زور کمی از اشکام و پاک کردم.

درست بالای قبر تازه ایستادم. رهام دستم و آروم میون دستاش گرفت. برگشتم و نگاهش کردم. کی بهم رسیده بود. بی اراده بغضم ترکید و جلوی قبر زانو زدم. حالم بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنم خراب بود. گرمای دستای فرانک جون رو روی دستام حس کردم. با چشمای خیسم نگاهش کردم که گفت:

-تارا جون... عزیز دلم این قدر خودتو اذیت نکن...

دستش و پس زدم و با همون بهت به قبر زل زدم.

برگشتم و به رهام که پشت سرم ایستاده بود زل زدم:

-رهام؟ بابا الان کجاست؟

دستش و مقابل دهنش گرفت و کنارم زانو زد:

-تارا نگاه کن...

به قبر تازه اشاره ای کرد و ادامه داد:

-بابات الان این جاست...بابات الان این جا خوابیده...

زیر لب نالیدم:

-نه...

-چرا نگاش کن...باید باورت بشه

جیغ زدم:

-دروغ میگی...بابا الان تو بیمارستانه...قلبش تیر خورده ولی هنوز زنده است...من

میدونم...

شونه هام و گرفت و با بغض گفتم:

-نه عزیزم...بابات رفت...واسه همیشه رفته...باور کن تارا

دستش و با عصبانیت پس زدم:

-چرا این قدر اینا رو بهم میگی؟ چند دفعه بگم؟ بابا هنوز زنده است میفهمی؟ تو باید

باور کنی...

رهام از جاش بلند شد و چند قدم ازم فاصله گرفت. نمی فهمیدم؟ چرا رنگ نگاه همه عوض شده بود. انگار این نگاه ها همون نگاه های ترحم انگیزی بود که تو تموم این چند وقت ازشون خبری نبود!!

گرمای دستی رو روی شونه هام حس کردم. برگشتم. نرجس جون با اون صورت مهربونش داشت نگاهم میکرد. نفهمیدم چی شد که خودم و تو بغلش انداختم و زار زدم:

-نرجس جون اینا حرفم و باور نمیکنن...همش میگن بابا رفته ولی نرفته...من خودم دیدم تو بیمارستان بود. ما بردیمش بیمارستان...دستش خونی بود ولی...ولی نمرده...نرجس جون...

بغضم دوباره سرباز کرد و صدای گریه ام سکوت رو شکست. نمیدونم این چی بود که رو دلم سنگینی میکرد. انگار هر چه قدر اشک میریختم و گریه میکردم خالی نمیشدم. این وزنه سنگین چی بود که به قلبم وصل کرده بودن؟ چرا نفس کشیدن این همه برام سخت شده بود؟!

قطره اشکی با سماجت روی گونه ام چکید. سریع پاکش کردم و از بغل نرجس جون خودم و بیرون کشیدم. باهمون بغضی که تازه سر باز کرده بود رو به قبر نالیدم:

-تو حق نداری بابا باشی!! بابای من به این راحتی ها دخترش و تنها نمیداشت...شاید موقتی می رفت ولی نه برای همیشه...اصلا تو دختر داری؟ دختر داری که ببینی که وقتی باباش و از دست میده چه حالیه؟ وقتی می بینه همه با دلسوزی نگاهش میکنن قلبش آتیش میگیره؟!

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و صدای حق هقم تو فضا پیچید. صدای گرم شادمهر رو از پشت سرم شنیدم:

-تارا این قدر گریه نکن...به خدا پدرت هم راضی نیست که تو این قدر...

پریدم میون حرفش و با عصبانیت گفتم:

-اون بابای من نیست...بابای من نمرده...اون...اون یکی دیگه است که این زیر خوابیده...تو که خودتم با من تو بیمارستان دیدیش...چرا کسی حرف من و باور نمیکنه؟

فرانک جون جلو تر اومد و کنارم زانو زد. به چشمای مشکمی و خیشش خیره شدم و ادامه دادم:

-فرانک جون شما که بابا رو یادته...یادته چشماش چه برقی داشت؟ یادته صورتش همیشه سر حال بود؟

فرانک جون همون جوری که آروم اشک می ریخت سری به نشونه موافقت تکون داد. دوباره گریه ام شدت گرفت:

-ولی اینی که این زیر خوابیده بود چشماش بسته بود. حتی نشد ببینیم برق داره یا نه؟! صورتش بی حال بود...اون قدر رنگ پریده که...

نتونستم ادامه بدم. صدام از شدت گریه می لرزید و حرفام بریده بریده شده بود. فرانک جون محکم بغلم گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

-غم آخرت باشه دخترم...فقط میتونم بگم براش دعا کن تارا جان...واسه پدرت دعا کن...همین!

چشمام و بستم و از ته دل واسه بابا دعا کردم. واسه همه ی گناه هایی که تو زندگیش مرتکب شده بود و به خاطرشون فرصت نکرده بود توبه کنه...قطره های اشک به راحتی از لای پلکم عبور میکردن و روی گونه هام می نشستند. هنوزم باور نمیکردم که بابام رفته...اونم برای همیشه!!

دیگه نمیتونستم این فضا رو تحمل کنم. دیدن این آدمای ماتم زده و غمگینی هم که پابه پام و یا شاید هم بیشتر از من اشک میریختن حالم و بد تر میکرد. دیگه حتی به فکر اشک ریختن هم نبودم. من اشکام و تو این چند روز ریخته بودم. از این به بعد باید خون گریه میکردم!!

خودم و از فراک جون جدا کردم. از دور رهام و دیدم که به سمتم می اومد. سرم و پایین انداختم که صدای عمو رو شنیدم:

-رهام بابا تو تارا رو با ماشینت بیار...

سرم و بلند کردم و نگاهم و به چشمای خسته اش دوختم. دستم و گرفت و به سمت ماشین به راه افتاد. بدون هیچ اعتراضی دنبالش میرفتم. در جلو رو برام باز کرد و آروم گفت:

-میخواهی کمکت کنم؟

بی توجه بهش جلو رفتم و خودم سوار شدم. درو بست و بعد از این که ماشین رو دور زد خودش هم سوار شد و ماشین رو حرکت داد.

سرم و به شیشه تکیه داده بودم و بی صدا اشک میریختم. چه قدر تنها شده بودم. هر چند... تو این مدتم خبری از حضور بابا تو زندگیم نبود. ولی همین که میدونستم یه جایی تو همین دنیا داره زندگی میکنه و نفس میکشه دلم خوش میشد! چشمام و بستم و سعی کردم تا رسیدن به خونه دیگه بهش فکر نکنم. هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای رهام و شنیدم:

-حالت خوبه؟

-بدون این که چشمام و باز کنم آروم گفتم:

-خوبم...

-اگه ضعف یا حالت تهوع داشتی بهم بگو...

-گفتم که خوبم...

حرفی نزد و بقیه راه هم تو سکوت سپری شد. با توقف ماشین سرم و از شیشه برداشتم و به خونه زل زدم. بدون حرفی از ماشین پیاده شدم. رهام سریع ماشین و قفل کرد و دنبالم راه افتاد. جلوی در که رسیدم چشمم به اعلامیه ای که روی در چسبیده شده بود افتاد. چند بار با خودم تکرار کردم "بهزاد زند...بهزاد زند"

قبل از این که گریه ام و از سر بگیرم نگاهم و از عکس بابا گرفتم و راه افتادم. رهام جلوتر از من در رو باز کرده و کنار در منتظرم ایستاده بود. نگاه کوتاهی بهش انداختم و داخل شدم. خودمم نمیدونستم این همه قدرت و از کجا آورده بودم که سر پا بند بودم. از خودم همچین صبر بالایی رو سراغ نداشتم!! هر چند که هر جوری بود باید تحمل میکردم...

دکمه آسانسور رو فشردم و داخل شدم پشت سرم رهام هم وارد شد. برگشتم و تو آینه دقیق شدم. ابروهای جدیدم بهم دهن کجی میکردن!! این وسط فقط دلم به رنگ چشمام خوش بود که حالا دیگه مال چهره خودمه...اما چه چشمایی...چشمای سرخی که یه وجب زیرشون گود افتاده بود...صورت رنگ پریده ای که تو این چند وقت حسابی لاغر و بی روح شده بود!

چشم از آینه گرفتم و برگشتم. سنگینی نگاهش رو حس کردم. سرم و بلند کردم و دیدم که نگران نگاهم میکرد. نمیدوم چی شد که لبخند بی روحی تحویلش دادم و با لحن امیدوارانه ای زیر لب گفتم:

-خوب میشم...

صدای نفسی که کلافه بیرون داد رو شنیدم. نگاهم و به چهره آشفته اش دوختم. به موهایی که دیگه طبق معمول به بالا حالت نداده بود و پریشون تو پیشونیش ریخته شده بود. چم شده بود که تو اون شرایط هم باز جذابیت صورتش برام خاص و دوست داشتنی بود؟!!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

چشم ازش برداشتم. همزمان آسانسور ایستاد و در کشویی مقابلمون کنار رفت. رهام اشاره کرد که اول من برم. حرفی نزد و از کنارش رد شدم. کفشام و با بی حالی از پام بیرون کشیدم و منتظر رهام ایستادم. طولی نکشید که کلید انداخت و درو باز کرد. این بار بدون توجه بهش وارد خونه شدم. انگار هنوز عمو اینا نرسیده بودن! به طرف اتاقم رفتم بغض کردم و درو پشت سرم بستم. یک راست به سمت تختم رفتم چشمم به عسلی ام افتاد. قاب عکس مامان و بابا روش خودنمایی میکرد.

دستای لرزونم و سمتش دراز کردم و قاب چوبی رو میون انگشتای سردم گرفتم. نگاهم روی صورت بابا خشک شد. چه قدر شاد و سر حال به نظر می رسید... مامانم... اونم صورتش خندون بود. حتما الان دو تاییشون کنار هم بودن. بدون من! ای کاش همین الان منم میرفتم پیششون...

بغضم ترکید و اشکام دونه دونه رو گونه هام فرود اومدن. قاب عکس رو تو بغلم گرفتم و زانو هام و جمع کردم بالای تخت. کاش این قدر زود ترکم نکرده بودن. کاش نرفته بودن تا این قدر تنها بشم... کاش!

گرمای دستای مردونه اش رو حس کردم. برگشتم و دیدم که داره با چشمای به اشک نشسته اش نگاهم میکنه. چشم ازش برداشتم و آروم گفتم:

-دیگه تنهای تنها شدم...

-دستی رو که روی سرم گذاشته بود نوازش گونه حرکت داد و گفت:

-پس من چی ام این جا؟ آدم حسابم نمیکنی؟

سرم و چرخوندم. با یه لبخند محو داشت نگاهم میکرد. سرم و پایین انداختم و گفتم:

-مامان و بابا یه چیز دیگه ان...

خندید. آروم و کوتاه...

-یه چیزی بیارم بخوری؟؟

نگاهش کردم. لحنش و صداش از همیشه مهربون تر بود. حس کردم چیزی تو دلم فرو ریخت. اگه تا الان نسبت بهم حس دلسوزی نداشت. حتما الان با دیدن این قیافه و بدبخی ام دلش به حالم می سوخت!!

چشم ازش برداشتم و همون طوری که قاب عکس رو سر جاش میذاشتم عصبی گفتم:

-چیزی نمیخوام...برو بیرون

با تعجب نگاهم کرد. حق داشت. همچین لحن تندی از منی که همیشه باهاش آروم حرف میزدم بعید بود. زیر لب باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت. با صدای بسته شدن در خودم و روی تخت انداختم. چشمام و بستم و یاد این چند روز افتادم. یاد بابا...حرفای آخری که بهم زده بود. لبخند های دردناک آخرش...دستی که برای بار آخر صورتم و ناز کرده بود....

آه عمیقی کشیدم. ته دلم خدا رو شکر میکردم حداقل تونسته بودم بابا رو برای آخرین بار ببینم.

ناخوداگاه یاد شهاب افتادم. حتی از یادآوری اش هم تنم از ترس لرزید. از اون روز دیگه ندیده بودمش. شادمهر بهم گفته بود روزی که شهاب من و می دزده دنبال یه سری مدارک از بابا که عمو در جریانشون بوده به خونه میاد و شانسی وقتی تو کوچه بوده من و در حال دزدیده شدن میبینم. این طوری که خودش می گفت به همراه یکی از صمیمی ترین همکاراش که تو ماشین همراهش بودهو از قضا مسئول پرونده بابا هم بوده، بدون معطلی ماشین رو تعقیب میکنن...

میگفت حتی به مرکز فرمانده شون درخواست اجازه نامه داده بوده تا براش نیرو بفرستن و خودش تا آخر دنبالمون بوده. میگفت قرار نبوده خودش تنهایی دست به کار شه و فقط موقعیت و زیر نظر گرفته بوده تا نیروی کمکی برسه ولی وقتی صدای شلیک گلوله به گوششون میرسه نگران میشن تا بلایی سرم بیاد و دو تایی دست به کار میشن و شهاب و افشین رو دستگیر میکنن.

هر چند دو تایی از پس این سه چهار نفر بر اومده بودن ولی بیچاره به خاطر همین سرخود عمل کردنش از طرف مافوقش حسابی توبیخ شده بود!! انگار این اتفاق هر چه قدر که واسه من سخت و طاقت فرسا بود واسه پلیس یه پیروزی بزرگ بود. به قول شادمهر شهاب یکی از بزرگترین مهره های باندشون بوده که پلیس تونسته بود دستگیرش کنه!!

بعد از برگشتنمون همراه شادمهر واسه تحقیقات و یه سری بازجویی ها رفته بودم. به عنوان شاهد یه قتل یه سری سوال می بایست جواب بدم که با کمک عمو کامران و شادمهر که همه جوهره پیشم بودن خدا رو شکر از پشش بر اومدم...و بعد هم کارای مجوز دفن بابا و مراسم خاک سپاری...

غلطی زدم و به پهلوشدم. تصویر بابا یک لحظه هم راحت نمیداشت. موهای جو گندمی خوش حالتی که تا این سن حس نکرده بودم حتی ذره ای ازشون کم

بشه...ابروهای پر و جو گندمی اش که جذابیت چشمای مشکی اش رو بیشتر میکردن و لبای همیشه خندونش که همه می گفتن شبیه خنده های منه...قدِ بلند و چهارشونه...با کت و شلوار و رسمی...لباسایی که اکثرا مارک بودن و همیشه تمیز و آراسته...

دلم ضعف میرفت برای اینکه دوباره تو همون لباسای خوش دخت ببینمش و این بار به جای این که اون قربون صدقه تک دخترش بره من قربون صدقه اش برم!!گریه ام گرفت. نه به خاطر بابا...به خاطر خودم. خودم که دیگه هیچ کس و تو این دنیا نداشتم!!

یاد حرفای عمو کامران افتادم که همیشه میگفت تا زنده است حمایت میکنه....میدونستم این کارو میکنه ولی مگه من تا کی میتونستم پیش اونا باشم؟ تا کی مثل یه سر بار باهاشون زندگی میکردم؟ درسته که خرج لباس ها و کتابای دانشگاهم از حساب پس اندازی بود که بابا برام باز کرده بود...ولی مگه اون پول تو بانک تا ابد میتونست باقی بمونه؟ بالخره یه روز تموم میشد...بالاخره یه روز باید از این خونه میرفتم!!

قلبم به سوزش افتاد. با بغض چنگی به قفسه سینه ام زدم. دلم میخواست قلبم و از جا بکنم و پرت کنم بیرون. میخواستم خالی شم از این همه غم و ناراحتی که رو قلبم سنگینی میکرد!!سرم از درد در حال انفجار بود. غلٹی زدم و به پهلو خوابیدم. رد اشکای روی صورتم خشک شده بود و حس میکردم پوست صورتم کشیده میشه. فقط خدا میدونست چه قدر گریه کرده بودم!!

چشمام هم می سوخت و هم سنگین بود. از وقتی از همون شهر مرزی کذایی راه افتاده بودیم به سمت تهران حتی یه ثانیه هم نخوابیده بودم. هر چه قدر هم که سعی میکردم بخوابم کمتر موفق میشدم...چشمام و بستم و سعی کردم حداقل تا عصر که

مراسم کوچیکمون برای بابا شروع میشد خوابیده باشم. طولی نکشید که خواب به چشمای خسته ام غلبه کرد و بیهوش شدم...

گرمای انگشتایی که نوازش وار روی گونه ام کشیده میشد رو حس کردم. سرم سنگین بود و احساس درد داشتم. به زور لای پلکام و باز کردم. همه چی تار بود و نور کمی به چشمم می خورد. سعی کردم و دوباره چشمام و باز و بسته کردم. نگاهم به رهام افتاد که بالای سرم نشسته بود. لبخند محوی گوشه لباش بود و چشماش نگران به نظر می رسید. به خودم اومدم. با صدای گرفته ام گفتم:

-این جا چی کار میکنی؟

چشماش و تنگ کرد و صورتش و نزدیک تر آورد. وقتی مطمئن شد بیدارم لبخندی زد و بدون توجه به حرفم گفت:

-بالاخره بیدار شدی؟ انگار خیلی خسته بودی...

-مگه چند ساعت خوابیدم؟

خندید.

-شوخی کردم. هنوز دو ساعت نشده خانوم کوچولو...ولی دیگه باید بیدار

شی...مهمونا کم کم میرسن

پوزخندی زدم و تو جام نشستم.

-مهمونا؟ انگار حالا چند نفرن...

رهام سرش و پایین انداخت و با مهربونی گفت:

-اولا که حدودا 20 نفر هستن...بعدشم اگه حتی دو نفرم بودن شما باید برای تشکر از اومدنشون بیدار بشی...

پامو کج کردم تا از تخت پایین بیام. تو همون حال گفتم:

-من که چیزی نگفتم....فقط خیلی عجیبه که همین بیست نفر از کجا پیدا شدن شده واسه مراسم بابای من بیان!!رهام حرفی نزد. از جام بلند شدم.نگاهی به مانتوی چروکم انداختم. چه طور نفهمیده بودم که با لباس بیرون خوابیدم؟

سریع دستم و سمت دکمه های مانتوم بردم و بازشون کردم. مانتوم و از تنم بیرون کشیدم و به جالباسی آویزون کردم. بلوز مشکی یقه هفتی از زیر تنم بود.شال مشکی ام رو هم از دور سرم برداشتم و روی تخت انداختم. زیر چشمی نگاهی به رهام انداختم که محو حرکاتم شده بود.

زیر نگاه هاش معذب شدم ولی اهمیتی ندادم. موهای پریشون تو پیشونیم رو با سنجاق مرتب کردم تا قیافه ام پیش مهمون ها آبرو مندانه باشه و از اتاق بیرون اومدم. یک راست به آشپزخونه رفتم. فرانک جون و خواهرش فریبا خانوم مشغول چیدن خرما تو دیس بلوری بودن. نگاهم و به خرما ها دوختم.

دوباره غم تو دلم تازه شد. باور نداشتم که این خرما ها و اون دیس حلوایی که کنارشه واسه مراسم بابای منه!! من...تارا!! کی فکرشو میکرد مردی که اون همه عظمت داشت این جووری بخواد یهوویی بره؟ اون حتی تو کشور خودش نمرده بود! اشکایی که قصد داشتن روی گونه هام راه باز کنن رو سریع پس زدم. جلو رفتم و زیر لب سلام کردم. فرانک جون با دیدنم لبخند مهربونی به صورتم پاشید و گفت:

-بیدار شدی دختر گلم؟ بیا بشین عزیزم یه چیزی بخور...

مثل مسخ شده ها بدون حرفی نشستم پشت میز آشپزخونه. فریبا جون نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نمیدونم چه جوری دلداریت بدم عزیزم... فقط میتونم بگم ایشالا غم آخرت باشه
لبخند بی روحی تحویلش دادم و گفتم:

-ممنون

چیزی نگفتم و سرم و روی میز آشپزخونه گذاشتم. دوباره قطره های اشکم از چشمم بیرون زد. چشمام و بستم و آروم گریه کردم. حتی یه لحظه هم به این فکر نکردم که این جا فریبا خانوم نشسته یا کسی دیگه ای که داره من و نگاه میکنه... نمیدونم چه قدر گذشته بود که با صدای رهام چشمام و باز کردم:

-مامان غذاشو بدین به من...

سرم و از روی میز بلند کردم و با چشمای خیسم نگاهش کردم. چشمش که بهم افتاد برای چند ثانیه کوتاه به اشکای روی صورتم خیره شد و بعد به طرف فرانک جون رفت. صاف نشستم و با پشت دست اشکام و پاک کردم. فرانک جون ظرف غذایی که برام گرم کرده بود رو به دست رهام داد و گفت:

-مامان جان... هوای دخترم و داشته باش...

رهام سری تگون داد و دوباره به سمتم اومد:

-پاشو تارا... بیا بریم غذا تو بخور...

بدون حرفی زل زدم تو چشماش. یادمه قبل از این اتفاق باهام سرد شده بود. نه اون جوری که بخواد ثابت کنه از من بدش میاد ولی از روی نگاه ها و رفتاراش میفهمیدم که انگار یه چیزی شده که مثل قبل نیست!! انگار یه چیزی اذیتش میکرد! هر چند یهوویی بود ولی من اینا رو حس میکردم...

حالا چی؟؟ این لبخندای گاه و بی گاهی که تحویلیم میداد مشکوک میزد! شاید دلش برام سوخته. حتما دیدن من تو این شرایط خیلی تاسف بر انگیزه که...

با شنیدن صداش به خودم اومدم:

-تارا خانوم...بلند نمیشی؟؟

پاهام بی اراده تکون خوردن و از جام بلند شدم. با دست دیگه اش ظرف غذا رو گرفت و دست دیگه اش رو پشت کمرم گذاشت. با برخورد دستش به بدنم خودم و عقب کشیدم و ناخودآگاه گفتم:

-بهم دست زن...

شوکه نگاهم کرد و بعد با اضطراب نگاهش و به پشت سرش دوخت. رد نگاهش و دنبال کردم. تازه انگار اون موقع بود که فهمیدم فرانک جون و خواهرش درست پشت سرمون هستن. لبم و به دندون گرفتم و بی توجه به رهام از آشپزخونه بیرون زدم.

برام مهم نبود که کسی چه فکری درباره ام میکنه. مهم من بودم که خودمم میدونستم شرایط روحی ام عادی نیست و رو رفتارم کنترلی ندارم. انگار رهام هم متوجه این حال شده بود که سریع دنبالم اومد. درست کنارم ایستاد و زیر گوشم گفت:

-بریم تراس اتاق کار بابا؟

حرفی نزدم و با قدم های سستم مسیر و ادامه دادم. به اتاق خودم رسیده بودم که با احتیاط دستم و گرفت و به اتاق دیگه برد. نتونستم اعتراض کنم و ناچارا دنبالش

رفتم. ظرف غذا رو روی میزی گذاشت و پرده رو کنار زد. در تراس رو باز کرد و رو به من گفت:

-بفرمایید...اینم تراس...

جلو رفتم و داخل تراس ایستادم. نسیم خنکی پوست صورتم و نوازش داد. چشمام و بستم و سعی کردم بغضم و فرو بدم. میخواستم سعی کنم اون همه صحنه بد رو از ذهنم پاک کنم. نمیخواستم یادم بیوفته که تو دست آدمای شهاب گیر افتاده بودم...نمیخواستم به یاد بیارم که بابام و چه جوری از دست دادم. ناخودآگاه تصویر صورت بابا و درد کشیدنش جلوی چشمام نقش بست. دستاش خونی شده بود و با درد به قفسه سینه اش چنگ میزد. داغی اشکی که از گوشه چشمم جاری شد رو حس کردم. بابا این همه درد کشیده بود و اون وقت من حالا این جا وایستاده بودم! زیر لب نالیدم:

-نه...

-چی نه؟؟

از خیال بیرون اومدم. برگشتم و به رهام که با لبخند نگام میکرد خیره شدم. چیزی در جوابش نگفتم. نگاهم به میز گردی که گوشه تراس بود و دورش صندلی های چوبی خوشگلی چیده شده بود افتاد. یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و نشستم. دستم و زیر چونه ام زدم و با بهت به منظره رو به روم خیره شدم...

به ساختمونای کوتاه و بلندی که تو هر کدومشون یه خانواده زندگی میکرد. شاید یه دختر هم سن و سال من هم تو این خانواده ها بود. دختری که طعم داشتن پدر و مادر رو از عمق وجودش حس کرده بود...با حسرت نگاهم و از ساختمونای رنگارنگ گرفتم و به دستام که مدام میون هم پیچ و تاب میدادم دوختم. رهام که این همه سکوت و دید طاقت نیاورد و گفت:

-غذاتو نمیخوری؟ سرد میشه ها؟!

سرم و بلند کردم. کنارم ایستاده بود و ظرف غذا هم دستش بود.

-بذار این جا خودم میخورم...

نفسی از سر آسودگی کشید و همون طوری که کنارم می نشست گفت:

-نه دیگه خودم نداریم...من نیومدم این جا غذا خوردن خانوم و نگاه کنم که...

پرسشگر نگاهش کردم. خنده کوتاهی کرد و قاشق و از غذا پر کرد و به سمت دهنم آورد:

-بگو آ...بعدم هواپیما رو بفرستیمش بره تو...

بی اختیار از این حرفش خنده ام گرفت. ولی تنها لبخندی زدم و دهنم و باز کردم. قاشق و جلو تر آورد و غذا رو تو دهنم ریخت. مشغول جویدن شده بودم که گفت:

-تا حالا به کسی غذا نداده بودم...تو اولین نفری

نگاهم و تو چشماش دوختم که ادامه داد:

-میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود؟

حرفی نزدم و سرمو پایین انداختم. نمیدونم چرا از حرفش خجالت کشیدم.

-وقتی شادمهر زنگ زد و خبر داد که تو کوچه بوده و دیده که بیهوش سوار یه ماشین

غریبه کردندت واسه اولین بار حس کردم مردم و زنده شدم...اولش باور نمیکردم ولی

وقتی شادمهر گفت که داره ماشین و تعقیب میکنه جدی جدی باورم شد...

لبخند دست پاچه ای زد و گفت:

-اون قدر دیوونه شده بودم که میخواسم خودم سر خود راه بیوفتم و پیام اون جایی که پلیسا قرار بود نیرو بفرستن. به خودم قول داده بودم که نذارم سر به تن اون پسره عوضی بمونه...

پوزخند زدم. مگه رهام میدونست شهاب چرا این کارو کرده بود؟ حتما اونم مثل من که این همه مدت بی خبر بودم از جریان انتقام گیری اش خبر نداشته؟! هنوز به چشماش خیره بودم که دیدم قاشق غذا رو به سمت دهنم آورد:

-دهنتو باز کن خانوم کوچولو...

بدون حرفی دهنم و باز کردم و غذا رو خوردم. رهام نفسشو کلافه بیرون داد و گفت:

-این که تو اون مدتی که تو پیش اونا بودی...چی بهم گذشت و چه جوری سر پا موندم بماند...وقتی شادمهر خبر داد دارین به سمت تهران میاین تازه اون موقع بود که فهمیدم تو نبودنت چه قدر بهم سخت گذشته!!

سرش و پایین انداخت. دیدم که آروم لبشو به دندون گرفت. هنوزم مات نگاهش میکردم. چه خجالتی می کشید!! باورم نمیشد که داشت اینا رو بهم می گفت. منظورش از این حرفا یه جورایی شفاف بود ولی نمیدونم چم شده بود که باورشون نداشتم...یعنی واقعا دلش برام تنگ شده بودم؟ حرفی نزدم و نگاهم و ازش گرفتم. طولی نکشید که به حرف اومد و گفت:

-نمیدونم چرا اینا رو بهت گفتم...شرمنده

تموم اون یه ذره حس خوبی که تو دلم بود از بین رفت. شرمنده؟ این حرفش واقعا چه معنی داشت؟ پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. رهام که پوزخندم و دید آروم گفت:

-میرم برات از آشپزخونه آب بیارم...تو غذا تو بخور...

از جاش بلند شد و رفت. با نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم تا بالاخره تو پیچ راهرو محو شد. به ظرف غذا خیره شدم. دلم بدجوری ضعف داشت و حتم داشتم این احساس سر گیجه ام هم به خاطر ضعفمه.

قاشقم رو برداشتم و از غذا پر کردم و به سمت دهانم آوردم. ناخوداگاه یاد وقتی افتادم که رهام با مهربونی بهم غذا میداد. غذا رو به زور تو دهنم چپوندم و مشغول جویدن شدم. حس میکردم مزه اش فرق کرده. انگار وقتی از دست اون میخوردم مزه غذا برام قابل تحمل بود. ناخوداگاه بغض کردم. "چه وقت این حرفاست دیوونه؟ میدونی الان باید واسه چی بغض کنی؟ واسه از دست دادن بابات" آره باید واسه بابا بغضم بگیره ولی بابایی که خیلی وقت پیش وقتی تنهام گذاشت غم نبودنش و حس کردم و شاید تا حدودی هم به نبودنش عادت کردم. بابایی که تصویر دیدارش اونم برای آخرین بار برام مثل خواب میمونه. خوابی که فقط میخواست بهم یادآوری کنه که تو این زندگی دیگه نباید سهمی از داشتن پدر برای من باشه...

همراه با لقمه غذا بغضم و هم قورت دادم ولی دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت. آره به خاطر رهام بغض میکنم چون نمیخوام یکی دیگه رو هم که خیلی دوسش دارم از دست بدم. نمیخوام تنها کسی که حس میکنم مثل یه کوه پشتمه رو هم از دست بدم...نمیخوام!

صدای قدم هاشو شنیدم. سرم و چرخوندم. پارچ آبی رو داخل سینی گذاشته بود و یه لیوان هم کنارش. سریع نگاهم و ازش دزدیدم تا متوجه حال درونی ام نشه.

کنارم نشست و لیوان و پر آب کرد و به دستم داد:

-اینو بخور...

مثل بچه های حرف گوش کن لیوان و از دستش گرفتم و به لبام نزدیک کردم. جرعه ای ازش نوشیدم و لیوان رو روی میز گذاشتم. رهام به حرف اومد و گفت:
-روشنک اومده ببینت...

با تعجب نگاهش کردم. روشنک؟ یادمه رهام گفته بود که باهاش تماس گرفته و جریان و براش تعریف کرده بود. اون بیچاره ام با این که به خاطر سفر کاری باباش با خانواده اش رفته بودن شیراز گفته بود که سریع خودش و میرسونه...
با شتاب از جا بلند شدم که صداش رو شنیدم:

-پس غذات چی؟ تو بشین من میرم صداش میکنم...

قبل از این که بخوام اعتراض کنم از تراس بیرون رفتم. سر خورده تو جام نشستم. فکر این که رهام دلش برام میسوزه یه لحظه هم راحتم نمیداشت. از طرفی هم حرفاش بود که گیجم میکرد.

با کلافگی سرمو تکون دادم و سعی کردم ذهنمو درگیرش نکنم. از روی صندلیم بلند شدم و جلو رفتم. دستم و به نرده ها تکیه دادم و به آسمون آبی مقابلم خیره شدم. هوا از اون حالت آفتابی سر ظهرش در اومده بود و خنک تر شده بود. با صدای پر بغض روشنک به خودم اومدم.

-تارا...

برگشتم. نگاهم به لباس های یک دست سیاهش افتاد. لبخند تلخی زدم و جلو رفتم.
-اومدی؟

به طرفم دوید و محکم بغلم گرفت:

-تسلیت میگم تارا...خیلی ناراحت شدم...بابات خیلی مهربون بود، میدونی که چه قدر دوستش داشتم...

خودش و از بغلم جدا کرد و با چشمای خیسش نگاهم کرد. حرفی نزدم که گفت:

-یادته که چه قدر دوستش داشتم؟ هان؟

سری تگون دادم و چیزی نگفتم. دستام و میون دستای گرمش گرفت و گفت:

-خودت خوبی؟

همون طوری که یه صندلی رو براش عقب می کشیدم تا بشینه گفتم:

-فکر میکنم...بیا بشین این جا

چیزی نگفت و روی صندلی نشست.نگاهی به ظرف غذای روی میز انداختم.روشنک به حرف اوامد و گفت:

-یه چیزایی از اون پسره شنیدم. راسته که دزدیدنت؟

پوزخندی زدم و پرسیدم:

-خبرا چه زود پخش میشه...کی بهت گفته؟

-معلومه...رهام گفت. تو میدونی تو اون چند روز چه قدر به گوشیت زنگ زدم و جواب

ندادی؟ تا بالاخره طاقت نیاوردم و زنگ زدم این جا...رهام گوشی رو برداشت و بعد از

کلی اصرار من جریان و تعریف کرد...البته اون بنده خدا هم همه چی رو نمیدونست...

نگاهم و تو چشماش دوختم و زمزمه کردم:

-خیلی سخت بود روشنک خیلی...مثل کابوس میمونه برام!

-میدونم عزیزم...چیز کمی نیست با یه مشتش آدم ربا سر و کار داشته باشی و بخوای از خودت دفاع کنی...فقط میتونم بگم خدا رو شکر که همه چی به خیر گذشت...نمیدونی وقتی شنیدم صحیح و سالم داری بر میگرددی تهران چه جوری خودم و از شیراز تا این جا رسوندم!

خجالت زده لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-شرمنده...به خاطر من از کار و زندگی شدی

-مشتی به بازوم زد و گفت:

-برو بابا به خاطر تو نبود که...به خاطر عمو بهزادم اومدم...

و بعد ریز خندید. بی اختیار به حرفش خندیدم. اما سریع خندم و خوردم و جاش و به لبخند محوی دادم. روشنگ همون طوری که کیفش و از روی دوشش بر میداشت گفت:

-نمیای بیرون؟ وقتی رسیدم چند تا خانوم و آقا اومده بودن...الان باید اون بیرون پیش مهموناتون باشی...

بزاق دهنم و به زحمت قورت دادم و از روی صندلی ام بلند شدم. ظرف غذا رو از روی میز برداشتم که روشنگ گفت:

-اینو من میارم زشته با این بری پیش مهمونا...

لبخندی از سر قدردانی به روش پاشیدم و گفتم:

-روشنگ؟

-جانم؟

-مرسی که هستی...

خنده آرومی کرد و گفت:

-برو دیوونه...الان وقت این حرفاست آخه؟

-نه نیست...من رفتم...

بدون حرفی از تراس بیرون زدم. برای رو به رو شدن با مهمون هایی که به خاطر تسلیت گفتن به من یا حتی عمو کامران به این جا اومده بودن استرس داشتم. آدمایی که تو طول زندگی بابا حداقل یه بار برخورد رو باهاش داشتن و یا شاید هم از دوستاش بودن که من نمیشناختمشون!!

سعی کردم تموم ترس و اضطرابی که تو تک تک اجزای صورتم معلومه رو پنهان کنم. جلوی در اتاق ایستادم. نفس عمیقی کشیدم. من میتونستم از پشش بر بیام. نفسم و بیرون فوت کردم. با آرامش نسبی که نصیبم شده بود از اتاق بیرون زدم.

فصل ششم

صدای جیغ روشنک تو گوشم پیچید و به دنبالش چشمام و به هم فشردم. همون طوری که گوشی رو از گوشم فاصله میدادم تا صداش اذیتم نکنه زیر لب غرغر کردم "چه قدر زور میگه"

-تارا خانوم گوشت با منه؟

-بله بله...بفرمایید...

-اِ! تازه میگه بفرمایید...دو ساعته دارم قصه میگم؟

-روشنک تو خیلی زور میگی...اصلا درست نیست من بیام. اونم...اونم تو همچین شرایطی!

روشنک پوفی کرد و گفت:

-تارا دو هفته بیشتر شده که از چهلم بابات گذشته...میدونی موندنت تو اون خونه مساویه با کپک زدنت؟

خنده ام گرفت. راست میگفت. تو تموم این مدت جز بهشت زهرا جای دیگه ای نرفته بودم و همش تو خونه بودم. حتی با وجود اصرار های عمو کامران و رهام هم دلم به بیرون رفتن راضی نمیشد! روشنک بد پیشنهادی نمیداد ولی نمیدونم این چه حسی بود که مانع میشد تا به حرفش گوش کنم.

-تارا شنیدی؟ به خدا این دفعه نمیدارم بیچونی...مهیار بلیت گرفته...

-روشنک تو میگی چی کار کنم؟ خوب عذاب وجدان میگیرم...

-بین تارا جان...الان به جز اون دو هفته ای که گذشت چهل روز از اون اتفاق می گذره...میدونی چه قدر؟؟ بیشتر از یه ماه!! میدونی تو همین یه ماه جنابعالی چی به سرت اومده؟ افسردگی گرفتی! میفهمی اینا رو یا نه؟ بعدشم ما که نمی خوایم بریم عروسی! یه فیلمه میریم میبینم و بر میگردیم...حداقل یه کم حال و هوات عوض میشه...تو بگو فیلم دیدنم آخه اشکال داره؟

حرفی نزد. ته دلم دوست داشتم باهاشون برم.الکی که نبود کل تعطیلات عیدم و همش تو خونه بودم و مدام زانوی غم بغل گرفته بودم. با این که دوست داشتم برم ولی باز نمی فهمیدم اون حس موذی از کجا سر و کله اش پیدا میشد و به دلم بد راه میداد...

-چی شد میای؟

-نمیدونم روشنک...

-اذیت نکن تارا...دهنم کف کرد از بس واست روضه خوندم...

لبخند کمرنگی زدم. با کلی کلنجار بالاخره دلم راضی شد که باهاشون برم. به قول روشنک دیگه چیزی تا کپک زدنم تو خونه نمونده بود!! از نظر دیگه ام که فکر میکردم سینما رفتن مشکلی نداشت...

قبل از این که دوباره منصرف بشم گفتم:

-میام

جیغی کشید و با خنده گفت:

-اوف بالاخره راضی شد... ساعت 6 آماده باش میایم دنبالت

-باشه

-خیلی خوب کاری نداری؟

-نه خدافظ

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم و نفسمو بیرون فوت کردم. بالاخره کار خودش و کرد. از بس گفت و گفت تا راضی شدم... بیچاره مهیار چه جوری قرار بود یه عمر با این زورگو خانوم سر کنه؟ بی اعتنا به افکارم از روی تخت بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

تقریبا دو هفته ای میشد که چهلم بابا تموم شده بود. به لطف عمو کامران و محبت های فرانک جون چند تا مراسم کوچولو براش برگزار کرده بودیم که میدونستم بیشتر این کاراشون به خاطر من بود. خیلی سخت بود که بخوام با مرگ بابام کنار پیام ولی تنها دل خوشی که داشتم این بود که حداقل بر خلاف روزایی که از ایران رفته بود این بار وقتی دلم براش تنگ میشد میتونستم برم سر مزارش و باهاش حرف بزنم. حداقل میدونستم که وقتی من اون جام بابا هم میاد و حرفام و میشنوه...

هر چند زود بود واسه رفتنش. مگه چند سالش بود؟ خیلی میشد پنجاه و پنج شیش سال. بابام خیلی واسه مردن جوون بود! خیلی... ولی... نمیدونم چرا خوشحال بودم که حداقل قبل از این که گیر پلیس بیوفته رفت. انگار بابا فهمیده بود که من طاقت دیدن دستگیر شدنش و ندارم... هر چند که مطمئن بودم خودش هم طاقت دیدن دستبند و به دستاش نداشت!

نفس عمیقی کشیدم و در یخچال رو باز کردم. پارچ آب رو بیرون کشیدم و برای خودم داخل لیوان آب ریختم. آروم لیوان رو به دهانم نزدیک کردم و جرعه ای نوشیدم.

امسال به خاطر اتفاقی که واسه بابا افتاد من به شخصه چیزی به اسم عید نداشتم! سال جدیدم هر چند که با ناراحتی شروع شده بود ولی ته دلم امید داشتم که خدا بالاخره یه روزی اون روی خوش زندگی رو بهم نشون میده... یه روزی منم از ته دلم طعم خوشبختی رو میچشم... شاهزاده سوار بر اسبم از راه میرسه و خلاصه حسابی خوش به حالم میشه...

بی اختیار لبخندی روی لبام نقش بست. لیوان رو از لبم فاصله دادم. پارچ آب رو سر جاش گذاشتم و با لیوانم به سمت روشویی رفتم.

تو این دو هفته فرانک جون و روشنک بهم اصرار کرده بودن که بعد از چهلم بابا لباس مشکی هام و عوض کنم، حتی یه روز به زور خواسته بودن تا باهاشون برم بیرون و با روش خودشون لباس های سیاهم و عوض کنن ولی من... نمیدونم این چه حسی بود که نمیداشت لباسی غیر از مشکی تنم باشه... هر چه قدر هم که دور و بریام بهم اصرار میکردن جوابم این بود که "حداقل نه به این زودی"

دستام و زیر شیر آب گرفتم و لیوانم و شستم و داخل سبد ظرف ها گذاشتم.

بعد از ناهار فرانک جون با خواهرش رفته بودن خرید. به منم کلی اصرار کرده بودن که باهاشون برم ولی خوب قبول نکردم که برم...

شیر آب رو بستم. یه برگ دستمال کاغذی از رول کندم و دستام و خشک کردم. همون طوری که دستمال خیس و لوله شده رو میون انگشتام می کشیدم صدای زنگ در تو گوشم پیچید.

حدس زدن این که کی میتونه پشت در باشه اصلا کار سختی نبود. طبق معمول آقا رهام بعد از کارشون اومده بودن این جا! تو این مدت رهام همه جوره پشتم بود. هر چند که از دست مهربونی هاش کلافه شده بودم ولی نمیدونم چم بود که بازم بودنش و در کنارم دوست داشتم...

هر چه قدر به رفتاراش دقیق میشدم نمیتونستم بفهمم این یهویی مهربون شده چه معنی میده و تنها به این جواب می رسیدم که فعلا چون بابام و از دست دادم داره مراعاتم و میکنه... ولی کاش میفهمید من به محبت هایی که از روی دلسوزی اون باشه احتیاجی ندارم!!

دستمال کاغذی رو داخل سطل انداختم و به سمت آیفون رفتم. با دیدن تصویرش بدون این که گوشی رو بردارم درو باز کردم و در ورودی رو هم نیمه باز گذاشتم و به آشپزخونه برگشتم.

عجیب بود برام که چرا بین این همه آدم فقط رو مهربونی های این بیچاره کلید کرده بودم. چرا نمی گفتم عمو کامران یا فرانک جون دلشون برام میسوزه ؟ تنها رفتار های رهام بود که تو مغزم رژه میرفتن و کلافه ام کرده بودن...

یه جورایی به خودم حق میدادم. این وسط من از همه بیشتر کی رو دوست داشتم؟ خوب معلومه روشنک و رهام و. از روشنک که مطمئن بودم ولی اون... پس طبیعی بود که ته قلبم بخوام اطمینان پیدا کنم که محبت هاش ترحم نیست!

صدای قدم هاش که اومد از خیال بیرون اومدم و به سمتش برگشتم. لبخندی به روش زدم و گفتم:

-سلام...

در رو پشت سرش بست و همون طوری که کت و کیفش رو روی مبل می انداخت جوابم و داد. ناخوداگاه نگاهم به ساک دستی که تو دستش بود افتاد.

وارد آشپزخونه شد و با تعجب پرسید:

-کسی خونه نیست؟

-نه عمو سر کاره و فرانک جونم رفته خرید

سری تکنون داد و آهسته گفت:

-آها...

نگاه نا محسوسی به دور و بر خونه انداخت. دیدم که زیر چشمی نگاهم کرد و ساک دستی رو محکم تر میون انگشتاش فشرد. بی اراده به حرف اومدم و پرسیدم:

-اون چیه دستت؟ خوراکیه؟

خندید و به سمتم اومد:

-واقعا دوست داری خوراکی باشه توش؟ این قدر شکمویی؟

ناخوداگاه خنده ام گرفت. ولی خندم و کنترل کردم و آروم گفتم:

-نه آخه فکر کردم شاید خوراکی باشه...

جلو تر اومد و بسته رو روی میز آشپزخونه گذاشت.

-این یه هدیه نا قابل واسه خانوم کوچولوئه

جا خوردم. با تعجب نگاهی به بسته انداختم. کادو؟ واسه من؟ اون وقت به چه مناسبتی؟

لبخند دست پاچه ای تحویلش دادم و زیر لب گفتم:

-کادو واسه چیه؟

دستم و سمت بسته بردم و خواستم برش دارم که سریع از جلوم برداشت و با شیطنت گفت:

-آ...اول قول بده وقتی بازش کردی سلیقه منه بیچاره رو مسخره نکنی...بعدشم قول بدی که حتما حتما ازش استفاد کنی؟ قبول؟

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه قبول...

بسته رو با ادب مقابلم گرفت و آرام گفت "بفرمایید"

با همون لبخندی که انگار قصد نداشت از روی لبم کنار بره بسته رو از دستش گرفتم. واسه دیدن چیزی که برام خریده بود هم هیجان داشتم هم ذوق. شاید این اولین هدیه ای بود که از دست خودش می گرفتم. تو تموم این سال ها هدیه های تولدم بوده که اونم از طرف هر سه تایی شون بود. یعنی عمو کامران و فرانک جون و رهام...

دستم و داخل ساک دستی بردم و شیء نرمی رو حس کردم. حدس زدم باید لباس باشه. تو یه حرکت شیء رو بیرون کشیدم. با دیدن شال سفید رنگی که تو دستم بود ناخودآگاه خنده ام گرفت. پس واسه این خواسته بود مسخره اش نکنم؟

با ذوق شال رو باز کردم. یه شال سفید با حاشیه های مشکی بود. میتونستم به جد بگم خیلی خوشگل بود. شال رو از مقابل صورتم پایین آوردم. چشمم به رهام افتاد که دستشو پشت سرش گذاشته بود و لباس سرخ شده بود.

خندیدم:

-وای رهام خیلی خوشگله...ممنونم...

-خواهش میکنم...دیگه سلیقه یه پسر مجرده...هر چی کمی و کاستی داره به بزرگی خودت ببخش...

-نه این چه حرفیه...خیلی دوش دارم...

ذوق زده شال رو روی سرم انداختم و دسته هاش رو که حالا روی شونه ام افتاده بود رو به هم نزدیک کردم. تو همون حال گفتم:

-چه طوره؟ خوب شدم؟

دستش و از پشت سرش برداشت و تو جیباش فرو برد. دقیق نگاهم کرد و گفت:

-نمیدونستم چی بخرم تا واقعا خوشت بیا...سلیقه ات هیچ جوره دستم نبود...از یه طرفم دلم میخواست هر چی زود تر این لباس ها رو از تنت در بیاری...از این که میدیدم هنوزم ناراحتی و این لباس غم زده هات تنته ناخوداگاه عصبی میشدم...این شد که...این شد که سرخود خودم اینو برات خریدم...

نگاهش و از چشمام دزدید و به زمین خیره شد. باورم نمیشد این پسری که این جوری مقابلم خجالت زده شده بود همون رهام همیشگی خودمونه...واسه اولین بار بود که حس کردم هیچ وقت تو زندگیم رهام و نشناخته بودم!!

-در هر صورت ممنونم...خیلی دوش دارم

-شرمنده دیگه...

خندیدم. شالو از سرم در آوردم و گفتم:

-این چه حرفیه...خیلی ام خوبه...

شال رو داخل بسته اش گذاشتم و به سراغ کتری روی گاز رفتم. داخلش آب پر کردم و زیرش رو روشن کردم. تو همون حال گفتم:

-بشین برات چایی بیارم...

بدون حرفی صندلی رو عقب کشید و نشست. به سراغ یخچال رفتم و بازش کردم. یه بسته شکلات بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. همون طوری که در جعبه رو بر میداشتم گفتم:

-از این بخور تا چایی آماده بشه...

خودمم صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. یه شکلات برداشتم و مشغول جویدن شدم. همون موقع صدای رهام و شنیدم:

-نوشین و که یادته؟

سرم و بالا آوردم. با تردید نگاهم میکرد. سرم و تکون دادم و گفتم:

-یادمه...دوستت

اخماش و تو هم کشید و گفت:

-اذیت نکن...دوست کجا بود...

شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

-حالا هر کی...

بلافاصله از روی صندلیم بلند شدم و به سراغ کابینت رفتم. دو تا فنجان بیرون آوردم و داخل سینی چیدم. با این که کنجکاو شده بودم بدونم چرا یهویی اسم نوشین و آورده ولی از یه طرف هم وقتی یاد ناراحتی هایی که به خاطر همین خانوم پیش اومده بود می افتادم دلم میگریفت.

دوباره به حرف اومد:

-تارا ناراحت شدی؟

برگشتم سمتش:

-چرا باید ناراحت بشم؟

-نمیدونم. حس میکنم تو به نوشین حساس شدی!

نگاهم و ازش گرفتم و لبام و به هم فشردم. بفرما تارا خانوم لو رفتی! خنده مصنوعی کردم و جواب دادم:

-چرا باید حساس بشم؟

-هیچی ولش کن اصلا...

آب کتری جوش اومد. از داخل کابینت بسته چای کیسه ای رو بیرون کشیدم و و داخل هر فنجان یکی گذاشتم. هر کدوم و از آب جوش پر کردم و با سینی به سمت میز رفتم. نگاهی به رهام انداختم. اخماش تو هم بود. انگار داشت با خودش کلنجار می رفت که چیزی رو به من بگه. ولی عجیب بود. چرا حرف نوشین و آورد وسط؟ صندلی رو کنار کشیدم و نشستم. فنجان چایی اش رو مقابلش گذاشتم و با لبخند گفتم:

-اگه میخواستم چایی دم کنم طول میکشید... این چای هام خیلی خوش مزه ن...نه؟

زیر لب تشکری کرد و چیزی نگفت. با تردید نگاهم و ازش گرفتم و به ساعت دیواری آشپزخونه نگاه کردم. ساعت پنج و نیم بود. چشم از ساعت برداشتم و به بخار هایی که از فنجونم خارج میشد خیره شدم.

یکم از چایم و مزه مزه کردم و زیر چشمی نگاهی به رهام انداختم. به فنجون چایی اش خیره شده بود. آگه بهش میگفتم که میخوام ساعت 6 با روشنگ برم سینما ناراحت نمیشد که با وجود اون می رفتم پی گردش خودم؟ البته این جا خونه پدر خودش بود حتی میتونست در نبود منم بمونه این جا برای خودش!!

بی خیال این فکرا یه شکلات دیگه برداشتم و تو دهنم گذاشتم. کمی از چایم و سر کشیدم و از جام بلند شدم. رهام اصلا حواسش بهم نبود. از آشپزخونه بیرون زدم و به اتاقم رفتم. کم کم لباس هام و می پوشیدم تا روشنگ بیاد...

در کمدم و باز کردم و شلوار جین مشکی ام و از کمد بیرون کشیدم و تنم کردم. گیره های مانتوم و عقب و جلو کردم و مانتوی مشکی رو که نسبتا جدید بود و کمتر پوشیده بودمش و بیرون آوردم. هر چه قدر هم که قرار بود کلا مشکی بپوشم تنوع لازم بود دیگه!

لبخندی روی لبام نشوندم و مانتو رو تنم کردم. همون لحظه ضربه ای به در اتاق خورد و بعد هم رهام وارد شد. با تعجب نگاهم کرد و با شک پرسید:

-جایی میخوای بری؟

آب دهنم و قورت دادم. یه کم خجالت کشیدم ولی سریع گفتم:

-نمیخواستم برم... روشنگ اصرار کرد... گفت دیگه دارم کپک میزنم تو خونم...—

میون حرفم پرید و با خنده گفت:

-من که چیزی نگفتم! چرا هول کردی؟

لبمو آروم به دندون گرفتم و سرم و پایین انداختم. صداش تو گوشم پیچید:

-حالا کجا میخوای بری میرسونمت

-میریم سینما...البته میان دنبالم...روشنک و نامزدش مهیار...

سرش و تکون داد و زیر لب باشه ای گفت. عقب گرد کرد تا بره ولی یه آن برگشت و به چهار چوب در تکیه داد. با تعجب نگاهم و ازش گرفتم و مشغول بستن دکمه های مانتوم شدم. به سمت کمد رفتم تا شالم و هم سر کنم که صداش به گوشم خورد:

-آخ یه لحظه صبر کن...

از اتاق دوید بیرون. توجهی نکردم و شال مشکی ام و از گیره بیرون کشیدم. جلوی آینه ایستادم قبل از اینکه شال و روی سرم بندازم رهام با ساک دستی اش وارد اتاق شد و گفت:

-بیا این و سر کن...

چشمای کردم و بهش دوختم. خندید و با خجالت گفت:

-خودت قول دادی حتما ازش استفاده کنی...

-گفتم ولی الان؟

-چیه مگه؟

نگاهم و ازش گرفتم و دو دل به دستش نگاه کردم. نمیدونستم واقعا چی کار کنم. از یه طرف اون قدر نسبت به این قضیه سرسخت بودم که خودمم کلافه شده بودم و از

یه طرف هم یه چیزی ته دلم نمیذاشت که به رهام نه بگم! از کی تا حالا ای قدر رهام
ذلیل شده بودم؟

از این لقبی که به خودم نسبت داده بودم خنده ام گرفت. بی اراده شال و از دستش
گرفتم و آروم گفتم:

-آخه بد نیست؟

نمیدونم چرا این حرفو زدم. مگه من منتظر تایید اون بودم؟ دست به سینه نگاهم
کرد. با اخم مصنوعی گفت:

-تارا خانوم حرفت دو وجهی بودا! بد بودن از چه لحاظ چون کادو و سلیقه ی منه بده؟
داشتیم؟

لبخندی به روش زدم شال و روی سرم انداختم و گفتم:

-نه خیر منظورم اون نبود...

-قشنگ گرفتم منظورت چی بود...ولی دیگه قول دادی کاریش نمیشه کرد!

به خودم تو آینه دقیق شدم چه قدر با تیپم جور بود. ناخودآگاه لبخندی گوشه لبم
نشست. آگه میخواستم به حرف دلم گوش کنم دوست داشتم سرم کنم. مثل بچه هایی
که دوست دارن لباس جدیدشون و تندی بیوشن و برن بیرون!! رهام به حرف اومد و
گفت:

-چه خوب شدی...

بدون این که نگاهم و از آینه بگیرم گفتم:

-مرسی...

-من برم کتمو بردارم...به دوست هم زنگ بزن بگو با ماشین من میای

با حیرت به رفتنش خیره شدم. چرا گفت با اون میام؟؟ بی خیال این فکرا سریع کیفم و برداشتم و گوشیم و توش انداختم. هنوزم واسه این که شالی غیر از مشکی سرم کردم، عذاب وجدان داشتم. از اتاق که بیرون اومدم دیدمش که کتش دستش بود و داشت با گوشیش ور میرفت. با تردید جلوش ایستادم و گفتم:

-رهام میان دنبالن... تو زحمت نکش

همون طوری که سرش تو گوشیش بود گفت:

-زحمت چی؟ خوب وقتی خودمم قراره پیام مرض دارم بذارم بری تو ماشین غریبه؟

-ماشین غریبه چیه رهام ماشین...

تازه دوزاریم افتاد. سکوتم و که دید سر بلند کرد و به قیافه بهت زده ام خیره شد.

نمیدونم چی تو قیافه ام دید که زد زیر خنده و گفت:

-چیه؟ خوش تیپم میدونم!

بدون توجه به حرفش گفتم:

-مهیاری به تعداد بلیت گرفته

ابروهاش و بالا انداخت و تو چشمام خیره شد. گفت:

-این یعنی تو دوست نداری من پیام؟

به خودم اومدم. دیوونه این چه حرفیه میزنی آخه. سریع گفتم:

-نه آخه شوکه شدم...

لبخند بدجنسی تحویل داد و گفت:

-منم میخواست شوکه شی دیگه... وگرنه کیف نمیداد!!

لبخند کمرنگی به روش زدم. ادامه داد:

-نگران بلیتم نباش واسه خودم یکی میگیرم...

ناخوداگاه به این شیطونیش خندیدم. فقط خدا میدونست تو دلم چه قدر ذوق کرده بودم که میخواد باهام بیاد. اگه تا اون لحظه نسبت به این سینما رفتنه دل دل میکردم الان دیگه میتونستم بگم با کله ام که شده میام. فقط و فقط چون رهام هم باهام بود!!

همون طوری که خیره نگاهش میکردم گوشیش و تو جیبش گذاشت و با لبخند گفت:

-من به بابا خبر دادم با منی... شما به روشنک گفتی این همه راهو نیان؟

به خودم اومدم. سریع گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم و گفتم:

-نه الان میگم...

بدون حرفی شماره روشنک و گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. بعد از چند تا بوق صدای شادش تو گوشم پیچید:

-جانم تارا؟

-کجایین شما؟

-علیک سلام...

-سلام... کجایین؟

-ما... نزدیکیم تقریبا چه طور؟ هنوز شیش نشده که کلک!

تیکه حرفش و گرفتم ولی سریع گفتم:

-روشنک من با رهام میام

چند لحظه پشت خط سکوت شد و بعد صدای خنده اش به گوشم رسید:

-اون از کجا فهمید؟

-اومده بود این جا...داشتم حاضر میشدم گفت منم میام.یهویی شد دیگه...

-چه قدرم که تو الان ناراحتی

-لوس نشو روشنک

خندید و گفت:

-باشه پس ما بکوب میریم اون جا...خوراکی هم میگیریم شما تندی بیاین

-باشه میبینمت

گوشی رو قطع کردم و از اتاق بیرون زدم.رهام جلوی در ایستاده بود و کفشاش و می

پوشید. جلو رفتم و گفتم:

-زنگ زدم...گفتن خوراکی هم میخرن برامون

-خندید و گفت:

-آها همین از راه رسیدم حرف خوراکی و آوردی نگو واسه این بود نه؟

-نه به خدا همین جوری حدس زدم...

مهربون خندید و لپمو آروم کشید:

-بیا کفشاتو بپوش بریم...

از کنارش گذشتم.خواستم کفشام و بپوشم که چیزی یادم افتاد.سریع به سمت

آشپزخونه دویدم.فنجون های چایی رو داخل سینک چیدم و شکلات و سر جاش

گذاشتم. کیفم و روی میز آشپزخونه گذاشتم و آستینام و بالا دادم. زشت بود که تو نبود فرانک چون این دو تا دونه رو بذارم کثیف بمونه!! مشغول شستنشون شده بودم که صدای اعتراضش و شنیدم:

-چی کار میکنی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-زشته فرانک چون برگرده ببینه ظرفای کثیفمون و به امون خدا گذاشتیم... همین دو تا فنجونه زودی میشورم و میام

لبخندی تحویلش دادم. یه جور خاصی نگاهم کرد. حس کردم دلم لرزید ولی سریع نگاهم و ازش گرفتم. انگار تو نگاهش یه جور قدردانی بود که ذوق زده ام کرده بود! بالاخره فنجون ها رو شستم و داخل سبد ظرف ها گذاشتم. روی میز آشپزخونه رو هم سریع جمع و جور کردم و به طرف در دویدم.

رهام با دیدنم خنده کوتاهی کرد و گفت:

-مرسی بابت ظرفا...

-خواهش میکنم چیزی نبود...

بدون حرفی کفشای اسپرت مشکی ام و پوشیدم و کنار آسانسور ایستادم. رهام در و بست و با کلیدش در و قفل کرد. عجیب بود برام که با وجود این که خودش کلید داشت هر وقت می اومد این جا زنگ می زد. یعنی دلیلش من بودم که نمیخواست همین جوری بیاد تو؟ خنده ام گرفت. تو دلم قربون صدقه این همه ادب و شخصیتش رفتم.

دوتایی سوار آسانسور شدیم و دکمه پارکینگ رو فشرد. برگشتم و تو آینه نگاه کردم. عادت بود که هر وقت سوار آسانسور میشدم قیافم و تو آینه اش چک میکردم. نگاهم روی شالم خشک شد. با ناراحتی گفتم:

-کاش اینو سر نکرده بودم...

-دیوونه ای؟ بسه دیگه... من اونو گرفتم که سرش کنی

-خوب سر میکردم ولی نه...

میون حرفم اومد:

-ولی نداره دختر خوب... به خاطر من

ناخودآگاه لال شدم. بدجنس فهمیده بود نمیتونم بهش نه بگم و این جوری میگفت! دوباره تو آینه زل زدم. جالب بود برام که امروز زیادی سرخوش به نظر می رسیدم. یعنی همش از تاثیرات بیرون اومدنم بود؟ جدی جدی روشنگ حق داشت اصرار کنه تا از خونه بزنم بیرون؟

آسانسور ایستاد. چشم از آینه گرفتم و نگاهم و به رهام دوختم که منتظر ایستاده بود.

-چرا نمیری پس؟

-شما اول...

بی اختیار خنده ام گرفت. حس کردم الانه که گونه هام داغ بشه. سرم و تا حد امکان پایین انداختم و از کنارش رد شدم. پست سرم بیرون اومد و به سمت ماشینش رفت. بدون حرفی دنبالش رفتم. دوتایی سوار شدیم. استارت زد و ماشین و از پارکینگ خارج کرد. با ریموت در و بست و گفت:

-کدوم ور برم؟

-میدون ولیعصر...سینما استقلال

سری تکون داد و پدال گاز و فشرد و خیلی زود از خونه فاصله گرفتیم.

سرم و به شیشه تکیه داده بودم و به شلوغی خیابون ها چشم دوخته بودم. حس عجیبی داشتم. یه جور احساسی که وصفش واسه خودم هم مشکل بود. شاید اسمش یه جور آسوده خاطری بود. اینو میدونستم که دیگه نگرانی واسه بابا وجود نداره. الان دیگه خیالم راحت بود که تو این دنیا خطری تهدیدش نمیکنه. همه چی واسه بابا تموم شده بودم!...با این اتفاق حتی دیگه نگرانی از جهت کاوه بدلی نداشتم! یه جورایی بیشتر تنش های زندگیم به سر انجام رسیده بودن ولی من هنوزم سردرگم به نظر می رسیدم!

هنوزم تکلیفم با احساساتم نسبت به مردی که کنارم نشسته بود معلوم نبود! میدونستم دوشش دارم. خیلی خیلی زیاد! میدونستم وقتی نبینمش دلتنگش میشم. حتی اینا رو هم می فهمیدم که جدیداً با لبخنداش قلبم می لرزه ولی شک داشتم که اینا همون عشقی باشه که تو تموم سال های زندگیم درکش نکرده بودم! پلک زدم و نگاهم و از بیرون گرفتم. برگشتم و نیم نگاهی به رهام انداختم. ساکت مشغول رانندگی اش بود. آخرین باری که رفته بودم سینما کی بود؟ یادم نمی اومد! شاید آخرین بار همون موقعی بود که با دوستای دبیرستانم رفتم!

اما حالا...چم شده بود که مثل کسایی که میخوان چیزی رو واسه بار اول تجربه کنن هیجان داشتم؟ این حس و حال چی بود که بهم تلقین میکرد سینما رفتن با کسی که دوشش دارم یه چیز دیگه است؟

نفسم و بیرون دادم و نگاهم و ازش گرفتم. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای رو شنیدم:

-میخوام یه چیزی بگم...

کنجکاو برگشتم و به نیم رخش خیره شدم:

-چیزی شده؟

-نه چیزی نیست...

منتظر نگاهش کردم. لباس و با زبانش تر کرد و دیدم که اخماش کمی تو هم رفت. حس کردم چیزی که میخواد بگه انگار واسش سخته. طاقت نیاوردم و گفتم:

-چی شده رهام؟

-چیزی نشده فقط می ترسم این چیزی که ازت میخوام واست سوء تفاهم ایجاد کنه...

نگران شدم. چی ازم میخواست که می ترسید بد برداشت کنم. سعی کردم خون سرد باشم:

-بگو حالا...

برای چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد. نفسش و پر صدا بیرون داد و دوباره به جلوش چشم دوخت.

-به نوشین قول دادم قبل رفتنش یه روز برم و کل تهران و نشونش بدم...

ابروهام تو هم کشیدم:

-قبل رفتنش؟ کجا میخواد بره؟

نفس عمیقی کشید. انگار خیالش از بابت چیزی راحت شده بود. با لبخند محوی گفت:

-نوشین قبلا آلمان زندگی میکرد... تقریبا یک سالی میشه که برگشته. میخواستہ کاراش و درست کنه تا دوباره برگرده... تا یک ماه دیگه هم قراره بره. واسه همیشه... چیزی نگفتم و به فکر فرو رفتم. نوشین واقعا آلمان زندگی میکرده؟ پس بگو چرا قبلا حرفی ازش نبود! تقریبا اکثر دوستای خانوادگی عمو یه جورایی با بابا هم دوست بودن ولی خانواده نوشین و حتی منم نمی شناختم... دوباره گفت:

-تارا من ازت میخوام...

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. پوفی کرد و گفت:

-بیا با هم بریم... واسه من تنهایی سخته

با تعجب پرسیدم:

-چرا؟

-چون... چون اون جوری خانوم کوچولوم تنها میمونه...

حس کردم نفسم بند اومده. چند بار پلک زدم تا بفهمم خواب نیستم! وای خدا گفت "خانوم کوچولوم" عادی باش تارا. هول نکن دختر. برای این که جو رو عوض کنم اخمام و تو هم کشیدم و گفتم:

-چرا عین بچه ها باهام حرف میزنی رهام؟

-مگه من چی گفتم؟

-یه جوری میگی خانوم کوچولو تنها میمونه انگار من یه بچه ام که وقتی ببینم تو
قراره بری گردش حسودی می کنم!

-یعنی نمیکنی؟

ریز خندید. با حیرت تو صورتش خیره شدم. حواسش به جلو بود ولی انگار تک تک
واکنش هام و زیر نظر داشت. وای خدا کاش حداقل خودم خودمو لو نمیدادم که از این
به بعد واسم دست بگیره!

-چیه نگاه میکنی؟ خوب پرسیدم مگه حسودی نمی کنی؟ خوب میکنی دیگه!

-نه خیر چرا باید حسودی کنم؟ روابط تو با دوستان به من ربطی نداره... مگه قبلا ها
میرفتی گردش به فکر خانم کوچولو بودی؟ اصلا چرا باید تنهایی من واست مهم
باشه؟

جوابی به حرفام نداد. نگاهم و ازش گرفتم و دست به سینه به رو به روم زل زدم. چرا
حس میکردم رهام روز به روز روش باز تر میشه؟! چش شده بود؟ قبلا ها حتی اگه
حساس هم می شدم به روم نمی آورد ولی الان! پوفی کردم. خدایا... انگار از همه ی
فکر و خیالام خبر داشت!

-حالا قبوله؟ میای؟

صداش رشته افکارم و پاره کرد. حرفی نزد. دلخور بودم. نمیدونستم از دست کی ولی
اینو میدونستم که ته دلم راضی نیستم که بخواد درباره ام فکر بدی بکنه. حتما میگه
من چه قدر حسودم. حتی ممکنه بگه اون قدر فضولم که تو چیزایی که بهم مربوط
نیست حسودی میکنم!

لب برچیدم که صدای خنده اش به گوشم خورد:

-خوب چیه...منم اون روزی که تو با آقا شادمهر رفته بودین صبحونه بخورین حسودی کردم!

آقا رو از قصد غلیظ گفتم! این حرفش کافی بود تا ته دلم یه حس خوب جریان پیدا کنه. اون روز و خیلی خوب یادم بود. یعنی جدی حس حسادتش تحریک شده بود؟! از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-ولی تو خودت اون روز با من بد رفتار میکردی...همش می گفتم عصبانی! حتی یه جوری بهم فهموندی دهنم و ببندم تا حرف ببهم نزنم!
خندید. نفهمیدم دلیلش چی بود. گفتم:

-اینو هیچ وقت فراموش نکن...یه مرد هیچ وقت خانوم کوچولوش و نمی رنجونه! تنها در یه صورت ممکنه که اونم از چیزی ناراحت و کلافه باشه و رفتاراش دست خودش نباشه!

خیره نگاهش کردم. قسم می خوردم که اون لحظه بهترین لحظه عمرم بود. نگاهمو ازش گرفتم و آهسته گفتم:

-ولی حتی اگه عصبانی هم بودی...

اجازه نداد حرفم و کامل کنم و آروم گفتم:

-من اون روز خیلی حالم بد بود تارا...درکم کن...من حالا حالا ها عصبی نمیشم مگه این که اتفاق حادی بیوفته...گرچه اون شب اتفاقا خاصی نیوفتاد ولی واسه من ناراحت کننده بود...به خاطر یه تلفن بچه گانه شبت خراب شده بود و...

کلافه نفسش و بیرون فوت کرد و گفتم:

-نمیخوام دیگه حرفشو بزنم...فقط میتونم بگم شرمنده اگه دلت و شکستم

ساکت به جلوم خیره شدم. نمیدونستم چی باید بگم؟ گفته بود تلفن بچه گانه؟
نوشین و می گفت؟ خدایا الان وقتش بود کنجکاوی کنم؟ نه وقتش نبود. پس ترجیح
دادم سکوت کنم. رهام هم حرفی نزد. عجیب بود برام. شاید هم تا حدودی مسخره!
چرا رهام همچین قولی به نوشین داده بود؟! اگه چیزی بینشون بود پس اصلا چرا
میخواست واسه همیشه بره آلمان؟

گیج شده بودم. تو ذهنم پر از سوال بی جواب بود. قصد داشتم باهاش برم. بهتر از تو
خونه موندن و خودخوری کردن بود!! هر چه قدرم که میخواستم به روم نیارم که چه
قدر به نوشین حساسم خودم خوب خودم و می شناختم. اگه نمی رفتم از فضولی این
که "الان در چه حالن؟ کجا دارن میرن؟ رهام نگاش میکنه یا نه؟" و هزار تا چیز
دیگه ، می مردم!!

نفهمیدم کی ماشین و پارک کرد. با صداش که می گفت پیاده شم به خودم اومدم. دو
تایی به سمت ورودی اصلی سینما قدم برداشتیم. به محض این که داخل شدیم
روشنک و مهیار رو کنار بوفه دیدم. روشنک مثل بچه ها هر چیزی رو که هوس
میکرد میخواست. مهیار هم با صبوری به حرفاش گوش میکرد. رهام ازم جدا شد.
لحظه آخر صداش و شنیدم که گفت:

-میرم واسه بلیت...

تنها سری تکون دادم و به سمت بوفه رفتم. میدونستم راحت بلیت گیرش میاد. این
وقت از هفته معمولا سینما خلوت تر بود. فیلمی هم که قرار بود ببینیم تقریبا آخرین
روزای اکرانش بود!

نزدیک تر که رسیدم صداش زدم:

-روشنک؟

برگشت و با ذوق دوید سمتم.

-سلام...خوبی کپک خانوم؟

خندیدم:

-روشنک جون من جلوی رهام دیگه نگی کپک ها...

غش غش خندید و گفت:

-چه رو دربایسی هم دارن با هم!!

-اذیت نکن روشنک...

-باشه بابا...

دستم و گرفت و به طرف بوفه کشید:

-بیا بگو چی میخوری؟

نگاهی به خوراکی ها انداختم.بی اختیار دستام و به هم کوبیدم و رو به فروشنده
گفتم:

-پفک میخوام...اون بسته بزرگه

صدای خنده مهیار و شنیدم:

-شما دو تا نقشه قتل جیب ما رو کشیدین؟

برگشتم.روشنک مشتی به بازوش زد و گفت:

-خسیس خان نخواستیم اصلا...برو اون ور

مهیار خندید و چیزی نگفت...

دوباره گفتم:

-چیپس لیمویی... پف فیل... از اون لواشک گنده هاتونم میخوام... آب معدنی هم بدین گرمای دستی رو روی شونه ام حس کردم. برگشتم. رهام پشتم ایستاده بود. لبخندی زد و گفت:

-مریض نشی این همه رو بخوری؟

-خوب همه شو نمیخورم!

خندید و چیزی نگفت. جلو اومد و از فروشنده خواست تا خریدام و حساب کنه. کیسه خوراکی هام و برداشتم و با روشنگ راهی سالن سینما شدیم. مهیار و رهام هم پشت سرمون بودن. می دیدم که مهیار داشت با خنده چیزی رو واسش می گفت و رهام ساکت به حرفاش گوش میداد.

وارد که شدیم. هنوز برق روشن بودن. اکثر صندلی ها پر شده بودم. روشنگ همون طوری که دستم و میکشید و به سمتی می برد به پشت سرش نگاهی کرد و با خنده گفت:

-دخترا با دخترا... شما دو تام برین با هم خوش باشین

خنده ام گرفت. برگشتم و چشمم به رهام افتاد که با مهیار ایستاده بودن و می خندیدن. لبخندی تحویلش دادم و دنبال روشنگ رفتیم. بالاخره صندلی هامون و پیدا کردیم و نشستیم. با ذوق بسته خوراکی هام و باز کردم و لواشکم و بیرون کشیدم. طولی نکشید که چراغ ها خاموش شد و در سکوت مشغول تماشای فیلم شدیم.

روشنگ مشتی به بازوم زد:

-رهام و راضی کن بریم شام...

مردد نگاهی بهش انداختم:

-بی خیال روشنک الان کلی خرت و پرت خوردیم...

-اه برو بابا اونا واسه فیلم بود...این شامه ها!

به قیافه ای که گرفته بود خندیدم. سری تکون دادم و گفتم:

-من نمیدونم چی بگم به تو...

پوفی کرد و دستم و کشید. از سالن سینما بیرون زدیم و تو پیاده رو ایستادیم. موقع خروج از سالن سینما اون قدر شلوغ پلوغ شده بود که اصلا مهیار و رهام و ندیده بودیم که کجان! روشنک خم شد و زیر گوشم گفت:

-یادم رفت بگم...شال جدید مبارک...چی شد بالاخره راضی شدی رنگی بپوشی؟!!

لبخند کمرنگی به روش زدم و گفتم:

-کادوی رهامه..همین امروز بهم داد

روشنک ابروهاش و بالا انداخت و سوتی کشید:

-اوکی فهمیدم...

خنده ام گرفت. با چشم دنبالشون می گشتم که صدای مهیار به گوشم خورد:

-روشنک جان بریم؟

روشنک به پشت سرم نگاه کرد. رد نگاهش و گرفتم. رهام و مهیار پشت سرمون ایستاده بودن. روشنک ازم فاصله گرفت و به سمت مهیار رفت:

-مهیار بریم شام بخوریم؟

مهیار نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-ساعت تازه هشته... الان میخوای شام بخوری؟

روشنک بازوی مهیار رو میون دستاش گرفت و با لحن با نمکی گفت:

-خوب چی میشه مگه؟

مهیار خندید. دیدم که با مهربونی به چشمای روشنک خیره شده بود. بعد از مکث کوتاهی گفت:

-باشه عزیزم میریم...

روشنک با خنده جلو اومد و کنارم ایستاد. قبل از این که چیزی بگه رهام گفت:

-خوب پس با اجازه تون ما دیگه بریم...

روشنک سریع میون حرفش پرید و گفت:

-کجا برین؟ تنهایی که شام مزه نمیده...

-نه دیگه من تارا رو کم برسونم خونه...

روشنک بازم اصرار کرد. به رهام خیره شدم. دوست داشتم حالا که بیرون اومدم بعد از قرنی شام هم بیرون بخورم. میدونستم اگه رهام هم باهام باشه از جانب عمو و فرانک جون نگرانی پیش نیاد. از طرفی هم چون حالا رهام پیشم بود. دوست داشتم بیاد و شام و با هم بخوریم... بیرون اومدن با رهام و خیلی دوست داشتم!!

با صدای روشنک رشته افکارم پاره شد:

-چه قدر شما دو تا لوسین... یعنی چی؟ تارا یه چیزی بگو دیگه...

نگاهم و ازش گرفتم و به چشمای رهام خیره شدم که منتظر نگاهم میکرد. انگار یه چیزی ازم میخواست. ولی چی؟ که مثلاً بگم نمایم؟ آه چرا فکر میکردم تو نگاهش یه جور التماس موج میزنه؟ هنوزم به چشماش خیره بودم که رهام خندید و گفت:

-باشه ما هم میایم...

روشنک جیغ کشید و گفت:

-بدو تارا... تا این دو تا پشیمون نشدن پیر تو ماشین...

در جواب روشنک لبخند کمرنگی زدم. گیج بودم. به همون اندازه هم خوشحالم بودم. چه قدر حس خوبی داشتم که قرار بود با هم بریم شام بخوریم. من و رهام و روشنک و مهیار. مثل زوجای تازه عروس و دوماد...

سریع لبم و گاز گرفتم. چه قدر بی جنبه ای تارا. چته این قدر توهم برت داشته؟ سرمو به طرفین تگون دادم. خوشی اون قدر زده بود زیر دلم که پاک عقلمو از دست داده بودم. دیگه حتی اختیار خیال بافیام هم از دستم در رفته بود!

گرمای دستایی رو دور مچم حس کردم. به خودم اومدم. رهام دستم و گرفته بود و به سمت جایی که ماشین و پارک کرده بود می رفتیم. آب دهنم و قورت دادم و چیزی نگفتم.

جلوی ماشین ایستاد. خواست درو باز کنه که گفتم:

-اگه جایی کار داری مجبور نیستیم بریما...

-وا؟ کجا مثلاً کار داشته باشم؟

مردد نگاهش کردم.:

-نمیدونم... گفتم شاید زورکی قبول کرده باشی...

چپ چپ نگاهم کرد و سوار ماشین شد. به دنبالش منم در طرف خودم و باز کردم و نشستم. قبل از این که راه بیوفته گفت:

-شمایی که دلت میخواد بری... چرا با من الکی تعارف میکنی؟

با تعجب به چشمای خندونش نگاه کردم. خواستم چیزی بگم که گفت:

-چشمات داد میزد میخوای بری! این بارو میذارم به حساب خجالت های دخترونه... ولی از دفعه بعد تعارف و رودوایسی نداریم... اوکی؟

خندیدم. لبخندی به روم زد و گفت:

-چی شد بالاخره؟ اوکی؟

-اوکی...

خنده کوتاهی کرد و استارت زد. خیلی زود ماشین از جا کنده شد و وارد خیابون اصلی شدیم.

اصلا نفهمیدم روشنک و مهیار کی رفتن؟ حتی اون قدر تو خودم بودم که نفهمیدم قرارشون کجا شد؟!

تا رسیدنمون حرفی نزدیم. خوب در واقع حرفی هم نداشتیم که بزنیم. تو دل من اون قدر حسای جور واجور و قشنگ قشنگ وورجه وورجه میکردن که دلم نمیخواست با یه کلمه حرف ازشون غافل بشم!!

با توقف ماشین به خودم اومدم. ماشین و داخل پارکینگ رستوران پارک کرده بود. قبلا زیاد اینجا اومده بودم. یادمه پارسال شب تولدم بابا من و آورد این جا و همین جا هم هدیه تولدم و بهم داد...

ناخوداگاه بغضی به گلوم چنگ انداخت. نگاهم و به نقطه دور تری دوختم. جایی که به وضوح یادم بود. بابا ماشینش و دقیقا همون جا پارک کرده بود!!

رهام به سمتم چرخید و گفت:

-بریم؟

نگاهش نکردم. نمیخواستم بفهمه گریه ام گرفته. بدون حرفی در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. صدای نگهبان تو گوشم می پیچید که داشت به راننده ها نشون میداد کجا برای پارک ماشیناشون مناسبه. تو حال خودم نبودم. نمیدونم چم شده بود. به نگهبان جوون خیره شده بودم که دستی روی شونه ام نشست.

برگشتم. رهام با نگرانی نگاهم میکرد. سعی کردم به روش لبخند بزنم. دستش و از روی شونه ام برداشتم و محکم میون دستام گرفتم. داشتم انگشتای کشیده اش رو محکم فشار میدادم. بلکه یه کم از درد تو قلبم آروم بگیره. انگار فهمیده بود که حالم دست خودم نیست چون هیچ اعتراضی نمیکرد!

یه لحظه حس کردم انگشتاش خورد شدن. سریع دستش و رها کردم و گفتم:

-ببخشید فک کنم انگشتات خورد شد...

خندید و دوباره دستمو گرفت:

-تو با اون دستای کوچولو مگه زورت میرسه دست من و خورد کنی؟

خندیدم و گفتم:

-روشنک اینا چی شدن؟

-مهیاری بهم گفت بیام این جا... اونام الان میرسن دیگه... چه میدونم شاید هم رسیده باشن!

دوتایی به سمت ورودی رستوران رفتیم. از پله های جلوی در بالا رفتیم. به محض وارد شدنمون بوی غذا رو حس کردم. بی اختیار دلم ضعف کرد. دست رهام و کشیدم و به سمت میز چهار نفره ای بردم.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. رهام هم با مکث نشست و گفت:

-شاید اونا رسیدن... زنگ بزن به دوستت ببین کجان؟!

نگاهی به در ورودی انداختم که درست روبه روی میزمون بود و گفتم:

-ولش کن بذار خودشون به ما زنگ بزنن...

یه ابروش و بالا انداخت و گفت:

-نه بابا؟ شیطونی؟

خندیدم:

-چه ربطی به شیطونی داره؟ آخه من مطمئنم اونا نرسیدن... مهیار رانندگی اش مثل تو نیست تخته گاز بیاد...

با چشمای گردش نگام کرد و گفت:

-کی گفته من تخته گاز میام؟

لبخندی به روش زدم و آروم گفتم:

-خوب تخته گاز نه... تند میای...

خندید و گفت:

-نمردیم و شیطون شدن سرکارم دیدیم...

چیزی نگفتم و سرم و پایین انداختم. رهام صدام کرد:

-اومدن تارا...

سرم و بلند کردم روشنگ و مهیار از در داخل شدن. رهام دستی برایشون تگون داد و با خنده گفت:

-چه قدر از این آقا مهیار روشنگ جونت خوشم اومد... خیلی بچه گلیه...

در جوابش تنها لبخند زدم. روشنگ کنارم نشست و با خنده گفت:

-مهیار فقط بعضی شبها مهربون میشه ها... من الان مثلا باید نهایت استفاده رو ببرم!

همه خندیدیم. بیچاره مهیار سرش و پایین انداخت و چیزی نگفت. خدا می دونست

روشنگ چه قدر اذیتش میکنه ولی با این وجود اینم از صمیم قلبم میدونستم که

مهیار واقعا عاشق روشنگه. حتی روشنگ بهم گفته بود موقعی که پدرش به

خواستگاری مهیار جواب رد داده بوده مهیار اون قدر سمج میشه که آخر سر کتک

میخوره. ولی گمونم با همین سمج بازیش بابای روشنگ و راضی کرده بود!

با لبخند نگاهم و ازشون گرفتم. گارسون با چهار تا منو به سمتون اومد.

رهام منو ها رو از دستش گرفت و تشکر کوتاهی کرد. نگاهم و روی اسم غذا ها می

گردوندم که صداش رو کنار گوشم شنیدم:

-چی میخوری؟؟

دقیق تر به منو خیره شدم. چشمم روی فیله سوخاری موند. با لبخند گفتم:

-فیله سوخاری میخوام...

خندید و رو به مهیار چیزی گفت. منو رو بستم و دستم و زیر چونه ام گذاشتم. کاش

امشب هیچ وقت تموم نمی شد. دوست نداشتم این حسای خوب تموم بشن!

صندلیمو به جلو هدایت کردم و از میز مون فاصله گرفتم. روشنک همچنان مهیار و اذیت میکرد! اون بیچاره هم تموم مدت بهش لبخند میزد. اون قدر صبور بود که گاهی اوقات تعجب میکردم که یعنی همچین آدم صبوری هم واقعا وجود داره؟؟

تو کل مدتی که شام میخوردیم. رهام سعی میکرد با شوخی هاش هممون و بخندونه. نمیدونم چرا حس میکردم بین این جمع احساس من با بقیه فرق داره. حالم به طرز عجیبی خوب بود. اون قدر خوب که حالا دلم نمیخواست برگردم خونه!! چهارتایی از رستوران خارج شدیم. قبل از این که روشنک بازم بخواد شیطونی کنه مهیار با خنده گفت:

-روشنک جان. بابد زود برگردیم خونه...

روشنک لباش و آویزون کرد و گفت:

-خیلی بدجنسی هنوز ساعت یازده نشده!

-ببخشید عزیزم. جبران میکنم...

لبخندی زدم و گفتم:

-روشنک برو اذیت نکن...

چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت. دوتایی از مون خداحافظی کردن و به سمت ماشینشون رفتن. رهام نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بریم؟

سری تگون داد و دوتایی به سمت ماشین رفتیم. در جلو رو باز کردم و نشستم. طولی نکشید که رهام هم سوار شد و از پارکینگ بیرون زدیم. خیابون حسابی شلوغ بود. به نفع من! این جوری بیشتر میتونستم پیش رهام بمونم!

به صندلیم تکیه داده بودم که صدای رهام تو گوشم پیچید:

-پایه ای بریم بستنی بخوریم؟

با تعجب به سمتش چرخیدم و گفتم:

-الان؟ یعنی میلت میبره بستنی بخوری؟

شیطون خندید و گفت:

-حالا الان الان هم نه...یه کم دیگه...بریم یه کم پیر پیر کنیم غدامون هضم شه بعد
بخوریم هان؟

خنده ام گرفت. گفتم:

-بچه شدی؟ پیر پیر چی؟ عمو و فرانک جون نگران میشن...

-نه بهشون گفتم که با منی دیگه نگران نباش...

حرفی نزدم و شونه ای بالا انداختم. خودش خبر نداشت که من از خدومه امشب کلا بیرون باشم! از خودم تعجب میکردم. چم شده بود واقعا؟ من که معمولا از بیرون و شلوغی خیابون ها فراری بودم؟ ولی نه این بار فرق داشت...امشب اولین شبی بود که رهام من و به گردش آورده بود! با صدایش از خیال بیرون اومدم:

-بریم بستنی سنتی؟

-بریم...

خنده کوتاهی کرد و سرعتش و بیشتر کرد. به حرف اومد و گفت:

-تارا میای؟

-کجا؟

-بهت گفتم که میخوام نوشین و ببرم بیرون...بیا تو هم ...با هم خوش می گذره

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:

-یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟؟

-نه بگو...

فکر کردم.درست بود اینو بگم؟ سوالی که تو سرم چرخ میخورد و یه جورایی کلافه ام

هم کرده بود؟؟ دلو زدم به دریا و گفتم:

-این همه تورگردشگردی تو کل شهر هستش که نوشین میتونه ازشون بخواد کل

تهرانو نشونش بدن!! اصلا میتونه با مامان و باباش بره...چرا از تو خواسته؟ یه کم

مسخره نیست؟!

سرشو تکون داد و آروم گفت:

-نوشین اخلاقای خاص خودشو داره...

تعجب کردم.یه جورایی حرفش بیشتر گیجم کرد.زیر چشمی نگاهش کردم.نه خیر.

انگار قصد حرف زدن نداشت. ترجیح دادم منم دیگه کنجکاوی نکنم.مکثی کردم

وگفتم:

-شاید نوشین خوشش نیاد که من باشم؟

اخمی کرد و به سمتم برگشت.

-چرا همچین فکری میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و حرفی نزد.خنده ام گرفته بود. از یه رفتار بچه گانه نوشین

چه موضوع پیچیده ای واسه خودم ساخته بودم!

رهام به حرف اومد:

-دیگه هیچ وقت همچین فکری نکن...خوب؟

زیر لب باشه ای گفتم و ساکت شدم.داشت به سمت ملاصدرا می رفت.میدونستم
کدوم بستنی فروشی میخواد بره.انصافا هم بستنی هاش حرف نداشتن!ساکت به
خیابون ها خیره شده بودم که ماشین متوقف شد.سرم و چرخوندم.با دیدن بستنی
فروشی ناخوداگاه لبخند زدم.برگشتم سمتش و گفتم:

-چه زود رسیدیم...

-آره تخته گاز اوادم...

خندیدم:

-قرار بود بریم پیر پیر بعد بیایم این جا یادت رفت؟

لبخند گشادی به روم زد و گفت:

-یعنی میخوای بگی میتونی این بستنی خوشگلا رو ببینی و از خیرش بگذری بری
سراغ پیر پیر؟؟

-نه شوخی کردم...

در جوابم لبخندی زد و از ماشین پیاده شد.با نگاهم مسیر رفتنش و دنبال کردم.
بستنی فروشی تقریبا شلوغ بود.دیدم که داخل صف ایستاد.از پشت بهش خیره شده
بودم. چه قدر مهربون بود!!

حس میکردم از این همه خوبیش من شرمنده میشم.نمیدونم چرا ولی محبتاش
عجیب به دلم می نشست.نمیدونستم کی تو قلبم این همه جا باز کرده ولی اینو
میدونستم که بی اندازه دوسش دارم. همه چیشو...مهربونی هاش...خنده هاش،
اخماش...همه وجودشو!

نفهمیدم چه قدر طول کشید که با صدای ساز ویولون به خودم اومدم. نگاهم و به بیرون پنجره دوختم. مردی حدودا 40 ساله با فاصله چند تا ماشین جلوتر از ما گوشه خیابون ویولون میزد و پسر بچه کوچیکی هم کنارش ایستاده بود. به نظر پدر و پسر بودن!

نگاهم روی ماشین جلویی ثابت شد. مرد راننده پولی رو بهش داد و مرد نوازنده ملودی رو تغییر داد. در سکوت به موسیقی قشنگش گوش میدادم. چه قدر قشنگ ساز میزد. کاش میتونستم صداش کنم یه آهنگ هم واسه من بزنه! تو همین فکر بودم که در ماشین باز و بسته شد. برگشتم. رهام بستنیم و جلوم گرفت و گفت:

-بفرمایید...

زیر لب ازش تشکر کردم و بستنیم و به سمت دهنم بردم. قبل از این که به نونش گاز بزنم صدای ساز قطع شد. سرم و بلند کردم. مرد نوازنده با پسر کوچولوش به سمت ماشین ما می اومدن. تردید و کنار گذاشتم و گفتم:

-رهام؟ بگم برامون یکم بزنه؟

با تعجب نگاهم کرد.

-بگم دیگه؟

لبخندی زد و سرش و از پنجره بیرون برد. مرد رو صدا کرد و رو به من گفت:

-چی دوست داری؟

فکر کردم و با ذوق گفتم:

-آهنگ سلطان قلب ها...

لبخند عمیقی به روم زد. شنیدم که زیر لب گفت:

-چه خوش سلیقه.

ذوق زده شده بودم. مرد نوازنده شروع به نواختن کرده بود. با هر باری که آرشه رو روی سیم ها می کشید حس میکردم دلم زیر و رو میشه. امشب به طرز عجیبی داشت بهترین شب زندگیم میشد!!

صدای ساز که قطع شد. به سمت پنجره چرخیدم. رهام از ماشین پیاده شده بود و داشت از مرد تشکر میکرد. دیدم که چند عدد اسکناس تا نخورده از کیف پولش بیرون کشید و با احترام به مرد داد. قبل از این که مرد بتونه چیزی بگه صدایش به گوشم خورد:

-همه اش واسه خودت. قابل دار نیست...هدیه من و خانومم به پسر کوچولوت...
با این حرفش قلبم بنای کوبیدن گرفت. بزاق دهنم و قورت دادم و نگاهم و ازش گرفتم. چه حس شیرینی بود وقتی من و خانومش خطاب کرد. نمیتونستم جلوی لبخندی که رو لبام جا خوش کرده بود رو بگیرم. دسته کیفم رو میون انگشتم فشار میدادم تا هیجان تو قلبم فروکش کنه!

رهام بدون حرفی سوار ماشین شد و حرکت کرد. خیابون ها همچنان شلوغ بود. ولی من انگار تو این دنیا نبودم. اون قدر غرق فکر بودم که وقتی توقف کرد به خودم اومدم. حتی نفهمیدم کی رسیدیم. ماشین و خاموش کرد و گفت:

-تارا پس یه روز و هماهنگ می کنم که بریم باشه؟

سری تگون دادم و گفتم:

-آره خوبه...

لبخندی زد و گفت:

-خوب پس با من کاری نداری؟

همون جوری که در ماشین و باز میکردم گفتم:

-بالا نمایای؟

-نه میرم خونه...به مامان و بابا سلام منو برسون...

-باشه

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه قدم برداشتم. کلیدم و از کیفم بیرون کشیدم و در و باز کردم. یه راست به سمت آسانسور رفتم. دکمه طبقه چهارم رو زدم و منتظر ایستادم.

با توقف آسانسور سریع بیرون پریدم. از خونه صدای حرف و خنده می اومد. مهمون داشتیم؟ همون طوری که مشغول در آوردن کفشام شده بودم صدای آشنایی رو شنیدم:

-اذیت نکنین عمو...من مطمئنم بچه هام خیلی استقبال می کنن. اصلا الان که اومدن بهشون میگیریم...

تعجب کردم شادمهر این جا بود؟! صدای خنده هاشون بازم بلند شد. با کلیدم در خونه رو باز کردم. چشمم به عمو منصور و شادمهر افتاد که روی مبلای راحتی نشسته بودن و عمو و فرانک جون هم مقابلش. سلام بلندی کردم و جوابم و دادن. شادمهر با لبخند گفت:

-پس رهام کو تارا خانوم؟

هنوز جلوی در ایستاده بودم. گفتم:

-رهام من و رسوند و رفت...

صدای عمو رو شنیدم که گفت:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

حتما صبح زود جایی کار داشته... بیا بشین پیشمون عمو

یه قدم برداشتم و جلو رفتم که فرانک جون با خنده گفت:

- بیا که... این آقا شادمهر کچلمون کرد از بس گفت پس این بچه ها کجا موندن...

لبخندی زدم و کنار فرانک جون نشستم. عمو منصور همون طوری که جرعه ای از چایش رو می نوشید رو به من گفت:

- عمو جان یادته قرار گذاشته بودیم واسه هفته اول تعطلات عید بریم ویلای ما... راستش نشد که بریم. الان اومده بودیم این جا بگیم یه سفر دو سه روزه بریم لواسون. هم آب و هوامون عوض میشه... هم این که شادمهر فکر کرد که بعد از این جریانات به یه سفر نیاز داری...

چیزی نگفتم و سرم و پایین انداختم. فرانک جون به حرف اومد و گفت:

- من که از خدایه به خدا... ولی کامران همش بهانه کارش و میاره و میگه نمیشه. مطمئنم تارا هم دوست داره بریم نه دخترم؟

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. دوست داشتنش رو که آره. خیلی وقت بود دلم یه سفر می خواست. حتی یه روزه. یادمه قبلا از این پیشنهاد زیاد راضی نبودم ولی الان یه حسی ته دلم و قلقلک میداد تا به این برنامه بی اندازه رغبت داشته باشم. اما از طرفی هم یه حس دیگه بهم تلقین میکرد که حالا حالا ها عذابدار بابام بمونم! اما به قول روشنگر خیلی از اون ماجرا می گذشت... هر کاری ه که میکردم نمی تونستم جلوی رغبتم و بگیرم. من واقعا دوست داشتم برم! اتفاق خاصی هم که قرار نبود بیوفته. فقط می رفتم تا حال و هوام عوض شه و بر خلاف ای چند وقته که همش یاد

بابا می افتادم و گریه میک ردم حداقل چند روز حالم عادی باشه... تصمیم و گرفتم.
لبخندی به روی فرانک جون زدم و گفتم:

-من حرفی ندارم...

شادمهر خندید و گفت:

-خوب پس تارا خانوم وقتی قبول کرد دیگه حله...رهام هم میاد مطمئنا...عمو جون
دیگه بهونه کارت و نیاریا...

عمو کامران خندید و گفت:

-امروز که سه شنبه است...فردا عصر راه بیوفتیم خوبه؟ که من فقط پنج شنبه از
صبح تا ظهرم و تعطیل کنم...خوبه دیگه؟؟

شادمهر سری تکون داد و گفت:

-عالیه...

بعد همون طوری که از جاش بلند می شد گفت:

-خوب پس من فردا صبح تماس میگیرم باهاتون و بقیه هماهنگی و قرار مدارا رو
میداریم چه طوره؟

-خوبه عمو زنگ بزن...به رهام هم خودت میگی یا من بگم؟

-نه عمو خودم باهاش هماهنگ میکنم...

عمو سری تکون داد. فرانک جون سریع گفت:

-کجا آقا منصور نشسته بودین دیگه...

-نه دیگه حسابی زحمت دادیم...فردا میبینیمتون

هر سه برای بدرقه شون تا جلوی در رفتیم. بعد از خداحافظی عمو کامران گفت:

-تارا عمو...یه وقت تو رودر وایسی قرار نگرفته باشی...اگه حوصله ش و نداری میتونیم کنسلش کنیم...

قبل از این که جواب بدم فرانک جون گفت:

-کامران آقا منصور به خاطر تارا این پیشنهاد و داد...راستم گفت بنده خدا

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

-بین از اون موقع تا حالا امروز و فقط بچم رفته هوا خوری...خوبه به نظر منم که باهامون بیاد حال و هواش عوض میشه...

لبخندی به روی جفتشون پاشیدم و گفتم:

-نگران نباشین عمو جون...فرانک جون درست میگن...امروز وقتی بیرون بودم تازه فهمیدم چه قدر نیاز داشتم که از خونه در آم...این سفر دو سه روزه هم به نظرم خوبه

عمو تنها لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت. فرانک جون هم مشغول جمع آوری میز پذیرایی شد. به اتاقم برگشتم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم. نگاهم روی شال روی سرم افتاد. عجیب بود که هیچ کس حتی تعجب هم نکرد که چه طوری از مشکی تغییر رنگ دادم.

خندم گرفت. شادمهر از بس مخشون و واسه سفر خورده بود که گمونم دیگه هیچ کس حواسش به من و سر و وضعم نشد!

شونه ای بالا انداختم و لباس هام و به یک دست بلوز و شلوار راحتی عوض کردم. مقابل آینه ایستادم و موهام و پشت گوشم هدایت کردم. بی شک میتونستم بگم که امشب بهترین شبی بود که در کنار رهام گذروندم...

نگاهم و داخل کمد چرخوندم. دیگه چی لازم داشتم با خودم ببرم؟ کمی فکر کردم. با این که اواخر اردیبهشت بود ولی فرانک جون گفته بود واسه احتیاط چند دست لباس گرم هم بیارم. سوئیشرت لیمویی رنگم رو از گیره بیرون کشیدم و کنار بقیه وسایل هام انداختم.

در کمد و بستم و سراغ چمدون کوچیکم رفتم. یکی یکی لباس هام و داخلش چیدم. بقیه چیز هایی هم که فکر میکردم ممکنه تو این دو سه روز نیازم بشه رو هم برداشتم. احساس خوبی داشتم. خیلی وقت بود که سفر نرفته بودم. شاید دو سالی میشد که کلا بیرون از تهران نرفته بودم! البته به جز جریان سفر اجباریم با شهاب و سایه!

کار بستن چمدونم که تموم شد از اتاق بیرون زدم. فرانک جون تو آشپزخونه بود و داشت خوراکی هایی که عمو برای تو راهمون خریده بود رو جا به جا می کرد. به جز لباس و وسایل شخصی قرار نبود چیز دیگه ای برداریم. شادمهر گفته بود که ویلاشون همه چیز داره و کاملاً مجهزه! البخندی روی لب هام نشوندم و آروم گفتم:

-فرانک جون کمک نمی خواین؟

با دیدنم لبخند مهربونی به روم پاشید و گفت:

-نه دخترم... کاراتو کردی؟ قراره تا یک ساعت دیگه راه بیوفتیم...

-بله وسایلم و جمع کردم کاری نیست...

فرانک جون چیزی نگفت و دوباره خودش رو سرگرم کرد. همون طوری که ساکت به کاراش زل زده بودم زنگ در به صدا در اومد. قبل از این که فرانک جون بخواد بره سریع گفتم:

-من باز می کنم...

به طرف آیفون رفتم. تصویر رهام و شادمهر و از پشت دوربین دیدم. بدون مکث در و باز کردم. می دونستم قرارمون همین جا جلوی در خونه عمو کامرانه. در ورودی رو باز گذاشتم و منتظر ایستادم.

در آسانسور که باز شد چشمم به شادمهر افتاد که با خنده بیرون می اومد. با لبخند سلام کردم. مثل همیشه جوابم و با خوش رویی داد. پشت سرش چشمم به رهام افتاد که...

بی اراده نگاهم روی دختری که کنارش ایستاده بود و با خنده چیزی رو براش تعریف میکرد خشک شد. لبخندم به یکباره جمع شد. بزاقت دهنم و قورت دادم و زیر لب سلام کردم. با شنیدن صدام هر دو شون به سمتم برگشتن. دختری که کنار رهام ایستاده بود با خنده جلو اومد و گفت:

-وای بچه ها تارا جون ایشون هستن؟؟

قبل از این که چیزی بگم صدای شادمهر و از پشت سرم شنیدم:

-بله ایشون تارا خانومه

دختر با خوشحالی به سمتم اومد. دستش و به طرفم دراز کرد و گفت:

-خیلی از دیدنت خوشحال شدم عزیزم...من شیما هستم دختر خاله شادمهر...

ناخودآگاه لبخندی به روش زدم. دستاش و میون دستام فشردم و گفتم:

-خوشبختم

شیما از کنارم گذشت و با شادمهر داخل اشپزخونه شدن. با گیجی مسیر رفتنشون رو دنبال میکردم. دیدم که فرانک جون هم با خوش رویی ازش استقبال کرد. جریان چی بود؟ نکنه شیما هم قرار بود باهامون بیاد لواسون؟! تو افکار خودم دست و پا می زدم که صدای رهام و درست کنارم شنیدم:

-سلام عرض شد...

با شتاب سمتش چرخیدم. اصلا حواسم به رهام نبود. لبخند نصفه و نیمه ای تحویلش دادم و آروم گفتم:

-سلام....خوبی؟

-خوبم تو خوبی؟ چرا اخم کردی؟

ناخودآگاه گره ابرو هام و باز کردم. چه طور خودم تا حالا متوجه نشده بودم اخم دارم؟ دست پاچه خندیدم و گفتم:

-نه اخم ندارم...آخه...

-از دیدن شیما خانوم تعجب کردی؟

ابرو هام و بالا انداختم. شیما خانوم؟ چه مودب! سرم و تگون دادم و گفتم:

-آره...اصلا انتظار نداشتم دختر خاله آقا شادمهر و این جا ببینم!

در و پشت سرش بست و گفت:

-منم نمی دونستم ولی مثل این که خانواده خاله شادمهرم قراره باهامون بیان

-با تعجب گفتم:

-جدی؟

-آره عمو منصور به اونا هم پیشنهاد داده خاله شادمهرم قبول کرده...خیلی خانواده

خوبی هستن. من دو سه باری باهاشون برخورد داشتم. اون قدر خون گرم که

ناخودآگاه احساس راحتی داری باهاشون...

-جدی؟ یعنی معذب نمیشین؟

-من که نه

با دلخوری نگاهش کردم. معلومه که معذب نمیشه! وقتی اون طور با شوخی و خنده دارن با هم حرف می زنن تازه کیفم میکنه!!

دلم از دستش گرفت. ولی سریع به خودم نهیب زدم. دوستش داشتم درست. ولی انگار فراموش کرده بودم که من حقی ندارم که بخوام تو روابطش با دیگران دخالت کنم. درستش هم همین بود. من حق نداشتم نسبت به کارای یه پسر مجرد حساس بشم!

نفسم و بیرون دادم. نمی خواستم سفری رو که بیشتر واسه عوض شدن حال و هوای من ترتیب داده شده بود و با این فکرای الکی خراب کنم. دنبال رهام وارد آشپزخونه شدیم. صدای فرانک جون و شنیدم که رو به شادمهر گفت:

-پس چرا شیما جون و تنها آوردی؟

قبل از شادمهر شیما جواب داد:

-خودم به شادمهر گفتم وقتی داره میاد این جا بیاد دنبال من...مامان و بابا داشتن آماده می شدن من حوصله ام سر رفته بود...

فرانک جون لبخندی زد که رهام با خنده گفت:

-شادمهر ببین چه مظلوم شده این جا...تو ماشین داشت سرِ ما رو می خورد!!

شیما اخم با مزه ای کرد که شادمهر بلند خندید و گفت:

-من عادت دارم...تو از بس تارا خانوم دور و برت بوده به شلوغی عادت نداری...

خنده ام گرفت. رهام برای چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد و با شیطونی گفت:

-تارام به موقع اش خوب بلده شیطان شه مگه نه؟

لبخند زدم. نمی دونستم چی باید بگم. چند لحظه بیشتر نگذشته بود که شادمهر دوباره گفت:

-نه خیرم... شخصیت تارا خانوم آرومه...نمیشه شخصیت آدما رو عوض کرد که...

رهام ابروهایش و بالا انداخت. انگار شوخیشون گرفته بود. دوباره گفت:

-نه خیر تارا هم شیطونی میکنه...

بعد رو به من کرد و گفت:

-بگو دیگه...بگو بلدی آتیش بسوزونی...

با قیافه حق به جانب نگاهش کردم. از طرفی خنده ام گرفته بود و از یه طرف دیگه ام واقعا نمی دونستم باید چی جواب بدم. چند لحظه سکوت شد که رهام آروم گفت:

-تارا به خاطر من...نذار جلوی این دو تا ضایع شم دیگه...

منظورش از این دو تا شیما و شادمهر بودن. ولی به خاطر من...نمی دونم اینو از روی شوخی گفت یا نه؟ اون برقی که تو چشماش دیدم چی بود یعنی؟!

بی اختیار گفتم:

-منم شیطونی بلدم آقا شادمهر...اصلا دختری که آتیش نسوزونه دختر نیست که...

با این حرفم رهام دستاش و به هم کوبید و با لبخند کجش گفت:

-دیدیدی...دیدیدی گفتم...

شیما به سمتم دوید و با خنده گفت:

-آفرین خوب روی شادمهر و کم کردیا..

خندیدم. شادمهر دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-دست شما درد نکنه شیما خانوم...تو که دیگه تو تیم من بودی مثلاً...

شیما ابروهایش و با شیطونی بالا انداخت و گفت:

-نه من طرف دخترام...

دوتایی خندیدیم. عجیب بود برام ولی تو همون چند دقیقه از شیما خوشم اومده بود! رفتارش خیلی صمیمی بود. انگار رهام راست گفت خانوادگی خون گرم! فرانک جون که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

-بچه ها شیطونی بسه بقیه اش و بذارین واسه بعد...رهام برو کامران و صدا کن بگو داره دیر میشه...

بعد رو به شادمهر کرد و گفت:

-آقا منصور خودشون میان؟

-نه با ماشین شوهر خالم میان...اونام میرن دنبالش...

فرانک جون سری تگون داد و گفت:

-خیلی خوب پس من برم لباس بپوشم تا دیگه کم کم بریم...

با رفتنش رهام دوباره بهمون ملحق شد. بسته های خوراکی رو برداشت و داخلش سرک کشید. سرش و بلند کرد و با لبخند گفت:

-اینا واسه من و تارائه ها...به شما دو تا نمیدیم

شادمهر خنده کوتاهی کرد و گفت:

-زلزله ی ما هم کلی خوراکی آورده...از اونام ما به شما نمی دیدم...

رهام اخم شیرینی کرد و رو به من گفت:

-پیر حاضر شو...اینا جنبه شوخی ندارن

شادمهر بازم خندید. سری تکون دادم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که صدای شیما و شنیدم:

-شما دو تا برین تو ماشین...منم با تارا جون میام...

برگشتم. شادمهر همون طوری که به سمت خروجی می رفت رو به رهام گفت:

-ببین اگه چمدونی چیزی هست ما ببریم پایین...

رهام نگاهم کرد و گفت:

-تارا چمدونت و بده

سریع به اتاقم رفتم و چمدون کوچیکم و دنبال خودم آوردم. دسته اش و گرفتم. خواست بره که زیر لب گفتم:

-ممنون

لبخند قشنگی به روم زد و با شادمهر از خونه خارج شدن .

نگاهم به شیما افتاد که هنوز ایستاده بود. با لبخند گفتم:

- اگه دوست داری تا وقتی من حاضر میشم میتونی بیای پیشم این جا تنها نمونی...

انگار خوشحال شد چون با خنده گفت:

- حتما...بریم

دو تایی مسیر اتاقم و پیش گرفتیم. در و باز کردم و رو بهش گفتم:

- بفرمایید...

بدون تعارف داخل شد انگار کلا دختر راحتی بود. در و پشت سرم بستم و به سراغ کمد رفتم. شلوار شیش جیبی که تنم بود و از قبل پوشیده بودم. مانتوی سبز لجنی رو از گیره بیرون کشیدم و پوشیدم. نگاهم به شیما افتاد که مشغول دید زدن اتاق بود. همون طوری که دکمه های مانتو رو می بستم صداش رو شنیدم:

- چه اتاق روشنی داری... دکوراسیونشم خیلی باحاله...

لبخند محوی به روش زدم. روم نشد بگم این اتاق در حقیقت مال من نیست و من فعلا این جا مهمونم. اصلا نمی دونستم شادمهر جریان من و واسه شیما گفته یا نه؟! شال سفید ساده م و برداشتم و به طرف آینه رفتم. اگه شادمهر چیزی درباره من نگفته بود پس چه طور وقتی من و دید سریع پرسید من تارام یا نه؟! حتما یه چیزایی درباره من می دونسته دیگه!!

شونه ای بالا انداختم. هر چیزی هم که می دونست مهم نبود. من ازش ممنون بودم که حداقل به روم نمی آورد!

موهام و از بالا محکم بستم. حتی چتری های بلندم رو هم همراه بقیه موهام بستم. شال و روی سرم انداختم و نگاهم و به تصویر خودم دوختم. مدل موهام دیگه مثل همیشه فرق کج نبود. این جوری هم بهم خیلی می اومد. لبخندی به روی خودم زدم. جدیداً چه قدر تنوع طلب شده بودم!

چشم از آینه برداشتم و کیفی کوچیکی که از قبل آماده اش کرده بودم برداشتم و کج روی دوشم انداختم. نگاهم به شیما افتاد که از پنجره به بیرون خیره شده بود. جلو رفتم تا صداش کنم ولی ناخودآگاه مسیر نگاهش و دنبال کردم و رسیدم به ماشینی که رهام و شادمهر بهش تکیه زده بودن و مشغول صحبت بودن!

ناخوداگاه حس کردم چیزی تو دلم خورد شد. چرا حس می کردم شیما از رهام خوشش میاد؟! اخمام بی اراده تو هم رفت. نوشین هم از رو رفتاراش معلوم بود که به رهام بی توجه نیست ولی پس چرا نمی تونستم نسبت به این دختر حس بدی داشته باشم؟! چرا رفتاراش و خوش رو بودنش به دلم نشست بود؟! نکنه چون دختر خاله شادمهر بود؟! تو دلم به این تصورم خندیدم. چه ربطی داشت آخه؟! سعی کردم بهش فکر نکنم. این چیزا به من ربطی نداشت. واسه من فقط احساس یه نفر مهم بود که اگه ازش مطمئن می شدم دیگه این نگرانی های بی مورد به دلم راه پیدا نمی کرد. البته اگه مطمئن می شدم!

سعی کردم لبخند بزنم. دستم و آروم روی شونه اش گذاشتم و صداش زدم:

- من حاضرم ...بریم؟

از جا پرید. می دونستم تو دنیای خودشه ولی یعنی تا این حد غرق فکر بود؟! به روی خودم نیاوردم. تنها پلک زدم و گفتم:

- ببخشید ترسوندمت؟

- نه نه...بریم...

دو تایی از اتاق بیرون زدیم. همزمان با خارج شدنمون فرانک جون و عمو هم از اتاق بیرون زدن. شیما سریع جلو رفت و با عمو کامران سلام و احوال پرسى کرد. من و فرانک جون هم به طرف خروجی رفتیم.

کتونی های سفیدم و پوشیدم و کنار در ایستادم. طولی نکشید که هر چهار نفر جلوی در آماده ایستاده بودیم. بعد از این که عمو در و قفل کرد سوار آسانسور شدیم.

با توقف آسانسور همراه شیما و فرانک چون به طرف در حیاط رفتیم و عموهم سوار ماشین شد. به محض خارج شدنمون دیدم که شیما دوباره همون لبخند شادش رو روی لباش نشوند و جلو رفت. داشت سر به سر شادمهر میذاشت. عجیب بود برام. حس میکردم یه چیزی تو دلشه ولی به روی خودش نمیاره و مدام با این لبخندش ظاهرش و شاد نشون میده.

شونه ای بالا انداختم و کنار شیما ایستادم. ماشین عمو که از پارکینگ بیرون اومد همزمان ماشین مدل بالایی هم مقابل خونه توقف کرد. چشمم به عمو منصور افتاد که روی صندلی جلو نشسته بود. فهمیدم که خاله و شوهر خاله شادمهر هم رسیدن.

مرد مسنی که حدس می زدم شوهر خاله شادمهر باشه از ماشین پیاده شد. پشت سرش خانومش هم از ماشین بیرون اومد و مشغول سلام و احوال پرسی با عمو و فرانک چون شدن. خواستم من هم جلو برم و سلام کنم که گرمای دستی رو حس کردم. نگاهم چرخید و روی رهام ثابت موند. دستم و گرفت و با لبخند گفت:

- بیا بریم جلو آشنا شید...

حرفی نزدم و با هم به سمتشون رفتیم. تو دلم یه حس خوب جریان پیدا کرد که حواسش بهم بود. چه قدر گرمای دستاش و دوست داشتم! رهام سلام بلندی کرد. نگاهشون که به من افتاد سریع گفتم:

- سلام...

خاله شادمهر به محض دیدنم لبخند مهربونی زد و جلو اومد.

- سلام به روی ماهت دخترم...خوبی؟

بی اختیار لبخندم کش اومد و گفتم:

- ممنون...

رهام سریع گفت:

- مہری خانوم ایشون، تارا دختر عمو بہزادم ہستن کہ چند وقت پیش فوت شدن...

خالہ شادمہر کہ حالا فہمیدہ بودم اسمش مہریہ گفت:

- خدا رحمتشون کنہ... تعریف و از آقا منصور و شادمہر خیلی شنیدم. خوش بختم از دیدنت عزیزم. فکر کنم باید ہم سن شیمای من باشی آره؟

- شیمای جلو تر اومد و با ہمون لبخندی کہ از اول روی لباش دیدہ بودم گفت:

- من کہ 24 سالہ...

خندہ کوتاہی کردم و آروم گفتم:

- من 20 سالہ کہ تیرماہ امسال میرم تو 21

شیمای خندید و گفت:

- آخی از من کوچیکتری پس

چیزی نگفتم و تنہا بہ روش لبخند زدم. بعد از سلام و احوال پرسی با شوہر خالہ شادمہر کہ فہمیم اسمش وحیدہ و بقیہ ہم آقا وحید صداش میزنن تصمیم گرفتیم راہ بیوفتیم. بہ اصرار شیمای و شادمہر قرار بر این شد کہ من برم تو ماشین شادمہر. عمو و فرانک جون ہم دو تایی با ماشین خودشون و خانوادہ خالہ شادمہر ہم کہ با عمو منصور بودن.

در عقب رو باز کردم و سوار شدم. شیمای ہم کنارم پشت صندلی رانندہ نشست و در و بست. شادمہر پشت فرمون بود و رہام مشغول جا بہ جا کردن چمدون من و

خودش تو صندوق عقب بود. کارش که تموم شد سوار شد و خیلی زود ماشین راه افتاد.

هنوز از کوچه خارج نشده بودیم که صدای رهام و شنیدم:

- شادمهر آهنگ بذار...

- بذار خودت...اون دکمه کناریه رو بزن پخش میکنه

رهام دکمه رو فشرد و کمی بعد صدای آهنگ تو گوشم پیچید. یه آهنگ با ریتم شاد و تند. ناخودآگاه با شنیدن صدای خوانند خنده ام گرفت. نگاهم سمت شیما چرخید که تو آینه جلو خیره شده بود و به شادمهر نگاه می کرد. لبخند روی لباش بود و چیزی نمی گفت.

رهام با خنده رو به شادمهر گفت:

- جناب سرگرد میشه یه قر کوچیک واسه ما بیاین؟

شادمهر خندید و گفت:

- رهام بی خیال

رهام بلند تر زد زیر خنده و برگشت پشت. رو به من و شیما گفت:

- این از آبروش می ترسه ها!! یهو همکاراش ببیننش بد میشه واسش مگه نه؟

شیما خندید و زد رو شونه شادمهر:

- راست میگه؟؟ خجالت می کشی؟؟

شادمهر همون طوری که سعی داشت خودش و مشغول سرگرم کردن رانندگی

نشون بده جواب داد:

- بچه ها حواسم پرت میشه یهو تصادف میکنیما...

رهام خندید و گفت:

- برو بابا حرف و عوض نکن...باید برامون رقصی

شادمهر تنها سری به نشونه تاسف تگون داد و چیزی نگفت. رهام همچنان اذیتش می کرد و با شوخی هاش همه مون و می خندوند. اون موقع واسه اولین بار بود که حس کردم چه قدر این شخصیتش به دلم میشینه. تو دلم از خدا خواستم رهام هیچ وقت محبت هاش و ازم دریغ نکنه. من به این خوب بودنش خو گرفته بودم و طاقت دل کندن از این مرد دوست داشتنی رو نداشتم...

چند دقیقه ای میشد که از شهر خارج شده بودیم و توجاده بودیم. دستگاه پخش همچنان روشن بود ولی دیگه از آهنگ تند و هیجان آور خبری نبود و بقیه آهنگا ریتم آروم و لایت داشتن!

همون طوری که سرم و به شیشه تکیه داده بودم به آهنگ هم گوش میدادم. شیما هم ساکت بود و به جلوش خیره بود. حس کردم پلکام کم کم داره سنگین میشه. شادمهر بر خلاف رهام آروم رانندگی می کرد، تگون های آروم ماشین و صدای آروم آهنگ دست به دست هم دادن تا کم خوابی دیشبم و تلافی کنم. پلکام و آهسته روی هم گذاشتم و تصمیم گرفتم تا رسیدن به ویلای عمو منصور کمی بخوابم...

با سر و صدا هایی که اطرافم می اومد نرم نرم چشمام و باز کردم. دیگه از تگون های ماشین خبری نبود. هوا هم رو به تاریکی می رفت. به بدنم کش و قوسی دادم و اطرافم و نگاه کردم. چشمم به شیما افتاد که چمدون کوچیکش رو داشت به سمت ساختمونی که گمونم ساختمون ویلا بود می برد. پس رسیده بودیم!

در و باز کردم و پیاده شدم. هوا خنک بود و به محض پیاده شدن از ماشین حس خوبی بهم داد. نفس عمیقی کشیدم و به رو به روم خیره شدم. ساختمون ویلایی که نمای سنگ مرمر به رنگ یشمی داشت. در چوبی و قهوه ای رنگی که با چند تا پله از حیاط جدا میشد. با غچه خوشگلی که جلوی پله های ورودی رو آراسته کرده بود. چرخیدم و حیاطش رو از نظر گذروندم. کل فضای ویلا رو چمن کاری کرده بودن. گوشه ای میز و صندلی فرفورژه ای گذاشته بودن و اطرافش پر از بید های مجنون بود. کناره های راه سنگلاخی که از در ویلا تا در ورودی ساختمون کشیده شده بود رو گل کاری کرده بودن و سرتاسر این مسیر سنگ فرشی چراغ های بلندی قرار داشت که از همین حالا روشنشون کرده بودن و همین جلوه خوشگلتری به ویلا می داد.

همون طوری که مشغول آنالیز کردن اطرافم بودم با شنیدن صدای رشته افکارم پاره شد:

-چه طوره؟

برگشتم و به روش لبخندی زدم:

-خیلی قشنگه...این جا رو به سلیقه خودتون ساختن؟

-خنده کوتاهی کرد و گفت:

-نه سلیقه صاحب قبلیشه...ولی این جا رو مادرم انتخاب کرد تا بخریم. وسایل داخلش هم اکثرا به سلیقه مادرم چیده شده...

سرم و پایین انداختم. ناخودآگاه پرسیدم:

-مادرتون و به تازگی از دست دادین؟

شادمهر دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد و نفسش و آه مانند بیرون فرستاد:

-سیزده سالم بود که فوت کرد...

سرم و تگون دادم زیر لب گفتم:

-خدا رحمتشون کنه

-ممنون...نمیاین داخل؟

-چرا چرا...

دیگه درباره مادرش کنجکاوی نکردم. از فرانک جون قبلا شنیده بودم که مادرش فوت شده. می خواستم بدونم چی شده که مادرش و از دست داده ولی خجالت کشیدم تا بیشتر سوال بپرسم. نگاهم به شادمهر افتاد. لبخندی تحویلیم داد و چمدونم و مقابلم گذاشت. همون طوری که صندوق ماشین و می بست گفت:

-اگه سنگینه چمدونتون بدین من میارم...

-نه ممنونم...کوچیکه خودم میارم

قبل از این که شادمهر چیزی بگه شیما با خنده از ساختمون بیرون اومد و شادمهر و صدا کرد.اعتنایی نکردم و با چمدونم به سمت در ورودی رفتم. در نیمه باز بود و از داخل سر و صدا می اومد.به محض داخل شدنم رهام به طرفم اومد. لبخند مهربونی زد و گفت:

-اِ بیدار شدی؟

-آره...اتاقا چه جوویه این جا؟

به گوشه ای از ویلا اشاره کرد و گفت:

-اون جا اتاق شیما خانوم و تو میشه، دو تا تخت داره...خانوما هم که اون اتاق بغل...

ما مردا هم که هر جا خواستیم کلا هستیم دیگه...مهم نیست

خندیدم و چمدونم و دنبال خودم به سمت همون اتاقی بردم که رهام نشونم داده بود. در همون حین هم فضای داخل ویلا رو از نظر گذروندم. ویلای جمع و جور و نقلی بود. تنها یک دست مبل اسپرت که یه چیزی مابین راحتی و مبل استیل بود تو سالن چیده شده بود. تلویزیون ال سی دی نه چندان بزرگی هم گوشه سالن بود. پرده های حریر شیری رنگ بودن و والن ساده کرم رنگی هم روشن آویخته شده بود. از راهروی باریکی که به اتاق خواب ها منتهی می شد گذشتم و داخل اتاق شدم. دو تا تخت کنار دیوار قرار داشت. یکی سمت چپ و دیگری هم سمت راست و روی هر کدام رو تختی های شیری رنگی انداخته شده بود. با دیدن چمدونی که کنار تخت سمت راست قرار داشت. حدس زدم شیما اون تخت و انتخاب کرده. بی خیال چمدونم و گوشه ای گذاشتم و دور تا دور اتاق و از نظر گذروندم.

کاغذ دیواری کرم رنگی که نقش های محو شکلاتی داخلش به چشم می خورد. هر دو تا تخت ام دی اف بود. به نظر نمی رسید خیلی جدید باشن. وسط اتاق فرش کرم و قهوه ای انداخته شده بود و درست رو به روی در ورودی پنجره قدی قرار داشت. با ذوق به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. حیاط پشتی ویلا کاملا معلوم بود. یه ساختمون کوچیک تر هم که بیشتر به یه اتاقک شباهت داشت گوشه حیاط بود و دور و اطرافش و درختای بلندی احاطه کرده بودن.

با شنیدن صدای در به خودم اومدم. برگشتم و چشمم به شیما افتاد. با دیدنم لبخند گشادی زد و گفت:

-چه خوب شد هم اتاقی شدیم...این طوری بیشتر با هم آشنا میشیم...اصلا شاید دوست شدیم نه؟

خندیدم و گفتم:

-خیلی هم خوبه...

لبخند زد و همون طور که شالش و از سرش در می آورد خودش و روی تخت انداخت و گفت:

-تا حالا این جا نیومده بودی؟

-نه...البته عمو منصور میگه وقتی بچه بودم زیاد با بابام اومدم این جا...ولی خودم هیچی یادم نیست

تو جاش نشست و دکمه های مانتوش رو باز کرد:

-من چند باری اومدم این جا...یه بارش زمستون بود. اوه اوه جات خالی یه برفی می اومد که نگو...شادمهرم که سرمایی هی عطسه میکرد ما بهش می خندیدیم

خندیدم که با شیطونی ادامه داد:

-جلوی شمام خجالتیه یا فقط پیش ما مظلوم میشه؟!

لبخند زد و روی تخت نشست. نگاهی به چشماش انداختم و گفتم:

-آقا شادمهر کلا پسر آرومیه...راستش رهام به نظرم شیطون تره...

خندید و گفت:

-دقیقا ظهر داشتن سر همین بحث می کردن دقت کردی؟ تضاد و قشنگ میشه حس

کرد! می گفتن من شر و شیطونم تو ساکت و آروم...حالا راسته واقعا؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-معلوم نیست چه ساکت؟

-با این حرفم دو تایی زدیم زیر خنده. شیما دوباره گفت:

-راستی دانشجوئی؟

سرم و تکون دادم:

-آره

-چه رشته ای؟

-روانشناسی بالینی

ابرو هاش و بالا انداخت و گفت:

-رشته ات انسانی بوده درسته؟

لبخند زدم و سرم و به نشونه مثبت تکون دادم. دوباره خودش به حرف اومد:

-منم تا فوق دیپلم خوندم. یعنی حوصله اش و نداشتم آخه... کلا پیرسی از بقیه در

جریان من خیلی بازیگوش بودم خرخونی هم تو کتم نمی رفت!

خندیدم و گفتم:

-اتفاقا من از آدمای شیطون خوشم میاد...

با ذوق خندید:

-جون من؟ یعنی الان از من خوشت اومده دیگه؟

خندیدم و گفتم:

-آره دقیقا غیر مستقیم گفتم...

لبخند شیرینی زد و از جاش بلند شد. مانتوش و از تنش بیرون کشید و به جالباسی

پشت در آویزون کرد. رو به من گفت:

-لباسات و عوض کن و بریم بیرون پیش بقیه

سریع از جام بلند شدم. مانتوم و از تنم بیرون آوردم و با شالم گوشه تخت انداختم. همراه شیما از اتاق بیرون زدیم. عمو منصور و آقا وحید کنار عمو کامران نشسته بودن و گرم صحبت بودن. فرانک جون و مهری خانوم هم تو آشپزخونه بودن. چشمم به رهام افتاد که کنار شادمهر نشسته بود این طور که به نظر می رسید بازم داشت سر به سرش میذاشت.

احساس خوبی داشتم. نمی دونم چی بود ولی وقتی شادی این جمع و می دیدم ناخودآگاه ازشون انرژی می گرفتم. مخصوصا که وقتی تو رفتاراشون دقیق می شدم می فهمیدم که همه محبت هاشون دوستانه است و بویی از ترحم نداره!

شیما مبل مقابل شادمهر و انتخاب کرد و نشست. همون لبخند همیشگیش روی لباش بود. دختر با نمکی بود. پوست سبزه گندمی داشت با چشمای قهوه ای، موهایش درست هم رنگ موهای خودم قهوه ای و لخت بود و دم اسبی بسته بود. ابرو هاش و تمیز کرده بود و آرایش مختصری هم تو صورتش داشت. دقت که کردم متوجه شدم که وقتی می خنده روی لپاش چال میوفته و همین با نمک تر از چیزی که هست نشونش میده!

شادمهر با دیدنش خندید و گفت:

-زلزله ببین رهام به اندازه کافی داره کرم می ریزه جون من تو دیگه کاری باهام نداشته باش

شیما با این حرفش غش غش خندید و رو به من گفت:

-بیچاره اصلا از من دل خوشی نداره...

بعد سمت شادمهر خیز برداشت تا اذیتش کنه که شادمهر سریع از جاش بلند شد و از در ویلا بیرون زد. شیما هم به دنبالش دوید و بیرون رفت. نمی دونم این فقط یه

احساس بود یا نه! ولی بر خلاف تصور اولم که حس میکردم شیما به رهام توجه داره الان یه چیزایی رو تو نگاه و رفتارش می دیدم. هر جا شادمهر بود نگاهش به اون سمت کشیده می شد و می دیدم که لبخند میزنه...

از این تصوراتم خنده ام رفت. اصلا به من چه؟! مهم الان خودمم که باید از این فرصت پیش اومده استفاده کنم و تو این سفر کوتاه حال و هوام و عوض کنم...

تو افکار خودم دست و پا می زدم که صدای رهام و شنیدم:

-این جا رو دوست داری؟

نگاهش کردم. لبخند کمرنگی رو لباش خودنمایی میکرد.

-آره خیلی رویاییه

-من و شادمهر زیاد از این جا خاطره داریم...البته خاطره هامون مال خیلی وقت پیشه وقتی هنوز دبستانی بودیم...آره...آخرین بار قبل سفر عمو منصور بود

کنجکاو پرسیدم:

-کدوم سفر؟

-عمو واسه کارای کارخونه اش هر از گاهی می رفت آلمان. زیاد در جریان نیستم ولی

واسه کارای واردات و این جور برنامه ها زیاد می رفت...اون موقع من 13 سالم بود و

شادمهر 16 ساله...عمو رفت و گفت که ممکنه سفرش طول بکشه واسه همین

شادمهر و سپرد دست مادر بزرگش تا تو نبود عمو پیش اونا زندگی کنه...سفر عمو

زیاد طول کشید حدود 6 ماهش و در جریان بودم که اون ور مونده بود. از همون موقع

که بچه بودیم رابطه مون کم تر شد...دیگه شاید سالی یه بارم شادمهر و نمی دیدم...

با تعجب ابرو هام و بالا انداختم:

-جدی؟ پس بگو چرا من تا حالا شادمهر و عمو منصور و یادم نبود...

سری تکنون داد و گفت:

-آره آخه تو خیلی بچه بودی که عمو منصور رفت و دیگه با بابا و عمو بهزاد رابطه چندانی نداشت. تازه بعد از این که بابا جای دفترش و خونه رو عوض کرد که دیگه رسماً رابطه مون قطع شد. چون عمو منصور هیچ شماره ای از مون نداشت. البته اون ورم مثل این که یه اتفاقی افتاده بود چون بابا هم چند باری سعی کرد تماس بگیره ولی خوب انگار همه چی دست به دست هم داده بودن که این دو تا رفیق یه جور دیگه هم و پیدا کنن...

خندید و نگاهم کرد. دوباره پرسیدم:

-چه جالب...حالا چه جوری شد هم و پیدا کردن؟

-هیچی دو سه سال پیش بود فکر کنم یه بار که بابا دادگاه داشته اتفاقی اون جا شادمهر و میبینه...درست یادم نیست که چرا اون جا بوده ولی می فهمه که شادمهر سروان اداره آگاهی و خلاصه از اون جا دیگه ارتباطمون با شادمهر بیشتر شد...تا این که همین چند ماه پیش که عمو منصور از آلمان برگشت و دوباره روابطمون مثل قدیم شد...

لبخندی زدم گفتم:

-چه قدر بابا دوستای خوبی داره...من همیشه به خاطر داشتن همچین دوستایی بهش غبطه می خوردم

رهام خندید و به سمتم خم شد. صورتش و مقابل صورتم گرفت و زمزمه وار گفت:

-دست شما درد نکنه...دوست به این ماهی جلوت نشسته اون وقت حسودی هم میکنی؟! عجباً...

سرم و پایین انداختم. نمی دونم چرا قلبم یه جوری شد. دستام و بین هم پیچیدم
ناخوداگاه گفتم:

-تو دوستم نیستی...رهامی

سرم و بلند کردم. نگاهش خاص شده بود. نمی تونستم بفهمم چی تو عمق اون دو تا
مردمک مشکیه که این طور مشتاقانه زل زده بهم. صداش رو شنیدم:

-یعنی چی رهام؟

-یعنی...یعنی

دست پاچه شدم. بزاقت دهنم و به زحمت قورت دادم و سرم و تا جایی که امکان
داشت پایین گرفتم. نمی دونستم رهام حالتام و می فهمه یا نه؟ اصلا نمی دونستم از
این رفتارام برداشت خاصی میکنه اصلا؟

گرمای دستاش و زیر چونه ام حس کردم. سرم و بالا آورد و تو چشمام نگاه کرد.
متوجه برق توی چشماش شدم. لبخند محوی زد و آروم تر از قبل گفت:

-یعنی چی؟ چی توی اون دل کوچولوته...بگو بهم

گوشه لبم و آروم گزیدم. خواستم دوباره سرم و پایین بندازم که فشار خفیفی به
چونه ام آورد. نتونستم مقاومت کنم. هنوز نگاهم تو چشماش بود. خدایا چم شده؟ اه
رهام چرا این جوری میکنه؟ از این که هول شدن و سرخ سفید شدنم و میبینم چی
عایدش میشه؟

حسم عجیب و غریب شده بود. قلبم بی قراری می کرد. نمی دونم چرا حس می کردم
دستایی که زیر چونم ه مثل کوره آتیشه و دارم می سوزم. هنوز خیره نگاهم می کرد.
نمی دونم اون قدرت و از کجا آوردم که تنها تونستم با خواهش بگم:

-رهام...

چند لحظه مکث کرد و دستش و از زیر چونه ام برداشت. نگاهش و ازم دزدید و خیلی سریع از جاش بلند شد. دیدم که به سمت یکی از اتاق خواب ها رفت. با نگاهم مسیر رفتنش و دنبال کردم و کمی بعد با صدای بسته شدن در به خودم اوادم.

بی اراده چشمام به اشک نشست. دلم می گفت رهام از این کارش منظور داشته! یعنی چی؟ نکنه اونم مثل من میخواست به احساس طرف مقابلش مطمئن شه؟! ته دلم چیزی فرو ریخت. خدایا؟ یعنی رهام هم مثل من فکر می کرد. بالاخره می تونستم جدی جدی بهش تکیه کنم؟ ازش بخوام که دوستم داشته باشه و از روی عشق بهم محبت کنه؟!

سرم و به طرفین تکون دادم تا این فکر ازم دور شن. از جام بلند شدم تا به آشپزخونه برم. نگاهم به کمی اون طرف تر افتاد که عمو کامران و بقیه مردا دور میز ناهار خوری نشسته بودن. یه لحظه از سرم گذشت یعنی من و رهام و دیدن؟ ولی بعد سعی کردم بی خیالش بشم. مطمئنا رهام حواسش بوده! وگرنه سوتی نمیده!

داخل آشپزخونه شدم. فرانک جون مشغول پوست کندن سیب زمینی بود. نگاهم به مهری خانوم افتاد که سوسیس ها رو نگینی برش میداد. جلو رفتم و با لبخند گفتم:

-این سوسیس از کجا پیداشون شد؟

-مهری خانوم لبخندی به روم زد و گفت:

-قبل از این که بیایم ویلا سر راه خریدیم عزیزم

سری تکون دادم و گفتم:

-اگه کمکی داشتین من هستم

فرانک جون با این حرفم خندید و گفت:

-الهی...مهری جون تارا کلا هر وقت میاد تو آشپزخونه همین و به من میگه ها...بچم از بس خجالتیه، معذب میشه اگه کمک نکنه...

مهری خانوم لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

-نه دختر گلم کمک لازم نداریم...برو با بچه ها سرگرم باشین...این چند روزه رو حسابی خوش باشین

در جوابش لبخندی زدم و از آشپزخونه بیرون زدم. انگار شادمهر و شیما هنوزم تو حیاط بودن چون تو سالن ندیدمشون. رهام هم که نبود پس حتما اونم هنوز تو اتاقشه...

روی یکی از مبل ها نشستم. یکی از مجله هایی که روی میز افتاده بود و برداشتم و نگاهم و به عکس خواننده ای که روی مجله انداخته بود خیره شدم. می خواستم تا آماده شدن شام با خوندن این مجله خودم و سرگرم کنم.

حسابی خودم و با مجله مشغول کرده بودم. اون قدر درگیرش شده بودم که نفهمیدم زمان کی گذشت. وقتی به خودم اومدم که مهری خانوم برای شام صدامون زد. سرم و از روی مجله بلند کردم. فرانک جون با سینی ساندویچ ها به طرف مبل ها اومد. نگاهم به شادمهر و بعد به شیما افتاد که با فاصله کنارش نشسته بود. رهام هم کنار عمو کامران نشسته بود و لبخند روی لباس بود.

به بدنم کش و قوسی دادم و از جام بلند شدم. به سمتشون رفتم و کنار شیما نشستم. یکی از ساندویچ ها رو برداشتم و گاز زدم. طعم تند سوسیس و دوست داشتم. با اشتهای بیشتری مشغول خوردن شدم. تو راه که خوابیده بودم و از وقتی هم که رسیده بودیم چیزی نخورده بودم. حسابی گرسنه ام بود. اصلا نفهمیدم اون همه خوراکی که واسه تو راهمون بود چی شد؟ شادمهر بیچاره که رانندگی میکرد. پس حتما رهام و شیما دخلشون و آورده بودن!

همه مشغول خوردن بودن و حرف زیادی بینمون رد و بدل نمی شد. برای خودم نوشابه ریخته بودم و هر از گاهی کمی ازش می خوردم. بعد از خوردن شام چند تا تیکه ظرفی که روی میز بود و با کمک شیما جمع کردیم و به آشپزخونه بردیم. ظرف های کثیف خیلی کم بودن برای همین تصمیم گرفتیم من ظرف ها رو بشورم و شیما هم گفت که بهم کمک میکنه.

کار شستن ظرف ها که تموم شد از آشپزخونه بیرون زدیم. فرانک جون و مهری خانوم ازمون تشکر کردن. مشغول گپ زدن بودن ولی من بد جور احساس خستگی داشتم. با این که تو ماشین هم یه کمی خوابیده بودم ولی بازم دلم خواب می خواست. ببخشیدی رو به جمع گفتم و تصمیم گرفتم به اتاقم برگردم.

چراغ و روشن نکردم و تو تاریکی روی تختم دراز کشیدم. دستام و زیر سرم قلاب کردم و به سقف زل زدم. باریکه ای از نور چراغ های حیاط روی سقف خودنمایی می کرد. تو فکر بودم که صدای قدم هایی که از تو حیاط می اومد توجهم و به خودش جلب کرد.

ناخودآگاه تو جام نشستم. اول فکر کردم خیال کردم صدا شنیدم ولی وقتی صدای پیچ آرومی رو که شنیدم شکم به یقین تبدیل شد. از جام بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. پرده رو کنار زدم و تو حیاط سرک کشیدم. چشمم به رهام افتاد که پشت به پنجره ایستاده بود و گوشیش کنار گوشش بود. داشت با کسی حرف می زد.

با کنجکاوی ایستادم. نمی دونم چرا دوست داشتم بدونم کی پشت خطه. گوشام و تیز کرم تا صداش و بهتر بشنوم. خیلی آروم حرف می زد ولی اگه سعی میکردم یه چیزایی می شنیدم. صداش که کمی واضح تر شد سراپا گوش شد:

-بغض نکن دختر خوب... به ما چه که دو تا خانواده همه چی رو جدی گرفته بودن؟

...

-تو خودتم یه جورایی مخالف بودی، زندگی تو آلمان برات مهم تر بود مگه غیر از
اینه؟

...

-معلومه که برام عزیزی...این چه حرفیه نوشین؟

با شنیدن اسم نوشین حس کردم قلبم فرو ریخت. دستم و با ناباوری جلوی دهنم
گرفتم و با چشمای گشاد شده ام از پشت به رهام زل زدم. داشت با نوشین حرف می
زد؟ گفت براش عزیزه؟ کی؟ نوشین؟

چشمام به اشک نشست. سریع به خودم نهیب زدم. چت شده دیوونه؟ خوب عزیزه
که عزیزه. به تو چه ربطی داره؟!

بغضم و به سختی قورت دادم. چرا تا حالا به من این جورى نگفته بود؟ چرا نگفته بود
براش عزیزم! صدای مغزم دوباره به حرف اومد. خوب شاید براش عزیز نیستی. چون
تو دوشش داری دلیل بر این نمیشه که اونم تو رو بخواد!

بغضم شدت گرفت. توجهی به صدای مغزم نکردم. تو دلم فقط تکرار میکردم. خیلی
بی معرفتی رهام. خیلی! می دونستم این بهونه گیری ها بی جاست. این حساسیت ها
اشتباه بود. بیهوده بود. اصلا این چیزا به من ارتباطی نداشت. نباید درگیرش می
شدم. ولی دست خودم نبود. این حسادت دخترونه ای که تو قلبم بود و از درون
آتیشم می زد بدجوری کلافه ام کرده بود.

سعی کردم حواسم و جمع حرفاشون کنم.

-نوشین جان بذار من حرفم و بزnm آخه

...

-می دونم...من که قبلا یه چیزایی بهت گفته بودم چرا بحث و کش میدی؟

...

-تو دختر عاقلی هستی نوشین. الان دیگه 26 سالته...بعدشم خیلی وقت پیش تصمیمت و واسه اقامت دائم گرفتی پس دیگه حرفی نمیمونه...

ساکت شد و چند قدم کلافه برداشت. دیدم که تو موهاش دست کشید و ادامه داد:

-این بحث و چند ماه پیش که سرزده اومدی جلوی در خونه تمومش کردیم نوشین...دیگه حرفشو نزن خواهشا. نه من و کلافه کن نه این قدر خودت و اذیت کن...بذار آخرین روزی که قراره با هم باشیم یه خاطره خوب بشه برامون خوب؟

...

-منم دلم برات تنگ میشه. منم یه جورایی وابسته ات هستم...ولی به خدا قسم من فقط مثل خواهرم دوستت دارم. همین!

ناخوداگاه یه حس خوب تو قلبم جریان پیدا کرد. نفهمیدم اون لبخند کم رنگ از کجا پیداش شد و یهو روی لبام جا خوش کرد. یه لحظه خنده ام گرفت. شده بودم مثل دختر بدجنسایی که از ناراحتی رقیبشون خوشحال میشدن!

یک آن به خودم اومدم. رقیب؟ ولی من هنوز مطمئن نبودم نوشین جدی جدی رقیبمه. ولی حرفای رهام! گفت مثل خواهرش دوشش داره. پس یعنی نوشین جور دیگه ای دوشش داشته؟!

سعی کردم بهش فکر نکنم. نگاهم و به بیرون از پنجره دوختم. ماتم برد. رهام نبود! کی تلفنش تموم شده بود که نفهمیدم؟!

با سرخوردگی پرده رو انداختم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. کش موهام و باز کردم و سرم و به بالش فشردم. بدون این که خودم بخوام دلم گرفته بود. یه حسی بهم می گفت شاید اون چیزی که بین نوشین و رهام می گذره اون قدرام که من فکر

میکنم پیچیده نباشه ولی یه چیزی بد جوری ذهنم و مشغول کرده بود. این که اون رابطه ی حالا هر چه قدر ساده و معمولی، که به چشم من این قدر بزرگ و عجیب اومده، چیه؟!

غلت زدم و لحاف رو تا کمرم بالا آوردم. به دیوار مقابلم زل زدم. رهام چه قدر باهوش آروم و مهربون حرف می زد. پیش من اکثر موقع ها شیطنتش گل میکرد و سر به سرم میذاشت. ولی با نوشین جدی و رسمی رفتار می کرد! لبام و جمع کردم. خدا کنه این کاراش از روی هدف خاصی نباشه...

چشمام و بستم و دوباره باز کردم. همزمان نفسم و بیرون دادم. انگار پاک زده بود به سرم. داشتم چرت و پرت می گفتم. پلکام و محکم روی هم فشردم. سعی کردم بخوابم تا کمتر این افکار مالیخولیایی به سراغم بیان...

-پاشو دیگه دختر...از همه که زود تر خوابیدی الانم که هنوز خوابی و همه بیدار شدن...

اخمام و تو هم کشیدم خواب آلود گفتم:

-بسه شیما سرم درد میگیره ها...

-وا سردرد چه صیغه ایه دیگه؟ پاشو لوس نشو ببینم...

عصبی تو جام نشستم و با اخم نگاهش کردم:

-اگه این جوری بیدار شم سردرد میگیرم...

ابرو هاش و به نشونه مسخره بالا انداخت و گفت:

-چه جوری مگه بیدارت کردم؟ به من ربطی نداره...پاشو بریم صبحونه

کلافه دستی تو موهام کشیدم که شیما با خنده گفت:

-ا چرا خرابشون کردی...می خواستم از قیافه ات عکس بگیرم بعدا نشونت بدم هی بخندما...

بی اختیار خنده ام گرفت. بی حوصله از جام بلند شدم و گفتم:

-مسخره...قیافه ام به این خوبی...

خندید و همون طوری که رژ لبش رو جلوی آینه تجدید میکرد گفت:

-آره همین جوریشم البته شاید یکی خل شد پسندیدت...حالا بجمب حاضر شو...بیرون منتظرتیم...تو حیاط می خوام صبحونه بخوریم

موهام و محکم از بالا بستم و گفتم:

-باشه یه آبی به دست و صورتم بزنم میام پشتون

سری تگون داد و من هم سریع از اتاق بیرون زدم. یک راست مسیر انتهای راهرو رو پیش گرفتم. دیشب فهمیده بودم که دستشویی و حموم با فاصله از هم تو انتهای این راهرو هستن.

بعد از این که دست و صورتم و شستم به اتاق برگشتم. تی شرتی که دیروز تنم بود رو با یه تونیک آستین سه ربع سفید که عکس یه دختر با موهای فرفری روش داشت عوض کردم. شلوار جینم و پوشیدم و موهام و باز کردم. هول هولی برس کشیدم و دوباره بالای سرم جمعشون کردم. حتی یه تار مو هم نداشتم تا روی پیشونیم بریزه. احساس می کردم این مدل مو که پیشونی بلندم و کامل نشون میده بیشتر به صورتم میاد.

چشم از آینه گرفتم و از اتاق بیرون زدم. کسی تو سالن نبود. صداشون و از تو حیاط شنیدم. داخل حیاط که شدم دیدم همه شون دور اون میزی که دیروز نظرم و جلب کرده بود نشسته بودن. شیما با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-به به خوابالو خانوم هم اومد...

لبخند خجالت زده ای زدم و همون طوری که جلو می رفتم گفتم:

-صبح به خیر...بخشید من یه کم دیر تر بیدار شدم

مهری خانوم لبخند مهربونی به روم پاشید و گفت:

-این چه حرفیه...شیمای من شوخی میکنه

در جوابش خندیدم که شادمهر گفت:

-هیچ کس از این زلزله دل خوشی نداره بابا...شمام به دل نگیر تارا خانوم

شیما که کنارش نشسته بود با مشتش به بازوش زد. شادمهر تنها خندید و چیزی نگفت. نگاهم به رهام افتاد که با لبخند نگاهم می کرد. با دیدنش ناخودآگاه لبخندم جمع شد. یاد حرفای دیشبش با نوشین افتادم. الان بیشتر از این که بخوام به دلخوری یا هر چیز دیگه ای فکر کنم باید یه جوری از حس کنجکاویم و برطرف میکردم...

مشغول خوردن صبحانه شده بودیم. همه چیز روی میز بود. مربای توت فرنگی که عاشقش بودم. پنیر خامه ای و عسل...چای داغ و پارچ آب پرتهالی که وسط میز بود...واقعا همه چیز اشتها برانگیز بود.

بعد از این که یه دل سیر از همه چیز خوردیم. مشغول جمع آوری میز شدیم و بعد از اون دوباره هر کس مشغول کاری شد. فرانک جون و مهری خانوم به داخل ویلا رفتن و عمو کامران به همراه عمو منصور و آقا وحید همون جا روی صندلی ها نشستن.

شادمهر و رهام هم با فاصله ازشون ایستاده بودن و مشغول حرف زدن بودن. آخرین وسایل روی میز و که با شیما به آشپزخونه بردیم دو تایی به حیاط برگشتیم. جلوی در رهام دستم و کشید و همون طوری که به طرف پشت ویلا می برد گفت:

-بیا یه چیزی نشونت بدم...

شیما با اشتیاق دنبالمون اومد. ساختمون ویلا رو که رد کردیم نگاهم به اون اتاقک کوچیکی که دیروز از پنجره اتاق دیده بودمش افتاد. شادمهر در اتاقک و باز کرد و با خنده رو به رهام گفت:

-آخی یادش به خیر...

رهام دستم و رها کرد و جلو رفت. نگاهش و داخل اتاقک چرخوند و رو به من گفت:

-بیا دیگه...

نیم نگاهی به شیما انداختم که کنارم ایستاده بود و با لبخند به اون دو تا نگاه می کرد. انگار که خبر داشت قراره چی رو ببینم. نگاهم که به درون اتاقک افتاد فهمیدم یه چیزی تو مایه های یه انباری کوچیکه. همون طوری که دور تا دورش و از بیرون نگاه میکردم صدای رهام و شنیدم:

-عروسک من و شادمهر و دیدی؟

با تعجب به سمتش چرخیدم.

-عروسک؟

شادمهر خندید و جلو اومد.

-شیما در جریان قبلا دیده...

شیما که پشتم ایستاده بود جلو اومد. به محض این که کنارم ایستاد خندید و گفت:

-نگاه کن تو رو خدا به این میگین عروسک؟

رهام از کنارمون گذشت و به سراغ موتوری که به دیواره اتاقک تکیه داده شده بود رفت. تازه اون موقع بود که چشمم بهش افتاد و متوجه منظورش از عروسک شدم. از در اتاقک فاصله گرفتیم و رهام موتور و با خودش بیرون آورد. لبخندی زدم و گفت:

-این عروسکتونه؟

شادمهر خندید و گفت:

-این و بابا واسه من خریده بود...مال وقتی که بابا تازه رفته بود آلمان. منم خوب بهونه های الکی می آوردم. یکی از دوستانم موتور داشت منم هوس کرده بودم. اون قدر گیر دادم بهش که یه بار که واسه یه مدت کوتاه اومده بود ایران مجبور شد واسم بخره ولی گفته بود تا قبل این که گواهی نامه نگرفتم حق سوار شدنش و ندارم... رهام میون حرفش پرید و گفت:

-شادمهر این بنزین داره؟

شادمهر خندید:

-آره بابا تا چند روز پیش خونه بود ازش گه گذاری استفاده می کردم...

رهام سری تگون داد که شادمهر گفت:

ببخشید وسط حرفت پریدما...

رهام با شیطونی خندید:

-خلاصش کن دیگه

بعد رو به من گفت:

-هیچی دیگه یه بار چشم بابا هامون و دور دیدم رفتیم دور دور... جات خالی این قدر خوش گذشت که نگو ولی بعدش قشنگ از دماغمون در اومد...

شیما خندید و ادامه حرف رهام و گرفت:

-تارا باورت میشه تا جاده سولوقون رفتن و برگشتن؟؟ ولی خوب بالاخره پلیس میگیرتشون و میبره پاسگاه...

خندیدم و با ذوق گفتم:

-خوب؟ بعدش

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

رهام جلو اومد. بی هوا لپم و کشید و گفت:

-ا؟ خوب داره؟ چه خوشش هم اومده

با این حرفش هر سه تاشون زدن زیر خنده. از خجالت سرم و پایین انداختم. توقع نداشتم یهویی بخواد لپمو بکشه. شادمهر گفت:

-هیچی دیگه بابای من که آلمان بود اون موقع ولی پدربزرگم اومد تعهد داد عمو کامرانم واسه رهام تعهد داد که دیگه هوس همچین کارایی به سرمون نزنه...

خندیدم و گفتم:

-آخی... پس حسابی ازش خاطره دارین

رهام به حرف اومد:

-دیگه بعد از اون روز رنگ این موتورم ندیدم. بابا که من و تنبیه کرد و پدربزرگ شادمهرم کلا موتور و از دید رس شادمهر خارج کرده بود...بعدم که یه جورایی شادمهر و گم کردیم کلا بی خیال هر چی موتور سواریه شدم من به شخصه. آخه فقط با شادمهر کیف میداد...از من بزرگ تر بود بیشتر خوش می گذشت...

لبخندی به روشن زدم. چه خاطرات شیرینی با هم داشتن. واقعا خوش به حالشون. تو همین فکر بودم که صدای روشن شدن موتور تو گوشم پیچید و بعد هم صدای رهام:

-تارا پیر بالا...

چشمام گرد شد. با حیرت نگاه کردم و همون طوری که انگشت اشارم و سمت خودم گرفته بود گفت:

-من؟

-آره دیگه پیر بریم دور دور...

خندید و به دنبالش شادمهر هم لبخند کمرنگی مهمون لباش شد. نگاه گذرایی به شادمهر و شیما که منتظر نگاهمون می کردن انداختم. رهام جدی جدی ازم می خواست سوار شم؟ سوار موتور؟

صداش فرصت بیشتر فکر کردن و ازم گرفت:

-تارا بدو دیگه...دوست نداری؟

بزاق دهنم و قورت دادم:

-دوست داشتنش و که چرا خوب...باید باحال باشه...ولی تا حالا سوار نشدم...می ترسم

-ترس دختر بدم چه جوری راش ببرم...پیر بالا
مستاصل نگاهش کردم. تردیدم و که دید آروم گفت:
-از چی می ترسی؟ بیا بالا...قول میدم از موتور سواری خوشت بیاد...
نگاهش میکردم که شیما زد پشتم و گفت:
-برو دیگه چرا معطل می کنی؟ منم قبلا سوار شدم. خیلی باحاله...
بزاق دهنم و قورت دادم. پاهام بی اختیار به سمت جلو کشیده شد. قبل از این که
تصمیم بگیرم چه جوری باید سوارش بشم رهام با مهربونی گفت:
-از شونه ام بگیر و خودت و بکش بابا...
یه کم مکث کردم و بعد همون کاری که گفت و کردم. پشتش که نشستم دستام و
سرگردون کنارم انداختم. رهام خندید و گفت:
-می خوام راه بیوفتما...از کمرم بگیر...
از پشت زل زدم بهش. چی داشت می گفت؟ از کمرش بگیرم؟ خدایا...
قلبم ضربان گرفته بود. حس می کردم صورتم از گرما داره آتیش میگیره. چرا نمی
فهمید خجالت می کشم که این طوری بخوام لمسش کنم؟!
یه لحظه نفهمیدم چی شد که موتور تکون خفیفی خورد. از ترس این که بیوفتم جیغ
کشیدم:
-وای...
رهام غش غش خندید و گفت:
-تقصیر خودته...بگیر از کمرم تا نیوفتی...

وای خدا. داشت گریه ام می گرفت. اصلا کاش سوار نشده بودما...

هنوزم دیر نشده. میتونی بری پایین بگی نمی خوام سوار شم! ولی نه..موتور سواری باید جالب باشه. مخصوصا که رهام راننده اش باشه. چشمام و باز و بسته کردم. هر کس خربزه میخوره پای لرزشم میشینه تارا خانوم.

تردید و خجالت و هر چیز کوفتی که ریتم قلبم و نا منظم کرده بود رو کنار گذاشتم و دستام و آروم دور کمرش حلقه کردم. وای خدا. ایست قلبی نکنم یهو؟

گاز داد و در عرض کمتر از یک ثانیه موتور با صدای عجیبی از جا کنده شد .

ناخوداگاه جیغ کشیدم کمرش و محکم تر چسبیدم. خندید و گفت:

-بابا تازه این یواشه که بذار از در ویلا بریم بیرون اون موقع نشونت میدم...

حرفی نزدم و محکم از پشت گرفتمش. جلوی در که رسید موتور و متوقف کرد. عقب عقب رفت و در و باز کرد. همون طوری که از در بیرون می رفت داد زد:

-شادمهر زحمت در و بکش...

صدای شادمهر و نشنیدم. رهام کلاه کاسکتی رو که از اول دیده بودم به فرمون موتور آویزونه سمتم گرفت و گفت:

-بذار سرت

-چرا؟

برای چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد و بعد گفت:

-به خاطر موهات...

تازه منظورش و گرفتم. بدون حرفی کلاه و سرم گذاشتم. تونیکم هم که آستیناش تقریبا بلند بود و در نتیجه از این لحاظ موردی نداشتم. با این که کلاه سرم بود ولی

موهام از زیرش بیرون زده بود. رهام سرعتش و بیشتر و بیشتر میکرد تا جایی که دیگه توانم تحلیل رفته و از جیغ خبری نبود. لبمو از ترس به دندون گرفته بودم. همون طوری که دستام و سفت دورش حلقه کرده بودم سرم و به شونه های پهنش تکیه دادم.

کم کم اون احساس ترس جاش و به یه حس خوب داد. گرمای مطبوعی که حس می کردم حالم و به طرز عجیبی خوب کرده بود تو وجودم پیچید. یعنی همه اش به خاطر این بود که رهام حالا یه جورایی تو بغلم بود؟!

حتی از فکرش هم تنم داغ شد. ناخودآگاه دستم لباسش و از جلو چنگ زد. قلبم بد جوری بی قراری میکرد. داشتم به غلط کردن می افتادم. اگه می دونستم قلبم این قدر بی جنبه است که با یه تماس کوچیک بخواد این طوری خودش و به قفسه سینه ام بکوبه هیچ وقت سوار موتور نمی شدم!

البته نمی شد منکر حس و حال خوبی که اون موقع در کنار رهام داشتم بشم ولی خوب...بازم یه احساس خجالت ته دلم وجود داشت و معذبم می کرد.

رهام همچنان گاز میداد و من چشمام و بسته بودم. اصلا نمی دونستم الان کجاییم؟ رسیدیم به جاده یا نه؟! هیجان زده شده بودم. دلم می خواست سرم و از روی شونه هاش بردارم و دور و برم و خوب ببینم. این لحظه های خوب و باید تو خاطراتم ثبت میکردم. نباید هیچ جوره ازش غافل می شدم.

نرم سرم و از شونه اش جدا کردم. فهمید و سرش و کمی به عقب مایل کرد:

-چی شد؟ ترس خانوم کوچولو ریخت؟

ریز خندیدم و گفتم:

-خیلی باحاله رهام...

- تازه کجاش و دیدی؟ یادته بهم گفתי تخته گاز میرم؟

-خوب؟

-خوب به جمالت

مکث کرد و چیزی نگفت. داشتم فکر می کردم که منظورش چی بوده که از دور ساختمون ویلا رو دیدم. خوشحال شدم که زود رسیدیم ولی وقتی دیدم ویلا رو دور زد تعجب کردم:

-چرا رفتی این ور؟

بیشتر گاز داد. از ترس لباسش و بیشتر چنگ زدم. خندید و همون طوریکه ویلا رو مثل یه میدون دور می زد با شیطونی گفت:

-من تخته گاز میریم؟ آره؟

خنده ام گرفته بود! از یه طرف هم بد جوری ترسیده بودم. بدجنس داشت تلافی می کرد! هر آن حس میکردم موتور قراره چپ کنه و دو تایی پخش زمین بشیم. دوباره گفت:

-یه پیراهن طلبت...

اول متوجه منظورش نشدم. پیراهنش و بیشتر تو مشتم گرفتم. موتور که جلوی در ویلا از حرکت ایستاد نفس حبس شده م و بیرون دادم. خواستم دستم و از پیراهنش آزاد کنم که متوجه دکمه ای که تو دستم بود شدم. با حیرت دستم و عقب کشیدم. نگاهم به دکمه لباسش افتاد که حالا تو مشتم بود. لبم و از خجالت گزیدم. از بس محکم گرفته بودمش این جوری شده بود؟ پس چرا خودم چیزی نفهمیدم؟! به دکمه خیره مونده بودم که حس کردم سرم سبک شد. نگاهم و به چشمای شیطونش دوختم. کلاه و از سرم برداشته بود و خیره نگاهم میکرد.

خجالت زده نگام و ازش گرفتم و گفتم:

-ببخشید...نمی خواستم این جوریش کنم

خندید و دستش و تو پیراهنش، جایی که دکمه اش کنده شده بود فرو برد. دقیقا روی شکمش. با مزه نگاهم کرد و گفت:

-خوب شد زیرش یه چیزی تنم بود وگرنه جای ناخونات الان این رو بودش...

اخم کردم و سرم و پایین انداختم. خندید و همون طوری که از موتور پایین می اومد گفت:

-خوب الکی الکی بغلم کردیا...برو حالش و ببر

ناخوداگاه تو جام خشکم زد.چشمام گرد شده بود و ابرو هام از شدت تعجب بالا پریده بود. دستمو آروم بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم. می ترسیدم هر لحظه خودش و از قفسه سینه ام پرتاب کنه بیرون. این رهام بود که بی پرده داشت باهام حرف میزد؟ بزاق دهنم به سختی فرو دادم.دستام یخ بسته بود و دهنم قفل کرده بود. جوابش و بده تارا. این طوری واینستا. چرا عین احمقا خشکت زده؟ یه چیزی بگو دختر.

نگاهم بهش افتاد که دستاش و تو جیب شلوارش فرو برده بود و با اخم ظریفی که رو پیشونیش بود داشت نگاهم میکرد. لبم و با زبونم تر کردم. خواستم چیزی بگم که یه قدم جلو اومد. دیگه اخم نداشت. حتی لبخند هم نمی زد. جدی جدی بود ولی نگاهش... یه طور خاصی بهم خیره شده بود!

قبل از این که به خودم پیام دستاش و دو طرفم قفل کرد. سرم و روی قفسه سینه اش فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-موتور سواری امروز خیلی برام خاطره انگیز میشه...چون خانوم کوچولوم واسه اولین بار بغلم کرد

دستام سر شده بود و حس می کردم از درون خالی شدم. انگار با هر کلمه ای که می گفت یه سطل آب یخ روم خالی میکردن. نفهمیدم چند ثانیه طول کشید که ازش جدا شدم. بدون این که چیزی بگه دوباره سوار موتور شد. طولی نکشید که گازش و گرفت و از ویلا دور شد.

تو جام ایستاده بودم و لرزش خفیفی رو تو بدنم حس میکردم. هنوزم باورم نمیشد چند لحظه قبل چه اتفاقی افتاده! یعنی جدی جدی...رهام من و...؟؟

لبم و از شدت هیجانی که تو قلبم بود به دندون گرفتم. چند بار نفس عمیق کشیدم ولی فایده نداشت. قلبم هنوز بی تابی می کرد. می خواستم راه برم. از این حالت مسخ شده خارج شم ولی دست خودم نبود. نمی تونستم! انگاری به پاهام چسب زده بون و همون جا خشک شده بودم.

رهام من...مرد دوست داشتنی من چند لحظه قبل گرمای آغوشش و تقدیم کرده بود! اون لحظه به خودم می بالیدم که رهام و دوست دارم. خدایا ازت خواهش میکنم هیچ وقت رهام و ازم نگیر. یه کاری کن همیشه همین طور خوب و مهربون کنارم باشه...مثل این مدت مراقبم باشه و حمایت کنه...خدایا یعنی اونم دوسم داره؟! با صدای باز شدن در ویلا به خودم اومدم. با شتاب چرخیدم که چشمم به شادمهر افتاد. با تعجب نگام کرد و گفت:

-صدای موتور و شنیدم...پس رهام کوش؟؟

با گیجی تو صورتش نگاه کردم. هنوز توی شوک کار رهام بودم. باورش برام سخت بود. مثل یه رویای شیرین بود که تو واقعیت وجود نداشت! بزاق دهنم و قورت دادم. صداس و دوباره شنیدم:

-تارا خانوم چرا تنه‌این؟ ره‌ام چیزیش شده؟! من همین الان صدای موتور و شنیدم فکر کردم...

میون حرفش پریدم و گفتم:

-ره‌ام خوبه...دید من ترسیدم من و زود تر پیاده کرد خودشم نمی دونم کجا رفت...
سرم و پایین انداختم و از کنارش گذشتم.خودمم نفهمیدم این دروغا رو از کجا آوردم
و تحویلش دادم. داخل حیاط چشمم به شیما افتاد که به طرفم می اومد. مقابلم
ایستاد و همون طوری که لبخند رو لباش بود گفت:
-خوش گذشت؟

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم و آروم سرم و تگون دادم. تو حال خودم نبودم.
حس میکردم اگه وایستم از حال میرم. خدایا چرا این جوری شده بودم؟! فقط بغلم
کرده. همین!به خودم نهیب زدم. فقط همین؟ خودتم خوب میدونی واست در حد
همین نیست!

با گرمای دستی که رو شونه ام نشست به خودم اومدم. سرم و بلند کردم. نگاهم تو
چشمای نگران شیما قفل شد:

-طوری‌تون شدش؟ چرا رنگت پریده؟! پس آقا ره‌ام کو؟

بزاق دهنم و فرو دادم و لبم و با زبونم تر کردم. نباید این بچه بازیا رو در می اوردم.
"یه کم جنبه ات و ببر بالا تارا." نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

-ره‌ام خودش رفت یه دور دیگه بزنه فکر کنم...

شیما برای چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد. انگار فهمیده بود یه چیزیم شده. دستم و
گرفت و به سمت ساختمون برد. جلوی پله ها ایستاد و آهسته گفت:

-بیا بشینیم این جا...

مقاومتی نکردم و کنارش روی پله ها نشستم. شیما ساکت بود و به رو به روش نگاه می کرد. منم تو حال خودم بودم. نمی شد اون احساس خوبی که وقتی گرمای آغوشش و حس کردم و نادیده بگیرم! ولی از طرفی یه احساس بدی هم ته دلم بود! حس می کردم رهام تو حال خودش نبود. انگار یهویی همچین حرکتی ازش سر زد! حتی بعدش سریع سوار موتور شد و غیبش زد!

پوفی کردم و سرم و پایین انداختم. همون موقع صدای شیما رو شنیدم:

-دوشش داری نه؟!

جا خوردم. سرم و بلند کردم و با تعجب به نیم رخش خیره شدم:

-چی؟

-برگشت و نگاه کوتاهی بهم انداخت:

-داد میزنه هم دیگه رو دوست دارین...

اخمام و تو هم کشیدم. شیما از کجا همچین چیزی به ذهنش رسیده بود؟

چیزی نگفتم که دوباره گفت:

-حال و هوای الان تو درست مثل حس و حال سه سال پیش منه...

ابروهام و با تعجب بالا انداختم. بی اراده لب باز کردم و گفتم:

-من منظورت و نمی فهمم

شیما با شیطونی نگاهم کرد و گفت:

-آخه من که می دونم تو خوب می فهمی ولی نمی خوام به روی خودت بیاری... از چی خجالت می کشی؟ از منی که خودم دخترم و حال تو رو می فهمم؟

چیزی نگفتم. سردرگم بودم! با صدای شیما به خودم اومدم:

-ای بابا اگه میدونستم این قدر خجالتی اصلا این جوری معذبت نمی کردم البته می فهمم...گفتم که این حس و حال تو رو من الان سه ساله که دارم...ولی...

ابروهام و تو هم کشیدم.کنجکاو شدم درباره حرفای شیما بیشتر بدونم. سریع گفتم:

-ولی چی؟

-حس می کنم اون من و نمیبینه...من خیلی صبورم! به این ظاهر شیطونم نگاه نکن...این شاید بیشتر شبیه یه نقاب باشه روی همه احساسات واقعیم...هر وقت میبینمش حس می کنم احساسم روز به روز بهش بیشتر میشه. درسته الان سه سال شده، درسته میگم طاقت آوردم ولی خیلی سخت بود...بعضی موقع ها که خیلی بهم فشار می اومد با خودم می گفتم کاش اونم این قدر خوب باهام رفتار نمی کرد که من و تو این سه سال بیشتر از پیش وابسته خودش کنه...شاید اگه باهام بد اخلاقی می کرد یا یه جوری مهر تائید به افکار منفی تو ذهنم میزد که دوستم نداره خیلی زود از سرم می افتاد...ولی حالا!

نفسش و آه مانند بیرون داد. چه قدر این حسش شبیه خودم بود. منم عقیده داشتم رهام با این خوب بودنش من و وابسته خودش کرده!

شیما دوباره به حرف اومد:

-نمی دونم چرا اینا رو برات گفتم...ولی از همون بار اول که دیدمت حس کردم می توانیم دوستای خوبی باشیم...یه جور اعتماد نهفته تو چهره ات بود که من و ترغیب می کرد تا باهات احساس راحتی و صمیمیت داشته باشم...

لبخندی به روش زدم. از سوالی که تو مغزم می چرخید و دوست داشتم ازش بپرسم
تردید داشتم... ولی بالاخره دو دلیم و کنار گذاشتم و آروم گفتم:

-این حسایی که ازش حرف زدی...نسبت به آقا شادمهره؟!

شیما لبخند تلخی زد و سرش و پایین انداخت. دیدم که گونه هاش گل انداخته! پس
حدسم درست بود. شیما شادمهر و دوست داشت! عجب داستانی! سعی کردم خیلی
به روش نیارم. شاید از دستم دلخور شده باشه که این قدر راحت همچین چیزی رو
بهش گفتم!!

با ترید دستم و سمت دستای گره کرده اش دراز کردم و آروم فشردمشون. سرش و
بلند کرد و کوتاه نگاهم کرد. گفتم:

-ناراحتت کردم؟

-نه اصلا...تو انگار از منم تیز تری!

لبخند خجولی زدم و سرم و زیر انداختم. شیما که این حالتش و دید خندید و با همون
شیطونی که به نظرم ذاتی بود گفت:

-خوب...خانوم خانوما نگفتی...این آقا رهام از کی دل شما رو برده؟!

سکوت کردم و با بهت نگاهش کردم. به من می گفت تیزم؟ خودش که از منم تیز تر
بود!! شیما سکوتم و که دید با خنده گفت:

-دیوونه من که همه چی رو می دونم دیگه چرا خجالت می کشی؟ نترس به کسی
چیزی نمی گم همون طوری که تو قراره از حرفای من به کسی چیزی نگی...مثلا
دوستیما...یادت رفت؟!

لبخند زدم و گفتم:

-کدوم حرفا؟

با شیطنت ابروهایش و بالا انداخت و گفت:

-زرنگی؟ اول تو بگو بعد من جزئیاتشو میگم...

خندیدم. آروم گفتم:

-راستش من اصلا نمی دونم احساسم چیه ولی...وقتی نمی بینمش دلم تنگ میشه...همش تو فکرمه...ناراحتیش ناراحتم میکنه. اگه یه حرفی بزنم که برنجه عذاب وجدان میگیریم. نگاهاش و دوست دارم. وقتی لبخند میزنه قلبم و زیر و رو میکنه...نمی دونم واقعا...اینا معنیش اینه که دوستش دارم؟!

شیما آروم خندید:

-اوه اوه وضعت خیلی وخیمه ها...مجنون شدی رفت لیلی خانوم...

به این حرفش خندیدم که جدی گفت:

-می فهمم همه حرفات و...راستش خودمم نمی دونم اینا معنیش همون عشق واقعی که همیشه تو قصه ها ازش حرف می زنی یا نه...می دونی من عقیده دارم عشق به مرور تو قلب آدم ایجاد میشه...ممکنه اولش همون احساس کوچیک و توجه های گاه و بی گاهی باشه که دو طرف نسبت به هم دارن ولی بعدش اون احساسات اون قدر قوی میشن و تو قلبت جا باز می کنن که بدون این که خودت بفهمی عاشق بشی...

مکث کرد. داشتم حرفاش و برای خودم مرور میکردم. یعنی عاشقش بودم؟ جدی جدی؟ به خودم نهیب زدم. تارا عاشق رهام شدی؟ همون همبازی دوران کودکیت؟! سرم و به طرفین تکون دادم! باور کردنش سخت بود! یعنی رهامم اون قدری که من می خواهمش من و دوست داشت؟! آره خوب...اگه نداشت چه دلیلی داشت چند لحظه قبل بغلم کنه؟!

ناخوداگاه متوجه ریتم نا منظم قلبم شدم. چه قدر رمانتیک حرف زدناش و دوست داشتم خدا! یعنی میشه این کلماتی که تو نظر من پر احساس ترین کلمه ها بودن تا ابد سهم من باشه؟!

با صدای شیما از خیال بیرون اومدم. دستش و روی شونه ام گذاشته بود و آروم صدام میزد:

-تارا؟

به طرفش چرخیدم. سعی کردم لبخند بزنم. گفتم:

-جانم؟

قبل از این که جوابم و بده صدای بسته شدن در ویلا به گوشم خورد. سرم و بلند کردم. نگاهم به رهام افتاد که سر به زیر با موتورش به سمتمون می اومد. هر چند سرش نسبتا پایین بود ولی می دیدم که پیشونیش اخم داره. نمی دونم چی شد. انگار سنگینی نگاهم و حس کرد که سرش و بالا گرفت. نگاهش که بهم افتاد مکث کرد. برای چند ثانیه تو صورتم خیره شد. دیدم که نفسش و بیرون داد و بدون نیم نگاهی از کنارمون رد شد و مسیر پشت ویلا رو پیش گرفت.

دلم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم. الان وقتش نبود. شیما کنارم بود و نباید بیشتر از این دست دلم و پیشش رو می کردم. نفس عمیقی کشیدم. صدی شیما تو گوشم پیچید:

-من میرم تو...مامانم داره صدام میکنه...هر موقع خواستی میتونی باهام درد و دل کنی عزیزم. اینو جدی گفتم...

لبخند محوی تحویلش دادم و آهسته سرم و تگون دادم. چیزی نگفت و از کنارم گذشت. هنوز روی پله ها نشسته بودم و به یه نقطه نا معلوم زل زده بودم. اون قدری فکر توی سرم بود که گیج شده بودم و نمی دونستم الان باید به کدومش فکر کنم. صدای قدم هایی که بهم نزدیک میشد رشته افکارم و پاره کرد. با شتاب سرم و بلند کردم. نگاهم دوباره تو چشمای مشکیش قفل شد. با فاصله چند قدم ازم ایستاده بود و نگاهم میکرد. ناخوداگاه از جام بلند شدم و ایستادم.

بدون این که چشم از صورتم برداره جلو اومد و درست مقابلم ایستاد. لباس و به هم فشرد. انگار می خواست چیزی بگه. با استرس بهش زل زده بودم و منتظر بودم به حرف بیاد. صدای بمش که به گوشم خورد همه توجهم جمع حرفاش شد:

-ببین تارا...متاسفم...نمی خواستم...یعنی نه این که نخوام...آخه میدونی...ببین چه جوری بگم خوب من...

ساکت شد. کلافه تو موهایش دست کشید و دوباره نگاهم کرد. پلک زد و ادامه داد:

-ببخشید که جلوی در...راستش نمی دونم چی شد یهو اختیارم و از دست دادم...شرمنده ام اگه ناراحت کردم...

اخمام و تو هم کشیدم. واقعا فکر کرده بود ناراحت شدم؟! زیر چشمی دیدم که داره به طرف در میره. حرصم گرفت. خواستم اعتراض کنم که صدای بسته شدن در تو گوشم پیچید. نفسم و با درموندگی بیرون دادم. من و بگو که چه فکرای قشنگی که تو سرم نریخته بودم...فکر میکردم اون کارش از روی احساسات قلبیش بوده ولی حالا...این حرفا و معذرت خواهیش...خدایا اینا یعنی چی آخه؟

دلم شکست ولی سعی کردم بهش فکر نکنم. دیگه تصمیم گرفته بودم زود قضاوت نکنم. من می دونستم. رهام دوستم داشت. حتی اگه زبونش این و نمی گفت نگاهاش

همه چی رو لو میداد. لبخند تلخی گوشه لبام نشست. یعنی ساده لوح بودم که می خواستم با این حرفا خودم و دلداری بدم؟!

نفس عمیقی کشیدم و به طرف در رفتم. آروم دستگیره رو چرخوندم و داخل ویلا شدم...

با صدای شیما به خودم اومدم:

-بدو دیگه دختر دنبال یه لباس می گردی همشا...

لبخندی به روش زدم و همون طوری که سوئیشرت و از داخل چمدونم بیرون می آوردم گفتم:

-بیا پیداش کردم... غر نزن دیگه!

چپ چپ نگام کرد و خندید. سوئیشرتم و از روی تی شرتم پوشیدم و کش موهام و باز کردم و روی شونه ها ریختم. قرار بود امشب شام و تو حیاط بخوریم. که البته با اون فضای با صفا و پر گل و درختش بی شباهت به باغ نبود. عمو کامران می گفت می خواد جوجه کباب مهمونمون کنه...

امشب شب آخری بود که این جا بودیم و قرار بود فردا عصر به سمت تهران حرکت کنیم. همراه شیما وارد حیاط شدیم. فرانک جون و مهری خانوم روی زیر اندازی که گوشه ای انداخته بودن نشسته بودن. اون طرف روی صندلی ها هم عمو منصور کنار شادمهر نشسته بود و رهام هم با فاصله ازشون به اون درخت بید مجنون تکیه داده بود و با لبخند به عمو کامران که کنار منقل ایستاده و با اون ژست با مزه اش سیخ ها رو جا به جا میکرد خیره شده بود.

شیما دستم و کشید جلو رفتیم. زیر چشمی رهام و دیدم که نگاهش بهمون افتاد. از صبح که با هم رفته بودیم موتور سواری دیگه باهاش هیچ حرفی نزده بودم. یعنی نه این که من نخوام خودش عجیب رفتار می کرد. حس میکردم خودش و از من قایم میکنه. خیلی خنده دار بود. به جای این که من کلی خجالت بکشم اون مثل دخترا همش نگاهش و از چشمام می دزدیدا! البته شاید هم این جوری نبود و اینا تصور من بود!

بی خیال با شیما روی زیر انداز نشستیم. شیما کاسه تخمه رو کشید جلو و رو به من گفت:

-بخور اینا دست پخت منه...

نگاهی به تخمه هندونه های توی ظرف انداختم. خندیدم و گفتم:

-چه خانوم هنرمندی...

شیما خندید و گفت:

-آره دیگه وقت شوهرمه...

خنده ریزی کرد و سرش و پایین انداخت. نمی دونم چرا نگاهم ناخوداگاه سمت شادمهر کشیده شد. اون لبخندی که تا چند لحظه قبل روی لباش بود حالا محو شده بود. چشم ازش برداشتم و یه مشت تخمه برای خودم برداشتم.

طولی نکشید که بالاخره جوجه ها آماده شدن. مشغول خوردن غذامون شده بودیم. نمی فهمیدم چرا اخمای رهام تو همه. کاش دوباره همون پسر شیطان و شوخی که با بودنش انرژی می گرفتم می شد ولی حالا...

بعد از تموم شدن شام وسایل و جمع کردیم و همگی با کمک هم به داخل بردیم. تو این مدت کوتاه با شیما خیلی صمیمی شده بودم. همش هم به خاطر این بود که از

نظرم دختر فوق العاده مهربونی بود. شیطننت هاش من و یاد روشنی می انداخت و همین باعث میشد تا بیشتر باهاش احساس راحتی و نزدیکی بکنم.

بعد از جا به جایی ظرف ها با شیما تصمیم گرفتیم دوباره به حیاط برگردیم. شیما یک راست به سراغ صندلی ها رفت. تو شب فضای ویلا رو بیشتر دوست داشتی. چراغ ها که روشن میشد باغ جلوه خوشگل تری پیدا می کرد!

روی صندلی ها نشستیم. هوا سوز داشت. چه خوب که سوئیشتر تم و از روی لباسم پوشیده بودم. نگاهم به شیما افتاد که با بلوز آستین کوتاهی نشسته بود و بازوهاش و بغل گرفته بود و دستش و روی اون ها می کشید. حدس زدم که سردش باشه. گفتم: -شیما سردته؟

لبخندی زد و گفت:

-نه خیلی سرد نیست...خوبه این طوری اتفاقا کیف میدم...

خواستم در جوابش لبخند بزنم که چشمم به شادمهر افتاد که داشت به سمتمون می اومد. پس چرا تنها بود؟ تا چند لحظه قبل که رهام هم پیشش بود. شیما پشت به در نشسته بود و هنوز متوجه شادمهر نشده بود. نزدیکمون که شد متوجه کتی شدم که تو دستاش بود. بدون مکث کت رو روی شونه های شیما انداخت.

محوشون شده بودم. شیما جا خورد و سریع برگشت. با دیدن شادمهر چند لحظه تو چشماش خیره شد. و بعد با لحن دست پاچه ای گفت:

- عجب...تو از کجا فهمیدی من سردم شده بود؟!

شادمهر لبخندی زد و یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و نشست. تو همون حالت گفت:

- کلاغا خبر آوردن

خندیدیم. شادمهر مدام سر به سر شیما می داشت. دیگه یه جورایی داشتم مطمئن می شدم بین شیما و شادمهر یه چیزایی هست. منتهی برام عجیب بود که چرا شیما ناراحت بود از این که نادیده گرفته شده! شادمهر خیلی پسر خوبی بود. حتی من تو این سفر دیده بودم که گاه و بی گاه به شیما توجه می کرد. هواس و داشت و مثل الان سر به سرش هم میذاشت.

امروز موقع ناهار بود که شیما سردرد گرفته بود. دیدم که شادمهر کلافه شده بود. این و به روی خودش نمی آورد. سعی داشت خیلی عادی غذاش و بخوره ولی از اون جایی که شیما صبح باهام حرف زده بود و غیر مستقیم یه اشاره هایی کرده بود، از عمد داشتم روی رفتارای شادمهر دقیق می شدم!

تو همین فکر بودم که صدای شاد شیما به گوشم خورد:

- شادمهر قبلا ها که می اومدیم این جا کلی آب بازی می کردیم یادته؟

شادمهر با لبخند سرش و تگون داد:

- آره...ولی الان شبه، نمیشه آخه...

شیما معترض شد:

- خوب شب باشه چی میشه؟ آفرین بریم آب بازی...

شادمهر خنده کوتاهی کرد و گفت:

- زلزله تو که تا چند دقیقه پیش سردت بود! می ترسم آب بازی کنیم سرما بخوری...جواب عمو وحید و من باید بدما...

شیما با ناز خندید و گفت:

- دیوونه نشو بابام که تو رو خیلی دوست داره...

بعد رو به من کرد و گفت:

- تارا بدو آقا رهام و صدا کن بریم آب بازی...

لبخندی زدم و گفتم:

- بی خیال من اصلا حوصله آب بازی رو ندارم...

شیما خواست دوباره نق بزنه که صدای رهام و شنیدم.

- تارا یه لحظه میای؟

با تعجب نگاهش کردم. جلوی در ویلا ایستاده بود و دستاش تو جیب شلوارش بود. با شنیدن صدای شیما و شادمهرم به سمتش برگشتم. قبل از این که من بهش جوابی بدم شادمهر گفت:

- رهام میای آب بازی؟

رهام اخم کرد و جدی جواب داد:

- نه خیر بچه ام مگه؟...تارا خانوم با شما بودما...

بزاقت دهنم و قورت دادم و از روی صندلیم بلند شدم. زیر لب با اجازه ای گفتم و در مقابل نگاه های بهت زده شیما و شادمهر به طرف رهام راه افتادم. چش شده بود یعنی؟ چرا اون طوری جواب شادمهر و داد؟

شونه ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم. وقی دید دارم بهش نزدیک میشم مسیر پشت ویلا رو پیش گرفتم. نمی دونستم چه علاقه ای به این باغ پشتی داره! اصلا چرا صدام کرده بود؟!

پوفی کردم و دنبالش ساختمون و رد کردم. نگاهم بهش افتاد که به دیوار تکیه داده بود. با دیدنش آروم گفتم:

- کارم داشتی؟
- بیا این جا...
- به بغل دستش اشاره کرد. با تردید جلو رفتم و با فاصله کمی مثل خودش به دیوار تکیه دادم. صدایش تو گوشم پیچید:
- صدای هرهر و کرکرتون تا هفت تا ویلای دیگه میره...چه خبره؟!
- با تعجب به نیم رخش خیره شدم. انگشت اشارم و سمت خودم گرفتم و گفتم:
- ما خندیدیم؟ کی؟؟
- همین الان..
- نفسم و محکم بیرون دادم:
- صدای من نبود شیما و شادمهر بودن...
- آهان که این طور...
- اخم کردم و دستام و تو جیب سوئیشرتم فرو بردم. ساکت به جلوش خیره شده بود. به حرف او مدم و گفتم:
- من و از جام بلند کردی همین و بگی؟
- چرخید سمتم. اون قدر ناگهانی که بی اختیار یه قدم عقب رفتم پوزخند زد و گفت:
- چیه؟ کیفور شدنتون نصفه و نیمه موند؟ نشد بیشتر از این از مزه ریختنای آقا شادمهر فیض برین؟!
- با حیرت نگاهش کردم. ابرو هام و بالا انداختم و گفتم:

- چی داری میگی؟ به آقا شادمهر چه ربطی داره؟
- دستش و از جیبش بیرون آورد و تهدید آمیز گفت:
- میشه این قدر طرف شادمهر و نگیری؟!
- تعجب کردم. رهام چش شده بود واقعا؟! سعی کردم آروم باهاش حرف بزنم تا اونم آروم شه. گفتم:
- باشه اصلا هر چی تو بگی... حالا با من چی کار داشتی؟!
- نگاهی به صورتم انداخت. چند لحظه مکث کرد و همون طوری که نگاهش و ازم می گرفت گفت:
- حتما باید کار خاصی داشته باشم که بیای پیش من؟!
- بی اراده ابروهام و بالا انداختم. نمی دونم چرا از این حرفش ذوق کردم. سعی کردم لبخندم و مخفی کنم. آروم گفتم:
- یعنی کارم نداشتی؟! همین جوری گفتی؟!
- نمی خواستم پیش شادمهر باشی...
- حیرت کردم. با تعجب پرسیدم:
- چرا؟!
- چون من میگم و اجباره...
- ولی من که تنها نبودم... شیما هم بود!!
- حالا هر چی...

چیزی نگفتم و سرم و پایین انداختم. رهام همون طوری که به دیوار تکیه داده بود نشست روی زمین و زانو هاش و بغل گرفت. مردد ایستاده بودم و نگاهش میکردم که گفت:

- چرا نمیشینی؟!

سریع به حرفش گوش کردم و با فاصله کمی کنارش نشستم .

نگاهش به آسمون بود و چیزی نمی گفت. دیگه کم کم داشت حوصلم سر می رفت. دستام و بالا آورده بودم و با ناخونام بازی ی کردم که صداش و شنیدم:

- چرا ساکتی...حرف بزن!

با تعجب به نیم رخش نگاه کردم. لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:

- چی بگم آخه؟!

- هر چی...فقط ساکت نباش

- خوب من همیشه ساکتم...

برگشت و زل زد توی چشمام. اخم ظریفی روی پیشونیش نشست و گفت:

- خوب دیگه نباش...

- یعنی چی؟ رهام حالت خوبه؟!

- نه خوب نیستم

با نگرانی نگاهش کردم:

- چرا؟ چیزی شده؟!

- نه

- پس چی؟
- هیچی
- اِرهام خودت گفתי حالت بده... حالا میگی هیچی؟!
- تو فکر کن خستم...
- ای بابا خوب برو استراحت کن...
- خندید. آروم کوتاه. برگشت سمتم و با لبخندی که ته مونده خنده چند لحظه قبلش بود گفت:
- من از یه چیز دیگه خستم...
- از چی؟
- لبخندش و خورد. دوباره به آسمون خیره شد و نفسش و بیرون داد:
- از دو دلی... بلا تکلیفی... از بی عرضه بودنم... ترسو بودنم... از خودم خسته شدم!
- دلم گرفت. نمی دونم چرا یه چیزی ته قلبم فرو ریخت. ناخودآگاه از دستش دلگیر شده بودم. اگه می فهمید تو دل من چه قدر جا داره هیچ وقت خودش و خورد نمی کرد تا بگه از خودش خسته شده. با ناراحتی گفتم:
- این جوری نگو رهام
- چرا؟ مگه غیر از اینه؟
- معلومه که غیر از اینه... به نظر من تو اصلا این چیزای که گفתי نیستی!
- دستاش و از دور زانوش باز کرد و چهار زانو روی زمین نشست. یه کم سمتم مایل شد و با کنجکاوی گفت:

- از نظر تو چه جوریم؟!
- با شک نگاهش کردم. لبام و به هم فشردم و آروم گفتم:
- ترسو نیستی... بی عرضه نیستی... دلیلی نداره از خودت خسته باشی...
- نیشخند زد. سرش و سمتم خم کرد و گفت:
- خوب؟ دیگه...
- چی بگم؟؟
- دیگه این که... مثلاً بگو کدوم اخلاقم و دوست داری کدوم و نداری... از کدوم تیپم خوشش میاد از کدومش بدت میاد... از کدوم عطر خوشش میاد از کدوم متنفری... از این چیزا بگو...
- خندم گرفت. جلوی خودم و نگرفتم و آروم خندیدم:
- بچه شدی؟ چرا همچین چیزایی رو می پرسی...
- نگاهش و ازم گرفت و با خنده گفت:
- حالا... تو فکر کن در آینده نیازم میشه...
- جا خوردم. داشتم حرفش و برای خودم سبک سنگین می کردم که خندید و گفت:
- ای بابا حالا این قدر کنجکاو نشو... بالاخره تو دختری سلیقه ات با همجنسات تقریباً به جوره... خوب بالاخره وقتی خواستم زن بگیرم برم خواستگاریش این چیزا لازم میشه یه جورایی دیگه نه؟ تازه مهمم هست اتفاقاً... نا سلامتی حرف یه عمر زندگیه ها...
- نا باور نگاهش کردم. خواستگاری؟ یعنی رهام؟ حرصم گرفت. همون طوری که از جام بلند می شدم گفتم:

- واقعا که...هم تیپت بده هم بوی ادکلانت افتضاحه...اخلاقتم که دیگه اصلا ولش کن...بیچاره دختری که تو بخوای بری خواستگاریش
- بلافاصله از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد. غش غش خندید و گفت:
- ولی شک ندارم بله رو بهم می‌گه...
- از حرص دندونام و روی هم ساییدم. از حرصی که ناخودآگاه همه وجودم و فرا گرفته بود گفتم:
- اِ مثل این که خیلی از خودت مطمئنی...
- از خودم نه...از احساس طرف مطمئنم
- چشمام و ریز کردم. بد جنس. اگه می دونست من دوشش دارم هیچ وقت با بی رحمی اینا رو بهم نمی گفت. تو یه لحظه به حدی ناراحت شدم که بی اراده گفتم:
- خوب به من چه؟ می‌خوای پز زن آیندت و به من بدی که چی؟!
- عقب گرد کردم و خواستم برم که دستم و از پشت کشید. برنگشتم. تنها صداش و از پشت سرم شنیدم:
- تارا ناراحت شدی؟
- اشک تو چشمام حلقه زد. تند پلک زدم تا گریه ام نگیره. معلومه که ناراحت شده بودم. قلبم و به مین راحتی شکسته بود و حالا...
- برگرد ببینمت...
- برنگشتم. نمی خواستم ببینمش. حداقل حالا نه...مکث کرد. وقت دید بر نمی کردم خودش برم گردوند. سرم پایین بود. نم اشک و پشت پلکام حس می کردم. خدا خدا می کردم ولم کنه بذاره برم. صدای بمش و شنیدم:

- واسه همین چیزاست که میگم از احساس طرف مطمئنم دیگه...
- جا خوردم. ناخودآگاه سرم و بلند کردم و با بهت نگاهش کردم. نیشخند زده بود و نگاهم می کرد. بی اراده لب باز کردم و با ناباوری اسمش و صدا زدم:
- رهام...
- جانم؟
- قلبم فرو ریخت. پلک زدم تا ببینم که بیدارم! بزاق دهنم و به زحمت قورت دادم. قبل از این که من چیزی بگم صدی آرومش و شنیدم:
- گریه کردی دیوونه؟!
- به خودم اومدم. سریع دستم و بالا آوردم و اشکام و پاک کردم. دوباره گفتم:
- ببینم دیگه گریه کنیا... گفته بودم خنده هات خیلی قشنگه، نگفته بودم؟!
- بی اراده لبخند روی لبام نشست. سرم و پایین انداختم و با خجالت گفتم:
- چرا گفته بودی...
- خندید. با دستش موهام و به هم زد و مهربون گفت:
- راستی مدل موی جدیدت هم خیلی بهت میاد... از این به بعد همیشه چتری هات و جمعشون کن!
- بی اختیار لبخند گوشه لبم نشست. خدایا داشت راجع به موهام نظر میداد؟!
- نفس عمیقی کشیدم تا هیجانم و نشون ندم. رهام همون طوری که هنوز تو چشمام خیره شد بود گفت:
- یه چیز ازت بخوام طفره نمیری؟!

- چی؟
- قول میدی؟
- نمی دونم...
- ابروهاش و تو هم کشید. نگاهش و ازم برداشت و گفت:
- تو چه حسی به من داری تارا؟!
جا خوردم. نفسم و تو سینه حبس کردم و خیره نگاهش کردم. گیج شده بودم.
یعنی واقعا ازم می خواست به این سوالش جواب بدم؟!
سعی کردم یه جوری بحث و عوض کنم. چشم ازش برداشتم و گفتم:
- رهام خیلی این جا بودیم... زشته دیگه برگردیم...
خواستم برگردم که صدام زد:
- چرا میپوچونی؟ یه جواب دادن ساده این قدر سخته؟!
سرم و زیر انداختم و لبم و به دندون گرفتم. اون از تو قلب من چه خبری داشت
آخه؟!
سعی کردم دستم و آزاد کنم. تو همون حال گفتم:
- بی خیال دیگه...
خندید. با تعجب سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. ابروهاش و به طرز با مزه ای بالا
انداخت و گفت:
- نمی خواد جواب بدی... خودم فهمیدم

چند لحظه خیره نگاهش کردم. چی رو فهمیده بود؟ این که من چه حسی بهش دارم؟! به این راحتی؟!

نفس حبس شدم و بیرون فرستادم. اگه فهمیده بود پس چرا ولم نمی کرد برم؟ چرا نمی فهمید دارم از خجالت آب میشم؟!

طاقت نیاوردم و گفتم:

- رهام جوابت و که گرفتی...دستم و ول کن دیگه

- جوابم و که نگرفتم...یه حدسایی می زنم...

- اگه حدس زدی پس بذار دیگه من برم...

گوشه های لبش کم کم بالا اومد و لبخند گشادی پهنای صورتش و پوشوند. با شیطونی گفت:

- چی میشه خانوم کوچولو یه کلمه بگه تا حدس من و به یقین تبدیل کنه؟!

چشم ازش برداشتم. تند و تند گوشه های لبم و می جویدم. دل تو دلم نبود. قلبم مثل بچه ها تند میزد. انگار می خواست خودش و از قفسه سینم پرت کنه بیرون! چه قدر بدجنس بود. می خواست به زورم که شده امشب از من اعتراف بگیره...

با ترید نگاهی بهش انداختم. لبخند محوی گوشه لبم جا خوش کرد. از فکری که تو سرم بود خنده ام گرفت. ولی تنها چاره بود این جوری شاید کوتاه می اومد و بی خیالم می شد.

تموم زورم و جمع کردم و از جام بلند شدم. رهام هم سریع بلند شد. هنوز مچ دستم و سفت گرفته بود. انگار می ترسید از دستش در برم. از اون طرف حیاط صدای شرشر آب و خنده های شیما می اومد. به نظرم آب بازیشون و شروع کرده بودن. رهام داشت با شک نگاهم می کرد که گفتم:

- رهام دستم و ول کن می خوام برم...
- و اگه نکنم؟
- جیغ می زنم
- نمی زنی...
- میزنم...
- اگه بزنی خیلی بچه ننه ای...
- و بعد زبونش و برام بیرون آورد. خندیدم و گفتم:
- امتحانش مجانیه ها... اگه جیغ بزنم و بقیه بیان این پشت و تو رو ببینن که دست من و محکم گرفتی و...
- مکت کردم. چشماش و ریز کرده بود و دقیق نگاهم می کرد. سعی کردم خون سردی خودم و حفظ کنم. ادامه دادم:
- چه فکری میکنن اون وقت؟
- اخماش غلیظ تر شد. یه قدم به سمتم اومد که سریع گفتم:
- اگه ول نکنی جیغ میزنم...
- ریز خندیدم. جلو تر اومد. انگار بی فایده بود هیچ جوهره نمی ترسید. یه لحظه تصمیم گرفتم واقعا جیغ بزنم. هول شده بودم. دهنم و باز کردم تا جیغ بزنم که دست رهام و دیدم که جلو آورده بود تا جلوی دهنم و بگیره. یک آن تصمیمم و گرفتم. دستش و که هنوز تو هوا بود محکم گاز گرفتم.
- صدای آخش که بلند شد میج دستم و رها کرد. از فرصت استفاده کردم و با دو ازش فاصله گرفتم. حتی صبر نکردم بینم اصلا دردش گرفت یا نه؟!

همون طوری که نفس نفس می زدم به حیاط اصلی رسیدم. نگاهم به شیما و شادمهر افتاد که با سطل های آب به جون هم دیگه افتاده بودن و با جیغ و داد هم و خیس می کردن.

اعتنایی نکردم و خواستم داخل ویلا شم که صداش از پشت سر میخکوبم کرد:

- تلافی این کارت و بعدا سرت در میارما... فکر نکن قصر در رفتی...

برگشتم و نگاهش کردم. با خنده داشت نگاهم می کرد. سعی کردم مثل خودش عادی باشم. آرام گفتم:

- دردت گرفت مگه؟؟

- نه پس...

دستش و بالا آورد و نشونم داد. درست پشت دستش لا به لای موهای کم پشتش چند تا نقطه قرمز رنگ به چشمم خورد. با خجالت سرم و پایین انداختم و گفتم:

- آخه ولم نمی کردی مجبور شدم... ببخشید

با دستش موهام و به هم ریخت و گفت:

- ای بابا زورت اندازه مورچه است درد کجا بود...

لبخندی به روش زدم که گفت:

- بریم آب بازی؟

- تو که می گفتی بچه نیستی؟!!

- این مال اون موقع بود... الان از هر بچه ای بچه تر... از هر دیوونه ای دیوونه ترم... می پسندین بانو؟!!

با این حرفش خشکم زد. وای خدا این رمانتیک بودنش داشت من و دیوونه می کرد. خواستم خون سرد باشم ولی نتونستم! تا خواستم دهن باز کنم و حرف بزنم لبام شروع کرد به لرزیدن. نمی دونم از شدت هیجان بود یا ترس. رهام که انگار متوجه حالم شده بود خنده کوتاهی کرد و گفت:

- باشه تمومش می کنم... این کارا فقط واسه خانوم کوچولوئه وگرنه من و چه به این جنگولک بازیایا...

به دنبال این حرفش خندید. تا بخوام به خودم پیام دیدم از کنارم گذشت و با قدم های محکمش داشت به سمت شادمهر و شیما می رفت از پشت بهش خیره شده بودم که دیدم داره به شادمهر چیزی میگه. شادمهر به روش لبخند زد و رو به شیما داد زد:

- رهام یار من شد برو دست یارت و بگیر بیا...

از دور بهشون لبخند زدم. دیدم که شیما داره به سمتم می دوئه. چشمم به رهام افتاد که کنار شادمهر ایستاده بود و لبخند کمرنگی گوشه لباش بود. چه قدر خوش بخت بودم که رهام دوستم داشت. از اون بیشتر، چه قدر خوش حال بودم که چند لحظه قبل یه جورایی احساساتش و بهم بروز داده بود ...

بالاخره مدت دو روزه سفرمون به لواسون تموم شد. با همه خوبی و بدی هاش. موقعی که با شیما وسایلمون و جمع می کردیم یه جور احساس بد داشتیم. دلم برای این جمع شادی که تو این چند روز ثانیه هام و باهاشون سپری کرده بودم تنگ میشد. خانواده خاله شادمهر خیلی خون گرم و مهربون بودن. از همه بیشتر شیما بود که دلم براش تگ میشد. هر چند که شمارم و بهش دادم و اونم شماره خودش و بهم داد و قرار شد از این به بعد بیشتر با هم در ارتباط باشیم. می خواستم شیما رو به روشنک معرفی کنم. جفتشون شیطون بودن، صد در صد روشنک هم مثل من از شیما خوشش می اومد.

برای مسیر برگشت هم قرار بود من دوباره برم تو ماشین شادمهر. چمدونم کنارم بود و به ماشین تکیه زده بودم. داشتم نگاهم و دور تا دور حیاط ویلا می گردوندم. یعنی میشد بازم بتونم پیام این جا؟! با این که اولش دلم یه طورایی راضی نمی شد به این سفر پیام ولی الان اصلا پشیمون نبودم. حتی بابتش از شادمهر و عمو منصور هم ممنون بودم. حسابی حال و هوام عوض شده بود و از این به بعد می تونستم جدی تر روی آیندم فکر کنم...

هر چند که از احساس رهام یه چیزایی فهمیده بودم ولی در هر صورت تصمیم داشتم از عمو بخوام که اگه می تونه یه کاری رو برام جور کنه تا هم بتونم کم کم مشغول شم و هم این که ساعت هاش جوری نباشه که به دانشگاهم و کلاسام ضربه بزنه.

پس اندازی که بابا برام گذاشته بود دیگه داشت تموم میشد. که البته اگه تموم نمی شد عجیب بود! تو این مدت تو همه چیز صرفه جویی کرده بودم، بیشتر خرید های خونه که به خرج عمو بود و من خرج چندانی نداشتم ولی باز هم پولی نبود که کفاف همه عمر و بده!

مطمئن نبودم اگه به عمو جریان کار و بگم چه برخوردی باهام داره؟ ناراحت میشه یا خوش حال از این که قراره کم کم از سرشون باز شم؟! هر چند که عمو و فرانک جون خیلی بیشتر از حد انتظار باهام خوب برخورد میکردن و من و واقعا مثل دخترشون دوست داشتن ولی خوب این جور حس ها گه گذاری به سراغم می اومدن. چیز کمی نبود! سخت بود برام که بخوام پیش خانواده ای زندگی کنم و راحت بچرخم بدون این که معذب بشم!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم. عمو کامران و آقا وحید گوشه ای با هم گپ می زدن و منتظر خانوم هاشون بودن و عمو منصور تو ماشین منتظر بود. رهام هنوز داخل بود و شادمهر هم وسایل رو توی صندوق عقب جا به جا

می کرد. شیما هم تو ماشین نشسته بود و داشت تلفنی با یکی از دوستش صحبت می کرد. منم خیلی دوست داشتم با روشنگر تماس بگیرم و همه ماجراهای این چند روز و برایش تعریف کنم. ولی چون دلم می خواست شرح تک تک لحظه هایی که با رهام داشتم و برایش تعریف کنم این جا نمی شد. تصمیم داشتم شب که رسیدیم خونه بهش زنگ بزنم.

توی همین فکر بودم که صدای شادمهر و شنیدم:

-تارا خانوم ساکتون و برداشتم...

از خیال بیرون اومدم. نگاهی بهش انداختم و زیر لب تشکر کردم. طولی نکشید که بقیه هم بهمون ملحق شدن، با مهری خانوم و اقا وحید و همین طور عمو مصور خداحافظی کردم تا اگر دیگه هم و ندیدم از هم خداحافظی کرده باشم. همگی سوار ماشین ها شدیم. این بار جای من و شیما عوض شده بود و من پشت راننده نشسته بودم. رهام خواست سوار ماشین شه که چشمش به من افتاد. نمی دونم چرا اخماش تو هم رفت و اومد در سمت من و باز کرد. یواش جوری که شیما نشنوه گفت:

-چرا این جا نشستی؟

-مگه چیه؟

-چش نیست... نمیگی یه وقت شادمهر از تو آینه چشمش بهت می خوره؟

ابروهام و از تعجب بالا انداختم:

-رهام آقا شادمهر چرا باید حواسش به من باشه آخه؟

-نگفتم حواس هست گفتم چشش می خوره بهت... منم دوست ندارم

بی اراده خندیدم:

-رهام الکی حساس شدی...بابا آقا شادمهر دوستته...

-دوستمه که دوستمه...زود جات و عوض کن

یعنی چی؟ چرا قبلا ها گیر نمیدادی؟

-الان تصمیم گرفتم گیر بدم...زود

-نمی خوام اون سری من اون ور نشستم همش روم آفتاب بود

-الان دیگه عصره...تارا گفتم جات و عوض کن

-چرا آخه؟

-چرا نداره...واسه چی این قدر بحث می کنی؟

قبل از این که جوابش و بدم صدای شادمهر ما رو به خودمون آورد:

-رهام جان سوار نمیشی؟

رهام نیم نگاهی بهم انداخت.انگار واسه چیزی دو دل بود. مردد شادمهر و نگاه کرد و بعد گفت:

-من تا تهران بشینم پشت فرمون برات مسئله ای نیست؟!

شادمهر تعجب کرد. چند لحظه نگاهش کرد و با بهت جواب داد:

-نه چه مسئله ای...

-میشه سوئیچ و بدی؟

شادمهر که معلوم بود هنوزم تو بهته سوئیچ و به رهام داد و بدون حرفی ماشین و دور زد تا از طرف راننده سوار شه. رهام واقعا چرا همچین کاری کرد؟! همون لحظه شیما زد به بازوم. برگشتم و نگاهش کردم:

-الهی...چه غیرتی هم شد!! بهش میگفتی شادمهر اگه من و نگاه کنه شیما چشاش و از کاسه در میاره!

-خندیدم و آروم گفتم:

-آره باید بهش می گفتم شیما از بس حسوده شادمهر بیچاره حق نداره جز شیما به کس دیگه ای نگاه کنه...

شیما خندید و سرش و تگون داد. طولی نکشید که از در ویلا خارج شدیم. لحظه آخر برگشتم و از پشت ساختمون و نگاه کردم. اون موقع از ته دلم آرزو کردم بازم از این سفرا پیش بیاد و بتونم بیشتر به ویلای عمو منصور پیام...

اون قدر به پشت سرم خیره موندم تا وارد جاده اصلی شدیم. صدای آهنگ که تو گوشم پیچید ناخوداگاه چشم از پشت گرفتم و توجهم به صدای خواننده جلب شد.

نگاهت عاشقه این قدر

که آرامش بهم میدی

من و تنها تو با چشمت

به شکل واقعی دیدی

بهم نزدیک تر میشی

تو روزایی که غمگینم

با این که رو به روم دنیاست

فقط چشمت و می بینم

ناخوداگاه نگاهم و به آینه دوختم. با دیدن اون دو تا جفت تیله سیاهی که بهم خیره شده بود قلبم ضربان گرفت. من واقعا این نگاه و این چشما رو با دنیا عوض نمی کردم!

تو هم نسبت به من انگار

یه حس واقعی داری

تموم دغدغه ات اینه

که این عشق و نگره داری

توی این زندگی جز تو

به هیچ کس رو نمیارم

یه لحظه بی تو میمیرم

بی اندازه دوستت دارم

دوستت دارم...دوستت دارم

چه قدر احساس این آهنگ به دلم می نشست. حتی ملودی خامش هم به نظرم پر از احساس بود. چه قدر اون جمله ای که می گفت من و تنها تو با چشما به شکل واقعی دیدی رو دوست داشتم! به نظرم رهام تنها کسی بود که با خلوص نیت بهم محبت می کرد. حالا دیگه شک نداشتم کاراش از روی عشق واقعی بود. فقط به خاطر من و به خاطر دل من بود. رهام من بی توجه به موقعیتم من و دوست داشت و بهم محبت می کرد و با علاقه ای که بهم تو تک تک کاراش نشون میداد من و شیفته خودش کرده بود.

قدم برداراز این جا

بیا جایی که نزدیکه

خودت حس میکنی بی تو

چه قدر دنیام تاریکه

تو این احساس و بهم میدی

که از تنهایی بیزارم

حتی وقتی که درگیرم

واسه تو وقت میذارم...

نگاهم روی مردمک سیاه چشماش قفل شده بود و تکون نمی خورد. دلم می خواست
از احساسم بهش بگم. بگم که واقعا بدون اون ممکنه بمیرم. دلم می خواست اون ریتم
نا منظمی که ناخوداگاه قلبم به خاطرش دچار می شد رو نشونش بدم. با هیجان بچه
گانه و عجولانه ای بهش حسم و بروز بدم.

تو هم نسبت به من انگار

یه حس واقعی داری

تموم دغدغه ات اینه

که این عشق و نگه داری

توی این زندگی جز تو

به هیچ کس رو نمیارم

یه لحظه بی تو میمیرم

بی اندازه دوستت دارم

هنوز به چشماش خیره بودم. می خواستم تموم حرفای دلم و بریزم تو نگاهم تا اونم وقتی بهم خیره شد دست دلم و بخونه. رهام من و ببین...ببین تارا رو چه جوری وابسته خودت کردی! ببین که چه قدر دوستت داره...به قلب من نگاه کن...بین که فقط به خاطر تو میزنه و هیجان زده میشه...ببین!

برای لحظه ای نگاهش تو چشمام قفل شد. نفسم و تو سینه حبس کردم. خدایا صدام و شنیده بود؟ صدای قلبم و؟ خواستم نگاهم و از چشماش بدزدم ولی نتونستم. انگار چشمام قصد نداشت جای دیگه ای رو جز اون دو تا گوی مشکی رنگی که حالا واسم دنیای حرف بود و ببینه...

با تموم شدن آهنگ به سختی چشم از آینه برداشتم. دلم می خواست تند تند نفس بکشم تا قلبم این قدر بی تابی نکنه. خدایا چم شده بود؟! چرا نمی تونستم یه دقیقه آروم بگیرم؟!

سرم و پایین انداختم تا دیگه اتفاقی هم نگاهم باهاش تلاقی نکنه. دستگاه پخش همچنان برای خودش می خوند ولی من توجهی به آهنگا نداشتم. تموم ذهنم پر شده بود از فکر یه نفر!

بالاخره به تهران رسیدیم. به خاطر شلوغی خیابون ها تقریبا یک ساعتی رو توی ترافیک بودیم. رهام گفت که اول من و می رسونه. ساکت به صندلیم تکیه داده بودم و حرفی نمی زدم. شیما هم دیگه شیطونی نمی کرد. انگار اونم مثل من ذهنش درگیر بود.

ماشین که داخل کوچه شد فهمیدم رسیدیم. دوباره همون حس غریبی که موقع خارج شدن از ویلا به دلم افتاده بود سراغم اومد. سعی کردم بهش بی توجه باشم. قبل از خداحافظی رو به شادمهر گفتم:

-خیلی سفر خوبی بود...و همین طور شرمنده که بهتون زحمت دادیم

لبخندی زد و گفت:

-این چه حرفیه... خیلی خوشحال شدیم که اومدین... واقعا تجربه خوبی بود

در جوابش تنها لبخند زدم و رو به شیما گفتم:

-دلم برات تنگ میشه... من و فراموش نکنیا

شیما خندید و گفت:

-امشب زنگ بزnm بهت خوبه؟

-خندیدم:

-هر کی خواستی بزnm خوشحال میشم واقعا

چشمکی زد و گفت:

-نه خیالت راحت... حالا کار دارم باهات

با لبخند سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. رهام هم چند لحظه قبل پیاده شده

بود و داشت ساکم و از پشت برمی داشت. کنارش ایستادم. اول ساک من و به دستم

داد و بعد وسایل خودش و از صندوق بیرون آورد. خواستم ازش خداحافظی کنم که

جلو رفت و از پنجره با شادمهر خداحافظی کرد...

تعجب کردم. یعنی می خواست بیاد این جا؟!!

چیزی نگفتم و تنها ایستادم. ماشین شادمهر که از کوچه خارج شد رهام به سمتم

اومد. جدی گفت:

-پس چرا در و باز نکردی؟ کلید نداری مگه؟

با گنجی نگاهش کردم. تازه یادم افتاد که همون طور سر جام ایستادم. لبخند دست پاچه ای زدم و گفتم:

-چرا... چرا دارم

بعد سریع دستم و تو کیفم فرو بردم. دسته کلیدم و بیرون آوردم و به طرف دررفتم. در و باز کردم و داخل شدم. رهام هم پشت سرم داخل شد. دو دل ایستادم. چند قدم که جلو رفت ایستاد و چرخید سمتم:

-چرا وایستادی؟؟

با شک نگاهش کردم. انگار خودش فهمید از چی تعجب کردم. خندید و جلو اومد. همون طوری که از دسته کیفم می کشید گفت:

-بیا بابا نمی خورمت... تا مامان اینا برسن من پیشت میمونم تنها نباشی... بعدش میرم خوبه؟!

چیزی نگفتم و سرم و پایین انداختم. دوباره صداش و شنیدم:

-بالاخره تخته گاز اومدن این مزیت هارم داره که دیگه...

پرسشگر نگاهش کردم که خندید و گفت:

-ما دو تا... تنها... اون بالا

چشمام و گرد کردم. چه قدر پررو شده بود! آروم به بازوش زدم و با خجالت گفتم:

-چه قدر بی حیایی!!

غش غش خندید و دکمه آسانسور و فشرد. داخل که شدیم گفت:

-تو ذهنت مسمومه... من منظورم یه چیز دیگه بود...

با اخم نگاهش کردم. شونه هاش و با ژست بامزه ای بالا انداخت و گفت:

-فقط می خواستم خانوم کوچولو رو یه دل سیر نگاه کنم...

داغ شدم. سرم و تا آخرین حد ممکن پایین انداختم. از یه طرف حرفش بود که این جوری هیجان زدم کرده بود و از طرفی بوی عطری که بینیم و نوازش میداد قلبم و به طپش وا می داشت. حس می کردم واسه نفس کشیدن هوا کم دارم. پس چرا آسانسور نمی رسید طبقه چهار؟!!

با کلافگی نوک کفشم و به زمین می زدم. بالاخره در کشویی مقابلمون کنار رفت. مثل جت از آسانسور بیرون پریدم. با کلیدم در خونه رو باز کردم. داخل شدم و بدون توجه به رهام یک راست مسیر اتاقم و پیش گرفتم.

ساکم و گوشه اتاق انداختم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم. شال و مانتوم و گوشه ای انداختم تا بعدا همراه بقیه لباس های کثیفم داخل لباس شوی بندازم. دلم می خواست یه دوش حسابی بگیرم ولی حالا با وجود رهام فعلا نمی تونستم!

از اتاق بیرون زدم. چشمم بهش افتاد که روی راحتیا لم داده بود و کنترل تلویزیون دستش بود. جلو رفتم و گفتم:

-چیزی می خوری بیارم؟!!

نگاهی به صورتم انداخت:

-نه بیا بشین

شونه ای بالا انداختم. مبل کناریش و انتخاب کردم و نشستم. بی هدف نگاهم و به صفحه تلویزیون دوخته بودم که گوشیش زنگ خورد. سریع موبایل و از جیبش بیرون آورد و جواب داد:

-جانم بابا؟!!

-...

-من این جا پیش تارام...گفتم تا شما برسین بمونم پیشش تنها نباشه

-...

-باشه منتظریم

گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت:

-بابا اینام رسیدن.من دیگه برم.

از جاش بلند شد. به سمت آشپزخونه رفت. برای خودش یه لیوان آب ریخت و مشغول خوردن شد. همون موقع صدای زنگ در و شنیدم. یک راست به سمت آیفون رفتم. با دیدن تصویر فرانک جون بدون مکث در و باز کردم.

در ورودی رو هم باز گذاشتم و کنار ایستادم. حضور رهام و پشت سرم حس کردم. برگشتم. ساک به دست ایستاده بود. طولی نکشید که فرانک جون و عمو از آسانسور بیرون اومدن. با لبخند ازشون استقبال کردم. رهام بلافاصله از کنارم گذشت تا بره که عمو کامران گفت:

-کجا بمون شام و...

-نه دیگه برم...فردا صبح زود باید برم

عمو چیزی نگفت و تنها سرش و تکون داد. هنوز سر جام ایستاده بودم و می دیدمش که کفشاش و می پوشید. نمی دونم چرا حس می کردم دلم براش تنگ میشه. نگاه خیرم و که حس کرد سرش و بالا آورد. لبخند مهربونی به روم زد و با شوخی گفت:

-نشد یه دل سیر ببینیمت دیگه...ایشالا به زودی جبران میکنم

چشمکی زد و به طرز با نمکی ابروهاش و برام بالا انداخت. نفهمیدم منظورش از جبران و به زودی چی بود؟! ولی در جوابش من هم لبخند زدم و سرم و تگون دادم. همون طوری که به طرف آسانسور می رفت دستش و برام تگون داد. بعد از این که سوار شد. در و بستم و داخل خونه شدم.

فصل هفتم

-روشنک بیا ببین خوب شد؟

-کوش ببینم...

نگاهم و به صورت متفکرش دوختم. مایع کیک و که مزه مزه کرد سری تگون داد و گفت:

-عالیه بریزش تو قالب بذار تو فر...حله

-مطمئنی؟ آبروم نره؟

مشتی به بازوم زد:

-اووووه حالا بذار مادر شوهر پدر شوهر بشن بعد حرف از خجالت بزن

خندیدم:

-روشنک منظورم اون نبود اصلا!

ادام و در آورد و شیطون خندید:

-بهش زنگ زدی؟

-آره بابا از صبح که از بهشت زهرا من و رسوند خونه صد بار بهش سفارش کردم
امشب زود بیاد

-یعنی میاد دیگه؟

-آره بابا

-نپرسید چه خبره؟

-چرا اول که تو ماشین گفتم امشب زود بیا گفت چه خبره و اینا؟ منم گفتم یه
دورهمی کوچولوئه...دیگه نگفتم تولدمه، ولی گفتم قراره براتون کیکم درست کنم.
روشنک اخماش و تو هم کشید:

-عجب خنگیه ها...یعنی حتی اسم کیک و آوردی نفهمید تولدته؟

سرم و پایین انداختم و آروم گفتم:

-نمی دونم...شاید یادش نیست؟!!

-مگه نمیدونه سالگرد مامانت...

نذاشتم حرفش و ادامه بده و سریع گفتم:

-بی خیال...من برم دستشویی یه آبی به صورتم بزنم خیلی خسته شدم

منتظر جوابش نشدم و خیلی زود مسیر دستشویی رو پیش گرفتم. از صبح بیشتر از
هزار بار این فکر به سرم زده بود که یعنی واقعا رهام روز تولدم و یادش نیست؟ یا
یادش هست و حواسش نیست امروز چه روزیه...یا...

سری تکون دادم و داخل دستشویی شدم. شیر آب و باز کردم و چند مشت آب به
صورتم زدم. از شب قبل تصمیم گرفته بودم که خودم واسه خودم یه تولد کوچولو
بگیرم. دروغ چرا...دوست داشتم یکی برام تولد بگیره ولی خوب توقع زیادی بود که

عمو و فرانک جون برام تولد بگیرن. همین که فرانک جون یادش بود و از همون دیروز مدام تولدم و تبریک می گفت و با شوخی هاش سر حال می آورد، همین که عمو اول صبح به رهام سفارش کرد که ما رو ببره سر مزار مامانم واسه سالگردش....اینا خودش به اندازه دنیا واسم می ارزید.

منم تصمیم گرفته بودم به بهونه تولد خودم یه مهمونی کوچیک بگیرم که البته همه کارا و مسئولیت هاش به عهده خودم باشه. تنهایی که شاید درست از پشش بر نمی اومدم برای همین از روشنک خواسته بودم بیاد پیشم ولی به فرانک جون هم اجازه نداده بودم که دست به سیاه و سفید بزنه.

شیر آب و بستم و به تصویر خیس تو آینه خیره شدم. چه اهمیتی داره که رهام تولدم و یادش نیست؟ پلک زدم و نگاهم و از آینه گرفتم. هر چه قدر هم که میخواستم نشون ندم که چه قدر ناراحتم ولی خوب بی فایده بود. تصور میکردم مثل داستانای رمانتیک پسر قصه دختر داستان و خیلی رویایی غافلگیر میکنه. با یه تبریک و جمله عاشقانه و یه هدیه رمانتیک و یه بوسه...

چشمام و باز و بسته کردم. تارا این قدر بی حیا نباش! چه میدونی شاید ذهنش اون قدر درگیره که تولد تو اصلا به چشمش نیاد! اصلا شاید می خواد سورپرایزت کنه؟ با همین چیزایی که خودت تصور میکنی... هان؟!!

لبخند محوی گوشه لبم نشست. آره شایدم همین طوری باشه. شونه ای بالا انداختم. فکر کردن به این چیزا بیهوده بود. مثلاً می خواستم امروز به مناسبت تولدم کلا خوش بگذرونم. از دستشویی بیرون زدم. فرانک جون یک ساعتی میشد که با فریبا خانوم رفته بودن بیرون. می گفت فریبا گیر داده که میخواد واست هدیه بخره. برای امشب اونا رو هم دعوت کرده بودم ولی اصلاً توقع هدیه ای نداشتم. هر چه قدر هم

که به فرانک جون اصرار کردم که بی خیال خرید رفتن بشن گفت که نمی تونه از پس
فریبا بر بیاد!

به آشپزخونه برگشتم. روشنک مشغول درست کردن خامه برای روی کیک بود.
لبخندی به روش زدم و گفتم:

-تو به مهیار گفתי شب بیاد؟

با دیدنم نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه بابا همون یه دفعه که مهیار اومد این جا کلی از خجالت آب شد...من که لباس و
وسیله هام و آوردم ولی خوب فکر نکنم بمونم

به شونه اش زدم:

-مگه میشه؟ امشب تولد بهترین دوستته ها...

ابروهاش و تو هم کشید:

-مهیار روش نمیشه وگرنه من که از خدومه

-ای بابا این شوهر تو ام از صد تا دختر بدتره ها...

-همون...این باید دختر میشده خدا لحظه آخر پشیمون شده پسرش کرده

خندیدم:

-حالا من این جوری میگم تو ازش دفاع کن دیگه

خندید:

-من همیشه طرف دخترا رو میگیرم

با لبخند از کنارش گذشتم. سری به فر زدم. روشنگ کار کیک و انجام داده بود. یخچال و باز کردم. نگاهی به دو نوع دسری که خودم به تنهایی درستشون کرده بودم انداختم. خوشگل شده بودن.

در یخچال و بستم و به سراغ کتری روی گاز رفتم. دو تا فنجان چایی ریختم و روی میز گذاشتم. روشنگ خامه رو داخل یخچال گذاشت تا بهتر بگیره و کنارم روی صندلی نشست. بدون مقدمه پرسید:

-شیما هم هستش؟!

-آره بابا شیما که دیگه دوست صمیمیم به حساب میاد مگه میشه نباشه؟

اخم کرد:

-دوست صمیمیم آره؟

خندیدم:

-حسودی نکن... تو که خودتم عاشقش شدی

لبخند زد:

-عمرا اگه حسودی کنم... شوخی کردم

حرفی نزدم و از ظرف شکلات روی میز یه شکلات برداشتم و توی دهنم گذاشتم. جرعه ای از چایم و نوشیدم. درست یه هفته بعد از سفرمون به لواسون بود که با روشنگ قرار گذاشتیم بریم بیرون و همون روز هم با شیما قرار گذاشتم. همون طوری که حدس می زدم روشنگ خیلی از شیما خوشش اومد. جفتشون شیطون و شر بودن و این وسط من بهترین طعمه واسه شیطونی ها و اذیت کردناشون بودم. هر چه قدر هم که اعتراض میکردم شیما می خندید و جواب می داد که اذیت کردن من براش خیلی ملسه!

نگاهی به روشنگ انداختم:

-دوباره به مهیار زنگ می زنی...

سری تکنون داد و با قیافه با مزه ای گفت:

-نترس راضیش میکنم...فقط به خاطر توئه ها...

خندیدم:

-دستت درد نکنه...

فنجون خالی چایش رو داخل سینک گذاشت و همون طوری که به سمت خروجی می رفت گفت:

-می رم زنگ بزنم

چشمکی زد و از آشپزخونه بیرون رفت. نگاهم و ازش گرفتم و به فنجون مقابلم دوختم. همه کارا رو کرده بودم دیگه؟! کارای کیک و دسر و که انجام دادیم. غذا هم که کارش یک ساعت پیش تموم شد. سالاد ماکارانی درست کرده بودم. روشنگ هم مدام مسخره ام می کرد که فقط تو مشتقات ماکارانی استعداد دارم. با یادآوری حرفاش دوباره خنده ام گرفت. خوب وسعم در همین حد می رسید دیگه!

از روی صندلیم بلند شدم و مشغول شستش فنجون های چایمون شدم. چه قدر از فرانک جون و این همه مهربونی اش ممنون بودم. دیشب که داشتم با شرمندگی اجازه امروز و می گرفتم با محبت بهم خندیده و گفته بود که من باید باورم بشه که براش مثل دختر خودشم. گفته بود یه دختر هیچ وقت با مامانش رودروایستی نمیکنه که مهموناش و دعوت کنه یا نه...چه قدر دیشب ذوق کرده بودم. یادمه قبل از خواب از زور خوشحالی گریه ام گرفته بود! نمی دونم چرا ولی با دیدن این همه خوبیشون یه طورایی شرمنده میشدم!

همزمان که فنجون ها رو داخل سبد گذاشتم روشنک داخل آشپزخونه شد و با خنده گفت:

- میاد

خندیدم:

- واقعا؟ چه جوری راضیش کردی؟

- هیچی گفتم عزیزم اگه آه یه دختر ترشیده دامنمون و بگیره ما خوش بخت نمیشیم

اخم مصنوعی کردم:

- خیلی بی مغزی روشنک اینو گفتمی بهش؟

- نه بابا حالا به این وضوحم آبروت و نبردم

لبخند بدجنسی تحویلش دادم و گفتم:

- دارم برات

خندید و چیزی نگفت. می دونستم که همچین حرفی نزده. عادتش بود که الکی حرصم بده. هر چند که من دیگه برام عادی شده بود! سری تکون دادم. آخرم نگفت چه جوری راضیش کرده ها! انگار نه انگار که تا چند لحظه قبل می گفت نمیاد!

با روشنک مشغول سر و سامون دادن به کیک شدیم. بعد از تموم شدن کارمون وسایل و دو تایی شستیم و آشپزخونه رو جمع و جور کردیم. به اتاقم برگشتیم. روشنک خودش و روی تخت انداخت و همون طوری که نفس نفس می زد گفت:

- تارا نمیری تو...از بس ازم کار کشیدی دیگه جون ندارم

همون طور که به سمت کمد می رفتم گفتم:

- غر نزن حالا یه بار اومدی کمک ها!
- نیم خیز شد و با ابروهای بالا پریده اش گفت:
- یه بار؟ نه جون من یه بار؟ عجب رویی داری
- خندیدم:
- خوب حالا... بیا بگو ببینم من امشب چی بپوشم؟
- پوفی کرد و در حالی که دوباره روی تخت دراز می کشید گفت:
- من دیگه کشش ندارم... با من حرف نزن می خوام بخوابم
- حرفی نزدم و در کمد و باز کردم. خیلی لباس مناسب مهمونی نداشتم. اکثرشون هم یا خیلی پوشیده بودم یا این که به درد امشب نمی خوردن!
- گیره ها رو کمی عقب و جلو کردم. چشمم به تونیک آبی کاربنی م افتاد. این نسبت به بقیه جدید تر و بهتر بود. آستین سه ربع داشت که گوشه اش کمی کش می خورد و از روی آرنج جمع میشد. لباس و از گیره بیرون کشیدم و گوشه تخت انداختم. شلوار جین برمودای سفید رنگی رو هم انتخاب کردم و کنار تونیکم انداختم.
- نگاهی به ساعت انداختم. تصمیم گرفتم تا اومدن مهمون ها دوش کوتاهی بگیرم و بعد کم کم حاضر شم. رو به روشنگ که چشماش و بسته بود گفتم:
- روشنگ من میرم دوش بگیرم. زود بر می گردم.
- تنها سری برام تگون داد. حوله م و برداشتم و مسیر حموم و پیش گرفتم. زیر دوش ایستادم و آب و ولرم کردم. بعد از این همه خستگی و کار این دوش واقعا می چسبید.

کارم که تموم شد از حموم بیرون زدم. روشنگ همچنان روی تخت افتاده بود. چشمم به ساعت افتاد. حموم نیم ساعت طول کشیده بود. سریع با حوله نم موهام و گرفتم و مقابل آینه نشستم. با موس حالتشون دادم و دورم ریختم. از فر ریزی که موهام گرفته بود خوشم اومد.

از جام بلند شدم و پشت به تخت مشغول پوشیدن لباسام شدم. دوباره مقابل آینه نشستم. تضاد آبی کاربنی با سفید واقعا فوق العاده شده بود. موهام و دم اسبی بستم و و همه چتری هام و با همون کش جمع کردم.

مداد طوسی رو تو چشمام کشیدم و کمی ریمل زدم. رژ مایع صورتی رو هم چند بار روی لبام کشیدم. با همین آرایش کم قیافم کلی خوب شده بود.

صندل های سفیدم و پوشیدم و مقابل آینه ایستادم. حالا دیگه کاملا حاضر بودم. نگاه دقیقی به خودم انداختم. تیپم خوب شده بود.

به سراغ روشنگ رفتم. دیگه اونم کم کم باید حاضر میشد.

- روشنگ....خوابیدی؟

- نه داشتم چرت می زدم

- حاضر نمیشی؟

چشماس و نرم باز کرد. تا نگاهش بهم افتاد چشماس و گرد کرد و با لحن با مزه ای گفت:

- تو دیگه کی هستی؟

با تعجب نگاهش کردم.

- من؟

- به جون خودم تارای ما خیلی زشته...
- تازه منظورش وفهمیدم. خندیدم و با ذوق گفتم:
- راست میگی؟ خوشگل شدم یعنی؟
- چشمک زد و نشست. با انگشت شصت و اشاره ش دایره درست کرد و مقابل صورتم گرفت:
- عالی...رهام پس میوفته جون خودش
- اخم مصنوعی کردم:
- جون خودت
- خندید و گفت:
- چه خوششم میاد
- خجالت زده خندیدم:
- اذیت نکن اصلا به خاطر اون نیست به خاطر تولد خودمه...تو چه لباسی آوردی؟
- همون طوری که با چشم ابرو اشاره میکرد که یعنی خر خودتی از جاش بلند شد و سراغ ساک کوچیکی که با خودش آورده بود رفت. پیراهن نسبتا کوتاه مشکی رو از ساک بیرون کشید و مقابلم گرفت:
- این...خوبه؟
- نگاهی به لباس انداختم. آستینای بلند داشت و بلندی دامنش تا تقریبا روی زانو بود گمونم. صدای روشنگ و شنیدم:
- با جوراب شلواری می پوشم

لبخندی به روش زدم:

- عالیہ...من برم تو راحت حاضر شی

سری تکنون داد و چیزی نگفت. سریع از اتاق بیرون زدم. چشمم به فرانک جون افتاد که داخل خونه شد و در و بست. با دیدنش سلام کردم. با خوش رویی جوابم و داد و گفت:

- چه خوشگل شدی دخترم...

- مرسی...خسته کردین خودتون و...من اصلا راضی نبودم.

اخم کرد:

- خسته کجا بود...همه کارارو خودت کردی من که رفتم گردش!

لبخندی به روش زدم. یهو یاد چیزی افتادم و سریع گفتم:

- راستی فرانک جون بیاین کیکمون و ببینین

فرانک جون با لبخند دنبالم راه افتاد. صبح وقتی بهش گفته بودم تصمیم دارم خودم کیک امشب و درست کنم مخالفت کرده و گفته بود که از بیرون همه چی رو حضری بگیریم. ولی من قبول نکرده بودم. اول فکر کرده بود به خاطر هزینہ اشہ ولی بعد مجابش کرده بودم کہ لطفِ این مهمونی به همینہ کہ ہمہ چیزش دست پخت خودم باشہ!

در یخچال و باز کردم و کیک و بیرون آوردم. فرانک جون با دیدنش لبخند گشادی پهنای صورتش و پوشوند. دیدم کہ چشماش برق زد. با ذوق به چہرہ اش خیرہ شدم. گفت:

- وای خدا معرکہ است....آفرین واقعا

- البته کار بیشترش گردن روشنک افتاد
- واقعا دوتاتون هنرمندین
- با لبخند سرم و پایین انداختم که خندید و گفت:
- حیف رهامم دم به تله نمیده وگرنه عروس خودم میشدی
- بی اراده سرم و بلند کردم و با بهت بهش خیره شدم. با دیدن قیافه ام آروم لپم و کشید و گفت:
- این کیکه واقعا خوردن داره... من دیگه برم کم کم حاضر شم...
- تنها تونستم مسیر رفتنش و دنبال کنم. فرانک جون چی گفته بود؟ یعنی واقعا اگه رهام به قول خودش دم به تله میداد، من عروسش میشدم؟ یعنی اون با این مسئله هیچ مشکلی نداشت که عروسش چه پدری و با چه سوء سابقه ای داشته یا...
- با صدای روشنک رشته افکارم پاره شد:
- کجایی؟ دو ساعته صدات میکنم
- با گیجی سرم و تکون دادم:
- ببخشید حواسم نبود...
- روشنک نگاه مشکوکی بهم انداخت و از کنارم گذشت. لحظه آخر چشمم به تیپش افتاد که پیراهن و با جوراب شلواری مشکی رنگش پوشیده بود. موهایش و مثل من دم اسبی بسته بود و گل سر ظریفی هم گوشه موهایش وصل کرده بود.
- نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم و روی مهمونی و برنامه هایی که براش داشتم متمرکز کنم .

یک ساعت مثل برق و باد گذشت و ساعت هشت شد. هنوز مهمونام نرسیده بودن. فرانک جون و روشنک مشغول حرف زدن بودن. روشنک اون قدر با متانت و آرومی حرف میزد که اصلا باورم نمیشد تا چند دقیقه قبل کلی من و اذیت کرده بود! استرس داشتم. نمی دونم به خاطر غذاهام بود یا چیز دیگه. ولی هر چی به شب نزدیک تر میشدیم من اضطرابم بیشتر میشد. با شنیدن صدای زنگ از جا پریدم و سریع گفتم:

- من باز می کنم.

به طرف آیفون رفتم. چشمم به شیما افتاد که داشت شکلک در می آورد. ناخودآگاه لبخند زدم. در و باز کردم و کنار در سالن منتظرشون ایستادم. عمو کامران نیم ساعتی میشد که برگشته بود خونه و حالا با شنیدن صدای زنگ حاضر و آماده از اتاقش بیرون اومده بود. کنارم ایستاد و همون طور که به روم لبخند میزد با مهربونی گفت:

- حسابی تو زحمت انداختی خودت و عمو جون کاش میذاشتی من خودم همه چیز و حضری برات بگیرم

- نه عمو این چه حرفیه... زحمت اصلی رو شما دارین واسه من می کشین

عمو اخمی کرد و آروم کنار گوشم گفت:

- شک نکن که نمیدارم این خجالت شما تا آخر ادامه پیدا کنه... حالا ببین

لبخندی به روش زدم. با شنیدن صدای شیما سرم و چرخوندم. با خنده اومد سمتم و محکم بغلم گرفت:

- تولدت مبارک عزیز دلم... ایشالا صد ساله بشی

باهاش روبوسی کردم و تشکر کردم. کادوش رو دستم داد و گفت:

- این جدا از طرف منه ها...مامان و بابا یه چیز دیگه آوردن
لبم و گزیدم و آروم گفتم:
- نمی خواستم همه این قدر تو زحمت بیوفتن
خندید:
- اوه چه تعارفیم شده...برو اون ور ببینم
با خنده کمی خودم و کنار کشیدم. با مهری خانوم هم سلام و احوال پرسى کردم.
مهربون پیشونیم و بوسید و تولدم و تبریک گفت. بعد از اون هم با آقا وحید سلام و
احوال پرسى کردم.
- مهری خانوم با خنده گفت:
- شیما خانوم ببین دیر نکرده بودیم...از همه زود تر این جاییم
شیما لباس و آویزون کرد و گفت:
- من به خاطر تارا می خواستم زود این جا باشم!
- لبخندی تحویلشون دادم و بهشون تعارف کردم. با عمو و فرانک جون هم خوش و
بش کردن. آقا وحید کنار عمو کامران نشست و من مهری خانوم و شیما رو به اتاقم
راهنمایی کردم تا لباس هاشون و عوض کنن.
- خواستم بشینم که دوباره صدای زنگ بلند شد. یک راست به طرف آیفون رفتم.
این بار فریبا خانوم خواهر فرانک جون بود. پوریا با دیدنم مثل هر دفعه ذوق زده
خودش و انداخت تو بغلم و تولدم و تبریک گفت. با همه شون سلام و احوال پرسى
کردم. جالب بود برام که پگاه هم این بار باهاشون بود و بر خلاف هر دفعه که رفتارش
سرد بود حالا با خوش رویی اونم تولدم و تبریک گفت.

کم کم عمو منصور و شادمهر و بعد هم مهیار اومدن. ساعت حدودای نه شب بود ولی حتی خبری هم از رهام نبود! نگران شده بودم. گفته بود میادا! قول داده بود که زود تر از همه این جا باشه. حتی با شوخی گفته بود که اولین نفر خودش میخواد دخل کیک و بیاره ولی حالا...

سعی میکردم بهش فکر نکنم و خودم و با مهمونا مشغول کنم. ولی دست خودم نبود. ذهنم مشغول بود. با ببخشیدی از مهمونا فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم. عجیب بود که حتی فرانک جون و یا عمو کامران هم ابراز ناراحتی و یا نگرانی نمی کردن! یک راست سراغ گوشیم رفتم و بدون مکث شماره رهام و گرفتم. بوق می خورد ولی جوابی دریافت نمی کردم. نگرانیم بیشتر شد. نکنه براش اتفاقی افتاده بود؟! دوباره و دوباره شمارش و گرفتم ولی تنها همون دفعه اول بوق خورد. بقیه دفعه ها صدایی می گفت که تماس امکان پذیر نیست. دیگه داشت گریه ام می گرفت. خدایا پس کجا مونده بود؟!

بغضی که قصد داشت تو گلوم بشینه رو به سختی پس زدم. از اتاق بیرون زدم. دیگه وقت شام بود. تصمیم گرفتم با کمک روشنگر میز و بچینیم. هر از گاهی به ساعت نگاه می کردم. یه چشمم شده بود ظرف های غذا و یه چشمم در ورودی که انتظار داشتم هر لحظه به طرز غافلگیرانه ای با کلید باز بشه و رهام داخل شه. بهم بگه که نگرانیم بی مورد بوده و اینا همه واسه سورپرایز کردن من بوده!

ساعت از نه و نیم گذشته بود که تلفن زنگ خورد. قبل از این که من جواب بدم عمو کامران گوشی رو برداشت و جواب داد. همه بی توجه مشغول گپ زدن بودن. این وسط تنها من همه وجودم گوش شده بود تا صدای عمو رو بشنوم. یعنی ممکن بود رهام باشه؟!

دیدم که عمو نیم نگاهی بهم انداخت و اخماش تو هم رفت. نمی دونم چرا با این کارش تا مرز سخته پیش رفتم. عمو که گوشی رو قطع کرد بی اراده سمتش دویدم و با نگرانی گفتم:

- رهام بود عمو جون؟

سری تگون داد و نگاهش و از گرفت.

- چرا نیومده پس؟ من نگران شدم

- نگران نباش عمو جون گفت یه کاری براش پیش اومده... سعی میکنه خودش و برسونه ولی اگرم نرسید بیاد گفت که ازت معذرت خواهی کنم.

مات به چهره اش زل زدم. عمو بدون حرف دیگه ای ازم دور شد. نفسم تند شده بود و بغض به گلویم چنگ انداخته بود. چرا داشتم مثل بچه ها رفتار می کردم؟ تارا مگه نشنیدی گفت یه کاری پیش اومده؟ حتما نتونسته بیاد دیگه! آره نتونسته... حتما یه کاری پیش اومده. یه کاری مهم تر از تولد من...

پلک زدم و نگاه ماتم و از تصویر عمو گرفتم. همه ذوقم فروکش کرده بود. دیگه هیچ دل و دماغی واسه بقیه مهمونی نداشتم. چه قدر بدجنس بود. چرا حداقل به خودم زنگ نزده بود؟! چرا همین معذرت خواهیش رو مستقیما به خودم نگفته بود؟! با ناراحتی به طرف میز رفتم. تارا یه کم منطقی فکر کن. از روی عصبانیت و ناراحتی چیزی نگو!

چشمام به اشک نشست. این بار نتونستم پششون بزنم. داخل آشپزخونه شدم شیمما و روشنک با شادی تو سر و کله هم میزدن. اولین نفر شیمما چشمش بهم افتاد. با دیدن اشکام به سمتم اومد و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

روشنک هم با شنیدن صداش اومد طرفم. نگاهی به هر جفتشون انداختم. چونه م از شدت بغض می لرزید. تنها تونستم آروم بگم:

- رهام نمیاد...

سرم و پایین انداختم. اشکام آروم روی گونه هام فرود می اومدن. نباید گریه میکردم ولی کردم، نباید خودم و به خاطر همچین چیزی ضعیف نشون میدادم ولی دادم! دست خودم نبود. قلبم شکسته بود! دلم گرفته بود... دوست داشتم رهام تو تولدم باشه ولی حالا نبود!

شیما دستش و دور شونه ام انداخت. فهمیدم که سعی داره شاد باشه. گفت:

- دیوونه به خاطر همین؟

جوابی بهش ندادم که رو به روشنک گفت:

- خودش اگه بدونه تارا داره واسش این جوری اشک میریزه این مدلی طاقچه بالا نمیذاره ها!

روشنک با خنده گفت:

- تارا راستش و بگو... یه دعوای جانانه داشتین و به ما نگفتی؟ رفته قهر الان؟

با چشمای به اشک نشسته ام نگاهش کردم:

- نه به خدا دعوا کجا بود؟ همین صبح با هم رفتیم مزار مامانم... عمو میگه یه کاری براش پیش اومده!

روشنک که حالم و دید صداش و پایین تر آورد و دستم و گرفت تا بلندم کنه:

- الهی قربونت برم اون طوری گریه نکن... پاشو صورتت و بشور یکی بیینه زشته

شیما با شوخی گفت:

- آره بدو که اگه بفهمن به خاطر رهامه پاک آبروت رفته
- سعی کردم به شوخیش لبخند بزنم ولی نمی تونستم. با پشت دست اشکام و پاک کردم. از روشویی چند تا مشت آب به صورتم زدم. شیر آب و که بستم روشنک با دیدنم خندید و گفت:
- اوه چه خوشگلم کردی واسه شازده
- فهمیدم منظورش به آرایش چشممه. با حرص دستمالی رو از رول کندم و به سمت اتاقم رفتم. مقابل آینه ایستادم و محکم دستمال و روی پوست صورتم کشیدم. لعنت به تو رهام. به خاطر تو خودم و خوش تیپ کردم. آرایش کردم تا تو چشمت بهترین باشم ولی تو...
- دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت. قبل از این که دوباره گریه ام بگیره صدای فرانک جون و شنیدم:
- تارا جان؟
- برگشتم سمت صدا. به چهار چوب در تکیه داده بود و با ناراحتی نگاهم میکرد:
- دخترم ناراحت نباش... همین الان کامران بهم گفت رهام زنگ زده...
- لبخند مصنوعی تحویلش دادم. دیگه کاملا آبروم رفت. حتما با دیدن این چشما و این صورت ناراحت فهمیده گریه هم کردم. گفتم:
- نه اشکالی نداره. درک می کنم
- سرش و پایین انداخت. با لبخند گفت:
- من از طرفش دوباره عذر می خوام دخترم... نیومد ببینه چه دختر هنرمندی دارم...

خندید و ادامه داد:

- کیکت قسمتش نشدشا!

سرم و پایین انداختم. نمی دونم چرا با این حرف فرانک جون بغضم شدت گرفت و دوباره اشک به چشمام هجوم آورد. اون به شوخی گفته بود ولی من...

فرانک جون جلو اومد و دستش و زیر چونه ام گذاشت. نمی دونستم الان با دیدن این چشمای اشکی چه واکنشی داره. منتظر بودم یه حرف عجیب یا یه چیز غیر قابل پیش بینی بگه ولی تنها گفت:

- حیفه این چشمای خوشگلت نیست به خاطر پسر سر به هوای من خیس بشه؟
گریه نکن خانومم....باشه؟ تولدت و الکی خرابش نکن...

بی اختیار خودم و تو بغلش انداختم. نمی دونم چرا یاد نرجس جون افتادم. همیشه وقتی ناراحت بودم آغوش اون بود که آرومم می کرد. ولی حالا روبه روم فرانک جون بود. هر چند آغوشش به مهربونی نرجس جون نبود ولی تو اون لحظه آرومم کرد.

برای امشب نرجس جون هم دعوت کرده بودم ولی دخترش گفته بود که ممکنه نتونن بیان. درست نفهمیدم که مشکلشون چی بود ولی گمونم یکی از بچه هاش مریض بود. نرجس جون تلفنی تولدم و تبریک گفته و بهم قول داده بود که به زودی بیاد تهران تا هم و ببینیم.

از بغل فرانک جون بیرون اومدم. با انگشتش ته مونده اشکام و پاک کرد و با لبخند گفت:

- من میرم...تو هم زودی بیا

زیر لب چشمی گفتم و رفتنش و نگاه کردم. از اتاق که خارج شد برگشتم و تو آینه نگاه کردم. سیاهی های زیر چشمم و پاک کردم و از اتاق بیرون زدم.

شیما و روشنک دوتایی میز شام و تمام و کمال چیده بودن. همه مدام از سلیقه و دست پخته تعریف میکردن. منم سعی میکردم با خوش رویی جوابشون و بدم ولی تو دلم عذاداری به پا بود. نمی دونم چرا به جای رهام داشتم افسوس می خوردم که این جا نیست!

بعد از خوردن شام نوبت به کیک رسید. مزه اش واقعا عالی شده بود. موقع تقسیم کیک یواشکی تیکه ای رو داخل ظرفی جدا ریختم و برای رهام کنار گذاشتم. با وجود کار امشبش دلم نیومد که از کیکم نخوره.

بالاخره مهمونا عزم رفتن کردن. بابت اومدنشون و هدیه هایی که برام آورده بودن ازشون تشکر کردم. روشنک موقع خداحافظی کلی دلداریم داد و گفت که فردا باهام تماس میگیره.

شیما هم نصیحتم کرد که دیگه گریه نکنم و به شوخی گفت که با کادو هام خوش باشم. با این که ناراحت بودم ولی نخواستم خوشی اونا رو خراب کنم. هر چند که اونا با دیدن گریه ام ناراحت شده بودن ولی تا آخر مهمونی هر طوری که بود به خاطرشون ظاهرم و حفظ کردم.

بعد از رفتن مهمونا خودم و با جمع آوری مشغول کردم. به فرانک جون اصرار کردم که نیازی به کمک نیست ولی قبول نکرد و تا آخرش کمکم کرد. حتی عمو کامران بیچاره هم پا به پامون کمک کرد و بعد آشپزخونه رو ترک کرد.

از فرانک جون و عمو تشکر کردم و با قدم های شل و ولم به اتاقم برگشتم. بی حوصله لباس هام و عوض کردم و خودم و روی تخت انداختم. چه تولدی شده بود امشب!

بی اختیار دستم و سمت گوشی بردم. لیست تماس ها رو آوردم. دستم روی اسمش موند. دو دل بودم که بهش زنگ بزنم یا نه؟! ولی دلم طاقت نیاورد. دکمه

تماس رو زدم و منتظر موندم. صدایی از اون طرف گفت که دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

با حرص گوشی رو قطع کردم. حتی گوشیش و هم خاموش کرده بود که بهش زنگ نزنم؟ دلیل این کاراش واقعا چی بود؟ چه بهونه ای داشت؟ هه دیگه حالا حتی نوشینی هم وجود نداشت که ته دلم بترسم به خاطر اون این جا نیومده. پس جریان چی بود؟!

بی اراده یاد نوشین افتادم. حدودا یک هفته پیش بود که برای بدرقه اش به فرودگاه رفتیم. همون طوری که رهام گفته بود داشت واسه همیشه می رفت آلمان. گویا قرار بود پدر و مادرش هم بعد از یه مدت برن پیشش و منتظر کارای اقامتشون بودن.

هنوزم وقتی یاد حدسایی که درباره رهام و نوشین می زدم می افتادم یه احساس نگرانی خاص به دلم چنگ میزد. رهام وقتی که از فرودگاه برمی گشتیم بالاخره گیر افتاده وبا وجود تموم اصراری بیش از اندازم از رابطه اش با نوشین یه چیزایی برام گفته بود. هر چند می دونستم دقیق همه چیز رو نگفته ولی همون حرفایی هم که اون شب تو ماشین بهم گفت کلی ته دلم و سوزونده بود!

رهام گفته بود وقتی هنوز حدود 18 سالش بوده قبل از رفتن نوشین به آلمان به خاطر صمیمیت زیادی که بین دو تا خانواده بوده مامان نوشین میون صحبت هاشون به شوخی یه چیزی تو مایه های این که فرانک دوست دارم با هم فامیل بشیم و بچه ها با هم باشن گفته بود. از اون زمان بوده که نوشین نظرش به کل نسبت به رهام عوض میشه. البته اینا حرفای رهامه که میگفت نوشین براش گفته ولی من که خودم دخترم حدس می زدم که نوشین از قبل هم رهام و دوست داشته. کلی از این جریانات می گذره و بحثش یه جورایی تموم میشه در حالی که نوشین رهام و می

خواسته. تا این که حدودا پنج سال پیش فرانک چون قضیه خواستگاری رو با رهام در میون میذاره. گفته بود که اون زمان اصلا به ازدواج فکر نمی کرده! خوب خیلی سن کمی داشته حق هم داشته نخواد زیر بار این جور برنامه ها بره ولی فرانک چون که گویا بدش نمی اومده این صمیمیتش با دوستش بیشتر از این ادامه پیدا کنه رهام و راضی میکنه تا به مراسم خواستگاری برن، البته رهام گفته بود که اون موقع نه تنها به نوشین که به هیچ دختری حسی نداشته! براش هم فرقی نداشته خواستگاری چه کسی میره! می گفت اون مراسم براش مثل یه بازی بوده! چون نوشین و همیشه مثل خواهرش میدیده.

بعد از اون جریان نوشین بیشتر از قبل وابسته رهام میشه. جوری که فکر می کرده اول و آخرش رهام مال خودشه. اما بعد از این که تصمیم میگیره بره آلمان یه بهونه خوب و برای رهام جور میکنه تا در جواب اصرار های فرانک چون بگه که همچین دختری به دردش نمی خوره. دختری که بخواد اون ور زندگی کنه! چون رهام نمی خواسته هیچ جوره زیربار زندگی خارج از ایران بره.

یادم بود که وقتی بیشتر کنجکاوی کرده بودم رهام با اخم گفته بود که تا همین جاشم با کلی ترس و لرز اینا رو برام گفته. می فهمیدم منظورش و. انگار می ترسیده من دلخور بشم. ولی عجیب بود برام با این که یه جور حسادت خاص به نوشین داشتم ولی دلخور نشده بودم! در هر صورت خیالم راحت شده بود که هیچ حسی حداقل از طرف رهام به نوشین وجود نداشت. حتی این رفتن همیشگی نوشین هم خوشحالم کرده بود. شاید بدجنسی بود ولی من از این وضعیت راضی بودم.

نمی دونم شاید هم خوشحالیم بابت این بود که حرفای رهام مَهر تکذیب به حرفای توی سرم بود. دست خودم که نبود زیادی به نوشین و رهام حساس شده بودم. اون قدری که همچین موضوعی که از نظر رهام بی اهمیت بود واسه من به یه معمای بزرگ

تبدیل شده بود. ولی هر چی که بود تموم شده و من از شر یه ابهام بزرگ راحت شده بودم.

طبق قراری که با رهام گذاشته بودیم برای جریان قولی که به نوشین داده بود تا اون و به گردش ببره منم رفتم. اول رفته بودیم بام تهران و بعد هم به خواسته نوشین اکثر مرکز خرید های معروف شهر و زیر و رو کرده بودیم. برای همه دوستای خارجی اش سوغاتی خرید. برخوردش باهام بد نبود. حداقل بهتر از روز مهمونی بود. حتی چندین بار هم تو انتخاب سوغاتی هاش ازم نظر خواست. نمی دونم جریان چی بود ولی دیگه به رهام نزدیک نمیشد. حتی باهاش دست هم نداد!

اون روز با همه این اتفاقات نمیشد گفت خیلی خوش گذشت ولی بد هم نبود. در کل تجربه جدیدی بود و برام خوشایند بود. خوبیش این بود که فهمیدم نوشین چندان دختر بدی هم نیست. دیر جوش بود ولی اگه می خواست می تونست یه دوست خوب باشه!

غلطی خوردم و نگاهم و به پنجره اتاق دوختم. از فکر نوشین بیرون اومدم. دوباره ذهنم سمت رهام پر زد. کاش می دونستم دلیل غیبت امشبش چی بوده؟

نگاهی به فنجون بلوری توی دستم انداختم. چای خوشرنگی شده بود با لبخند فنجون خودم و هم پر کردم و روی میز گذاشتم. فرانک جون با لبخند نشست پشت میز و ازم تشکر کرد. خودم هم نشستم و مشغول لقمه گرفتن شدم.

فرانک جون همون طوری که روی نونش پنیر می مالید گفت:

-دیشب از شیما شنیدم دو تایی قراره کلاس زبان ثبت نام کنین...آره؟

لبخندی به روش زدم:

-بله...شیما بهم گفت که خیلی وقته تو فکرش بوده. به منم پیشنهاد داد...گفتم بد نیست اگه برم...البته معلوم هم نیست شاید فقط تعین سطح دادم...فعلا با شیما قرار گذاشتیم تا ببینیم چی میشه دیگه...

لبخند مهربونی به روم پاشید و گفت:

-خیلی کار خوبی کردین...به نظرم حتما این کلاس ها رو برو خیلی به درد می خوره
تنها سری تکنون دادم و جرعه ای از چایم و نوشیدم. این تصمیم و چند وقتی میشد گرفته بودیم. البته من هنوز جواب قطعیم و به شیما نداده بودم. چون برای مسائل مالی کلاس و شهریه اش یه جورایی گیر بودم. نمی تونستم از عمو بخوام که شهریه کلاس ها رو برام پردازه. از طرفی وقتی بحث کار و هم بهش گفته بودم حسابی از دستم دلخور شده و گفته بود که مگه من برات غریبه ام که می خوامی خرجت و ازم جدا کنی؟

کاش میتونستم منظور اصلی م و بهش بگم ولی خوب...فعلا که عمو کامران راضی نشده بود! هر چند که شنیده بودم که برای دفترش دنبال منشی می گرده. گویا منشی فعلیش به خاطر بارداریش دیگه نمی خواسته سر کار بیاد و مهلت قرار دادش هم تموم شده بوده...ولی عمو خودش به من چیزی در این باره نگفته بود.

وقتی به عمو این پیشنهاد و داده بودم که من به عنوان منشی اش اون جا مشغول به کار بشم بیشتر از قبل ناراحت شده بود. منم تو اون موقعیت خیلی اصرار نکرده بودم. بالاخره که راضی میشد. حتی به خاطر راحتی خود من هم که شده قبول می کرد دیگه...

حالا بیشتر این دست دست کردنم برای ثبت نام کلاس این بود که اول موضوع شغلم روشن بشه و بعد دست به کار شم. تا همین جا هم خیلی طول کشیده بود. هیچ جوهره تو کتم نمی رفت که خرجم و عمو پرداخت کنه. اصلا به نظرم درست نبود!

فرانک جون زود تر از من صبحانه اش و خورد و از جاش بلند شد. بهش گفتم که من میز و جمع می کنم. امروز طبق برنامه همیشگی اش باید می رفت باشگاه. از اول تابستون کلاس ورزشی ثبت نام کرده بود و هفته ای دو روز می رفت باشگاه. به منم اصرار کرده بود که باهاش برم ولی خوب قبول نکرده بودم!

به اتاقش رفت تا حاضر بشه. من هم مشغول جمع آوری میز شدم. از دیشب که گوشی رهام خاموش بود دیگه بهش زنگ نزده بودم. مدام تو ذهنم براش خط و نشون می کشیدم که اگه دیدمش فلان کار و بکنم و فلان حرف و بزnm ولی از طرفی ته دلم هم این احتمال و میدادم که شاید واقعا مشکل حادی وجود داشته! شونه ای بالا انداختم و میز و دستمال کشیدم. فرانک جون لباس پوشیده و آماده جلوم ظاهر شد:

-دخترم من دارم میرم...

-به سلامت

-خداحافظ عزیزم

-خداحافظ

مسیر رفتنش و با چشم دنبال کردم. از در که بیرون رفت نفسم و بیرون دادم. چه قدر این تنهایی به دلم می نشست. حالا بعد خستگی های دیروز و اون تنش های عصبیم چه آرامش خوبی داشتم!

از آشپزخونه بیرون زدم و روی یکی از کاناپه ها نشستم. کنترل تلویزیون و برداشتم و روشنش کردم. شبکه ها رو زیر و رو کردم ولی برنامه ای پیدا نکردم که به دلم بشینه.

بی خیال تلویزیون شدم و خاموشش کردم. به اتاقم برگشتم و یکی از رمانام و از کتاب خونه برداشتم. این رمان و تازه خریده بودم. مشغول خوندنش شدم. از

تلویزیون که خیلی بهتر بود. چند صفحه بیشتر نخونده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

حدس زدم باید روشنک باشه. دیشب بهم گفته بود که امروز باهام تماس میگیره. دستم وسعت گوشی دراز کردم و از روی پاتختی برش داشتم. ولی نگاهم روی اسم روی صفحه خشک شد. نفسم و ناخودآگاه تو سینه حبس کردم. بعد از یه روز حالا زنگ زده بود؟ جدی جدی؟

با مکث دکمه سبز رنگ و فشردم و گوشی رو با دستای لرزونم بالا آوردم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام

-سلام...

-خوبی؟

نفس حبس شدم و محکم بیرون دادم:

-خوبم...

-بابت دیشب...

نفس عمیقی کشید:

-بخشید تارا

مکث کردم. حس کردم رنجوره. حداقل صداش که ناراحت به نظر می رسید. گفتم:

-مهم نیست

-می خوام ببینمت...

جوابی ندادم که گفت:

-تارا صدام و داری؟ الو؟

-صدا رو دارم

سکوت کرد. صدای نفسی که بیرون داد و شنیدم. آروم تر از قبل گفت:

-خیلی دلخوری؟

بی اراده گفتم:

-نباید باشم؟ بهم قول داده بودی زود تر از همه بیای...زود که نیومدی هیچ کلا نیومدی!

-تنهایی تو خونه؟

پوفی کردم:

-آره

-مامان کجاست؟

-باشگاه...

سکوت کرد. از قصد بهش جوابای کوتاه می دادم. دلم خیلی از دستش گرفته بود ولی با این حال نمی دونم چرا با شنیدن صداش همه اون خط و نشون هایی که براش کشیده بودم پاک از یادم رفت! دوباره صداش و شنیدم:

-من الان میام اون جا...

-مگه نباید سر کار بری؟

-اومدم خداحافظ

قبل از این که چیزی بگم گوشی رو قطع کرد. با تعجب تلفن و از گوشم فاصله دادم. بهتر! رو در رو بهتر میشه دعوا کرد! خنده ام گرفت. واقعا می خواستم باهاش دعوا کنم؟ پس چرا حالا چیزی بهش نگفتم؟!

نفس عمیقی کشیدم. نمی فهمیدم چرا از این که فهمیده بودم قراره بیاد استرس گرفته بودم. اولش با خودم قرار گذاشتم که هیچی از دیشب نگم. حتی ابراز دلخوری هم نکنم ولی بعد وقتی یاد دلی که دیشب تو شب تولدم شکسته بود و اون گریه ها می افتادم عزمم جزم میشد که هر چی تو دلمه بهش بگم و ساکت نمونم.

از روی تخت بلند شدم. نگاهی به خودم تو آینه انداختم. موهام و طبق معمول بالای سرم بسته بودم ولی چتری هام کج توی صورتم بود. نمی دونم با خودم لج کردم یا با رهامی که می گفت اگه کل موهام و جمع کنم خوشگلترم، ولی هر چی که بود به موهام دست نزدم و گذاشتم همون فرق کج باقی بمونه.

لباسام مناسب بود تی شرت و شلوار اسپرت مشکی رنگی که خط سفید کنارش، با رنگ سفید تی شرت همهاگ بود. با استرس مسیر اتاقم و طی می کردم. داشتم تو ذهنم حرفام و آماده می کردم که صدای زنگ در تو گوشم پیچید.

سراسیمه از اتاق بیرون زدم. تصویرش و از پشت آیفون دیدم. دکمه رو فشردم و در ورودی رو هم باز کردم و کنارش ایستادم. الان باید عادی باشی تارا. انگار نه انگار که چیزی شده. همین که حرفی پیش کشید حرفات و بزن خوب؟

صدای قدم هاش به گوشم خورد. از خیال بیرون اومدم و سرم و بلند کردم. صورتش جدی بود یا ناراحت؟ نفهمیدم. سلام آرومی کردم. لبخند کمرنگی زد و جوابم و داد. داخل شد. در و پشت سرش بستم. به سمت کاناپه ها رفت و گفت:

- بیا بشین

بدون حرفی رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم. سرش و پایین انداخته بود و من از روی شونه اش به پشت سرش خیره بودم. بعد از کلی کلنجار به حرف اومد:

- دیشب خوش گذشت؟

- خیلی

- راست میگی؟

دستام و روی سینه ام قلاب کردم. نگاهم و از چشمای مشکیش گرفتم تا متوجه دروغم نشه. خیلی عادی گفتم:

- راست میگم

- ولی دیشب برای من بدترین شب عمرم بود...

تنها نگاهش کردم. گفت:

- راست میگم

شونه ای بالا انداختم و نگاهم و ازش گرفتم. چرا گفته بود دیشب براش شب بدی بوده؟! با صداش به خودم اومدم:

- معذرت می خوام تارا...از ته قلبم میگم که شرمنده ام

- نیازی به شرمندگی نیست...مهم نبود!

- مگه میشه مهم نباشه؟

پرسشگر نگاهش کردم. کلافه گفت:

- دیشب تولد تو بوده ومن...رهام...توی تولدت نبودم! نتونستم بهت تبریک بگم...بهت هدیه ندادم...واسه من دیشب خیلی بد گذشت...چه جوری میتونی بگی برات مهم نبوده؟
- اخمام و تو هم کشیدم:
- تولدم بود؟ واقعا می دونستی؟ یادت بود؟
- معلومه که یادم بود
- چه جالب....یادت بود و پشت تلفن ازم پرسیدی مناسبت مهمونیم چیه؟ یادت بود و حتی یه تبریک خشک و خالی هم بهم نگفتی آره؟!
 - تنها نگاهم کرد. آروم بود. انگار انتظار این حرفا رو ازم داشت. دیدم که لبخند کمرنگی زد و گفت:
- پس مهم بوده
- با همون اخم نگاهش کردم که ادامه داد:
- تبریک نگفتم چون برای دیشب برنامه داشتم. بابا و مامان در جریان بودن. ولی ازشون خواستم بهت چیزی نگو. ولی دیشب...همه چی یهویی پیش اومد. کل برنامه ام خراب شد. باور کن اگه بهت بگم و خودت و جای من بذاری همون کاری رو میکنی که من کردم....
- مگه دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟
- دستاش و تو هم گره کرد و نگاهش و به زمین دوخت.
- اون دوستم که تصادف کرده بود یادته؟

با چشمای کردم نگاهش کردم. یادم بود. چند وقت پیش بود که خبر داد یکی از صمیمی ترین دوستاش تصادف بدی کرده و بیمارستان بستری شده. می دیدم که خیلی ناراحت و گرفته است سر این قضیه. ولی زیاد درباره اش کنجکاوی نکرده بودم. اما حالا... نمی دونم چرا یهوایی گفتم:

- فوت کرد؟

سرش و بلند کرد و با بهت نگاهم کرد. غش غش خندید و گفت:

- یه خدا نکنه ای... چیزی... بنده خدا هنوز جوونه!

سریع لبمو به دندون گرفتم. از این حرف نسنجیده ای که زده بودم حرصم گرفت. چیزی نگفتم که خودش گفت:

- این دوستم پدر و مادرش و خیلی وقته که از دست داده. به جز یه داییش دیگه هیچ کس و نداره و با مادر بزرگش زندگی میکنه که خیلی پیره. دیشب دکترا خواستن عملش کنن ولی پول نیاز داشتن... مادر بزرگش دستش هیچ جا بند نبوده تارا، می گفت حتی داییش هم در دسترس نبوده... تنها شماره ای هم که می دونسته واسه من بوده که اونم چون من و خیلی خوب می شناخته. دیشب از بیمارستان بهم زنگ زد و ازم کمک خواست. گفت که اون جا دست تنهاست. یه پیرزن با یه جوون که روی تخت بیمارستانه... به خدا چاره نداشتیم. باید می رفتم. اگه نمی رفتم هم ممکن بود یه اتفاق بدی واسه دوستم بیوفته و هم این که تا آخر عمر خودم و نمی بخشیدم که چه جوری دست یه مادر و رد کردم و وقتی ازم کمک خواسته بود تنهاس گذاشتم... تو بودی جای من چی کار میکردی هوم؟

به فکر فرو رفتم. حرفاش منطقی بود. دلاییش هم منطقی بود. به کل ناراحتیم از بین رفت. ته دلم خوشحال شدم که به خاطر همچین چیزی نتونسته تولد بیاد. چه

قدر رهامم دلش پاک بود! منم اگه جاش بودم کمک به یه بیمار و یه مادر پیر برام
ارجعیت داشت تا مهمونی تولد! آروم گفتم:

- پس چرا بهم نگفتی؟

- لبخند زد و کمی سمتم خم شد:

- کی میگفتم دختر خوب؟ ساعت 7 من رفتم بیمارستان و تا ده- یازده شب اون جا
درگیر بودم... کارم طول کشید... تازه به تلفن خونه که زنگ زدم.

- من به گوشیت زنگ زدم. نگران شده بودم ولی در دسترس نبود

- آره آنتن نمیداد... به خونه ام با تلفن بیمارستان زنگ زدم

مردد نگاهش کردم و دوباره گفتم:

- آخر شب هم گوشیت خاموش بود!

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- باتری تموم کرده بود خاموش شده بود...

چیزی نگفتم و سرم و پایین انداختم. واقعا که. کاملاً قانع شده بودم! تو همین فکرا

بودم که صدای رو شنیدم:

- دیره ولی تولدت مبارک

لبخند بی جونی تحویلش دادم:

- ممنون

چه قدر یخ تبریک گفته بود. بی احساس! از جام بلند شد و به آشپزخونه رفتم.

گیر الکی نده دیگه تارا. بیچاره اومده عذر خواهی. باید الان خوش حال باشی! شونه

ای بالا انداختم و فنجون چایی رو پر کردم. ظرف کیکی که براش برداشته بودم و از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. دیدمش که به چهار چوب آشپزخونه تکیه داده بود. نگاهم و ازش گرفتم و آروم گفتم:

- این و دیشب برات نگه داشتم

لبخند مهربونی به صورتم پاشید و جلو اومد. نگاه خیرش و به کیک و بعد هم به من دوخت. با لحنی که می تونستم قسم بخورم از شدت گرمایش یخ آب میشد گفت:

- می دونستی خیلی خانومی؟!

خجالت زده سرم و پایین انداختم. صندلی رو کنار کشید و نشست. انگشتش و تو خامه کیک فرو کرد و تو دهنش گذاشت سریع گفتم:

- بذار چنگال بیارم

تنها خندید و چیزی نگفت. چنگالی رو سمتش گرفتم که گفت:

- نمیشینی؟

با دودلی نگاهش کردم. همون طوری که چنگال و کنار بشقابش میذاشتم نشستم. مشغول خوردن کیک شده بود. تموم مدت چشماش بسته بود و حس میکردم که داره با لذت خاصی کیک و می خوره. من هم دستم و زیر چونه ام زده بودم و با ذوق بچه گانه ای نگاهش میکردم.

چشماش و که باز کرد نگاهم و غافلگیر کرد. دستم و از زیر چونه ام بیرون کشیدم. حس کردم صورتم داغ شد. نیشخندی زد و چنگال و تو تیکه ای از کیک فرو کرد و مقابل دهنم گرفت:

- بفرمایید از دست پخت خودتون نوش جان کنین

- نمی خورم من دیشب خوردم
- اِ مگه میشه من بخورم شما نگاه کنین
- رهام مزه نریز گفتم که نمی خوام... تو راحت باش
- خواستم از جام بلند شم که چنگال و به دهنم چسبوند. کل لبم خامه ای شد خندید و گفت:
- دیگه باید بخوری...
- اخمی کردم و کیک و خوردم. همون طوری که دور دهنم و پاک می کردم صدای خندش و شنیدم:
- ای وای از چنگال دهنیم خوردی... دقت کردی؟
- با حیرت نگاهش کردم. با دیدن قیافه ام بلند تر خندید و گفت:
- یادته یه بار سر لیوان دهنیه قیافه ات بنفش شده بود؟ چرا واقعا؟
- اخمام و تو هم کشیدم:
- بنفش نشده بود...
- تنها خندید که گفتم:
- تلافی بود؟ تو که میدونی من چه قدر وسواس دارم...
- خندید و از روی صندلیش بلند شد. همون طوری که ظرف خالی کیک و فنجان چایش رو به سمت سینک می برد گفت:
- نه خیر خواستم عادتت بدم
- به چی؟

شونه ای بالا انداخت:

- هیچی همین جوری الکی

دوباره نیشخند زد. من که می دونستم داره اذیت میکنه. حتما یه منظوری داشته و بهم نگفته!

جلو رفتم و ظرفا رو از دستش گرفتم:

-بده من میشورم

اعتراض نکرد و ظرف ها رو به دستم داد ولی کنار نرفت و همون جا ایستاد. شیر آب گرم رو روی ظرف کیک گرفتم. خواستم اسفنج و بردارم که رهام فکرم و خوند و سریع اسفنج و برداشت و بهش مایع زد و مقابلم گرفت.

نگاهش کردم. با لبخند با مزه ای بهم زل زده بود. بی اراده خنده ام گرفت ولی خودم و کنترل کردم و تنها لبخند کمرنگی گوشه لبم جا خوش کرد. ظرف ها رو که شستم داخل سبد گذاشتم. دستام و با دستمال خشک کردم. چشمم به رهام افتاد که همچنان خیره نگاهم می کرد. آروم گفت:

-از دست من دلخور نیستی بابت دیشب؟

-سرم و تکون دادم:

-نه...

لبخندی به روم پاشید و همون طوری که از آشپزخونه بیرون می رفت گفت:

-خوب ساعت 6 حاضر باش میام دنبالت...باید با هم بریم جایی

-کجا؟

برگشت سمتم:

-به جبران دیشب که دلخورت کردم امشب میریم خوش گذرونی...البته به سبک خودم!

سرم و به زیر انداختم که گفت:

-میدونی که 6 این جام...سر وقت حاضر باش...خوشگلم بکن...

سرم و بلند کردم. رو صورتش نیشخند بود. تنها تونستم دست پاچه لبخند بزنم. در ورودی رو باز کرد تا بره بیرون که گفتم:

-حال دوستت الان بهتره؟

سری تکون داد:

-بهتره...

سکوت کردم. کفشاش و پوشید. خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

-کار خوبی کردی دیشب پیشش موندی...خیلی واسم ارزش داشت

لبخند قشنگی روی صورتش نقش بست. در حالی که عقب عقب به طرف آسانسور می رفت گفت:

-ما کوچیک شوماییم آبجی...

به این لحنش خندیدم. خودش هم خندید و گفت:

6-حاضر باشیا...

سری تکون دادم و باهاش خداحافظی کردم. در آسانسور که بسته شد داخل خونه شدم. هیچ فکرشم نمی کردم اون همه دلخوری دیشب حالا این قدر راحت از بین رفته باشه. چه قدر خوشحال بودم که قرار بود امشب دوباره باهاش برم بیرون. از زور هیجان لبم و به دندون گرفتم. نمی تونستم جلوی لبخندی که روی صورتم نشسته

بود رو بگیرم. با ذوق سمت اتاقم دویدم. در کمد و باز کردم و نگاهم و بین گیره های مانتوم چرخوندم. حالا چی می پوشیدم که خوب باشه؟ گفته بود خوشگل کنم!

با استرس گیره ها رو کنار زدم. بهترین گزینه بین سه چهار تا مانتویی که تو کمدم وجود داشت، مانتوی سفیدم بود که فوق العاده بهم می اومد. با لبخند شلوار جین آبی یخیم رو هم انتخاب کردم و تصمیم گرفتم با همون شال سفید رنگی که خود رهام بهم هدیه داده بود تیپم و تکمیل کنم.

خیالم از بابت لباسام راحت شده بود. باور کردنی نبود برام! دلخوری دیشب و سر خوشی الان! امشب بی شک برام خاطره می شد!

با لبخند اتاقم و ترک کردم. مدام تو ذهنم داشتم نقشه می ریختم که هر طور شده امشب به خودم خوش بگذرونم. هر چه قدر دیشب ناراحتی پیش اومده بود می خواستم امشب جبرانم کنم. فرانک جون که از باشگاه برگشت بهش گفتم که رهام این جا بود. حتی دلیل نیومدنش رو هم گفتم. اونم انگار مثل من از این انسان دوستی پسرش ذوق کرده بود...

وقتی گفتم که امروز قراره من و بیره بیرون نمی دونم چرا یه لبخند خاص بهم زد. مطمئن نبودم حتما خاص بود یا نه ولی مدلس با همیشه فرق داشت. انگار یه حرفی پشت اون لبخندش مخفی مونده بود که من نمی دونستم!

تموم مدت که فرانک جون مشغول آماده کردن ناهار بود بهش کمک میکردم. به طرز عجیبی سر حال به نظر می رسیدم. جوری که حتی فرانک جون تعجب کرده بود و گه گذاری با حیرت نگاهم میکرد. من هم تنها کاری که می تونستم در جوابش انجام بدم این بود که لبخند دست پاچه بزنم!

بعد از خوردن ناهار باز هم با کمک هم به آشپزخونه سرو سامون دادیم. فرانک جون برای استراحت به اتاقش رفت. من هم به اتاقم برگشتم و تصمیم گرفتم کمی

استراحت کنم. ساعت 4 بود و می تونستم برای یک ساعت چرت کوتاهی بزنم. زنگ گوشیم و تنظیم کردم و روی تختم دراز کشیدم.

نمی دونم چه قدر طول کشیده بود. فقط فهمیدم تا پلکام گرم خواب شد آلارم گوشی به صدا در اومد. به سختی از تختم دل کندم و به طرف روشویی رفتم. چند تا مشت آب به صورتم زدم تا سر حال بشم. دوباره به اتاقم برگشتم. لباس هایی که از قبل آماده کرده بودم و به آرومی تنم کردم. مقابل آینه ایستادم. همه ی موهام و با کلیپس بالای سرم جمع کردم. تنها کمی برق لب به لبام زدم و شالم و روی سرم انداختم. از قیافه و تیپم خوشم اومد.

دوباره سراغ کمد رفتم. کیفم و برداشتم و وسیله های داخلش رو چک کردم. نگاهی به ساعت مچیم انداختم. پنج دقیقه به 6 مونده بود. نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون زدم. چشمم به فرانک جون افتاد که روی کاناپه نشسته بود و طبق معمول برنامه بعد از ظهرش، قهوه می خورد. به روش لبخند زدم که گفت:

-رهام رسیده؟

-نه هنوز زنگ نزده...ولی الانا دیگه میرسه

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-خوش بگذره عزیزم

با این که کمی خجالت کشیدم ولی زیر لب تشکری کردم. درست همون لحظه صدای زنگ گوشیم و شنیدم. فهمیدم که رهام رسیده. از فرانک جون خداحافظی کردم و از در بیرون زدم. کفشام و با عجله به پا کردم و سوار آسانسور شدم.

آسانسور خیلی زود متوقف شد. با قدم های آروم به طرف خروجی حیاط رفتم. در و باز کردم. چشمم به رهام افتاد که تو ماشین نشسته بود و به رو به روش خیره بود. از اون فاصله تنها تونستم کت نوک مدادی که تو تنش بود رو تشخیص بدم.

نگاهم و ازش گرفتم و به راه افتادم. در جلو رو باز کردم و نشستم و همزمان سلام کردم. برگشت سمتم. جوابم و داد و برای چند ثانیه کوتاه خیره نگاهم کرد. آروم گفت:

-خوشگل شدی

لبخند خجالت زده ای تحویلش دادم و سر به زیر گفتم:

-ممنون

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-بریم؟

با لبخند سری تکون دادم. خیلی زود استارت زد و از خونه فاصله گرفتیم. هر دو ساکت بودیم و چیزی نمی گفتیم. حتی دستگاه پخش هم روشن نبود که باهاش سرگرم بشیم. نیم نگاهی به رهام انداختم. درست حدس زده بودم کت اسپرت نوک مدادی تنش بود و شلوار کتان مشکی هم به تن داشت. نفس عمیقی کشیدم. بوی عطرش مشامم و پر کرد. چه قدر این عطر و دوست داشتم. دلم می خواست وقتی کنار رهام ناخودآگاه هی نفس بکشم! نگاه خیرم و که حس کرد به حرف اومد:

-خوش تیپ شدم؟

چشم ازش گرفتم:

-آره

-حوصله ات سر رفته؟

-یه کم

-برام حرف بزن پس

به نیم رخش نگاه کردم:

-چی بگم؟

-هر چی...

فکر کردم. بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-کجا میریم؟

-یه جای خوب...

خندیدم:

-ترسناک حرف نزن

با تعجب نگاهم کرد:

-ترسناک؟

-آره دیگه...پسر بدجنسا بخوان دخترا رو گول بزنن و بدزدن میگن می بریمت یه

جای خوب!

خندید:

-این الان یعنی من بدجنسم؟

-نه منظورم اون نبود...

- پس چی بود؟

-هیچی بی خیال

دوباره خندید. سکوت کرد و چیزی نگفت. کنجکاویم بیشتر گل کرد. اون قدری ذوق زده بودم که مثل بچه ها دوباره پرسیدم:

-رهام؟ جدی داریم کجا میریم؟

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

-مثلا دربند...

با خوشحالی خندیدم:

-دربند؟

-چه طوره؟ دوست داری؟

-عالیه...خیلی وقته که دربند نرفتم

لبخند مهربونی به صورتم پاشید و همون طوری که سرعتش و بیشتر میکرد با خنده گفت:

-پس پیش به سوی دربند...

کیفم و روی دوشم جا به جا کردم:

- وای چه سرده

- جدی سردته؟ کتم و بدم؟

- نه مزه اش به همین خنکیشه...

خندید و دستم و محکم تر میون دستاش گرفت. شونه به شونه هم قدم بر میداشتیم. به خاطر سر بالایی سرعتمون کم بود. به دور و برم نگاهی انداختم. نسبتا شلوغ بود. ولی هوا عالی بود. مخصوصا حالا که بعد از قرنی اومده بودم دربند حسابی حال و هوا و شلوغی این جا بهم می چسبید. همون طوری که نگاهم و به کفشام دوخته بودم صدای رهام و شنیدم:

- می دونی چه قدر دوست داشتم یه بارم که شده باهات بیام دربند و این سربالایی ها رو دو تایی بریم بالا؟

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. ولی اون نگاهش به جلو بود. بدون این که سمتم برگرده گفت:

- باورم نمیشه الان این جام... کنار تو... مثل رویاست. همون رویایی که همیشه واسه خودم داشتم!

بزاقت دهنم و به زحمت قورت دادم. سعی کردم بتونم هیجان تو قلبم و کم کنم. چشم ازش برداشتم و نگاهم و به کفشام دوختم. فشار خفیفی به دستام داد و آرام گفت:

- الان چه احساسی داری؟

لبم و آرام به دندون گفتم. چه جوابی باید بهش میدادم؟ می گفتم که دارم از شدت ذوق بال در میارم؟! می گفتم از این که کنارشم تا چه حد خوشحالم؟! سرم و تا آخرین حد ممکن پایین انداختم و گفتم:

- نمی دونم حسم چیه ولی خوشحالم...

خندید:

- منم خیلی خوشحالم...

حرفی نزددم و در سکوت به راهمون ادامه دادیم. از جلوی سفره خونه ای رد می شدیم که رهام گفت:

- پایه کباب هستی که؟

لبخندی به روش زدم:

- هستم...

دوتایی به طرف تخت هایی که با فاصله کمی از هم چیده شده بودن رفتیم. روی تخت ها تک و توک زوج های جوون می دیدم. دختر و پسر هایی که چند نفری به اون جا اومده بودن. چه قدر شاد به نظر می رسیدن.

رهام سفارش کباب داد. قبل از این که بشینم گفتم:

- تا سفارش و بیارن من برم دستام و بشورم

سری تگون داد و زیر لب باشه ای گفت. چند قدمی که فاصله گرفتم. حضور کسی رو پشتم حس کردم. فکر کردم خیالاته ولی بعد که دیدم سایه اش نزدیک تر شد بی اراده برگشتم عقب. چشمم به پسر جوونی افتاد که با یه لبخند مسخره داشت نگاهم می کرد. اخمی کردم که با لحن چندش آوری گفت:

- اوه چه خشن... اجازه میدادین همراهیتون کنم خوب...

پوفی کردم و نگاهم و ازش گرفتم. چه بی کاری بود این! به رهام ادامه دادم ولی دوباره صداش شنیدم:

- این جا تنهایی صفا نداره ها... یه نگاه به دور و بر بنداز...

چشم‌ام و باز و بسته کردم. پسرک احمق. چند قدم جلو رفتم که گرمای دستش رو دور بازوم حس کردم. با شتاب چرخیدم. دیدمش که هنوز اون لبخند مسخره گوشه لبش بود:

- چه قدر کلاس می‌داری خوشگلم... اسمت چیه خانومی؟

دندون‌ام و از حرص روی هم فشردم. خواستم جوابش و بدم که از دور چشمم به رهام افتاد. با اخمای گره کردش به سمتمون می اومد. ترسیدم. سریع گفتم:

- ولم کن عوضی... به چه حقی بهم دست می‌زنی؟

با این حرفم یه لنگه ابروش و بالا انداخت. دستم و ول کرد و با خنده گفت:

- اوه... لیدی متشخص بالاخره افتخار...

هنوز حرفش تموم نشده بود که یقه اش از پشت کشیده شد. لبم و به دندون گرفتم و به رهام خیره شدم که با خشم یقه پسره رو چسبیده بود و سرش داد می زد. رهام یه سر و گردن ازش بلند تر بود. با ترس زل زدم بهشون.

- چه غلطی کردی الان؟

- به تو چه؟ وکیلشی؟

- خفه شو بچه قرتی... به چه حقی دستای کثیف و بهش زدی هان؟

- تو خفه شو با اون تیپ اتو کشیده ات... دیدم تنه‌است گفتم یه امشب و با هم باشیم. تو خودت دست پا نداری گیر دادی به من؟

از گستاخی پسره رهام عصبی تر شد. دیدم که سفیدی چشماش رو به قرمزی میره. خواست دوباره چیزی بگه که پسر با شتاب به عقب هولش داد. از ترس نفسم و

تو سینه حبس کردم. حالا نگاه ها به طرفمون کشیده شده بود. تو دلم مدام صلوات می فرستادم و دعا میکردم. رهام خواست سمتش حمله کنه که دویدم جلو و گفتم:

- رهام تو رو خدا...بی خیال

- تو عقب وایستا...بذار ببینم این جوجه الان چه غلطی کرد

- جوجه؟ عوضی جوجه هفت...

قبل از این که حرف پسرک تموم شه رهام مشت محکمش رو تو صورتش خوابوند:

- عوضی تویی مرتیکه نفهم...افتادی دنبال دختر مردم که چی بشه؟ همیشه از این لات بازی در میاری؟ تو خودت ناموس نداری؟

خیره نگاهشون می کردم. دعوا بالا گرفته بود. اونم سر هیچ و پوچ. رهام الکی حساس شده بود. البته خوب حقم داشت هر کی من و تو اون وضعیت که انگار یه جورایی تو بغل پسره بودم می دید کفری میشد ولی حالا...کاش این قدر عصبانی نمی شد!

مردم حسابی دوره شون کرده بودن و سعی داشتن جداشون کنن. حالا هر چی که رهام می گفت پسره با لودگی هر چه تمام تر یکی درشت ترش و جواب میداد. دیگه داشت گریه ام می گرفت. اینم از شب خوبی که از ظهر به خاطرش ذوق داشتم. بیا تارا خانوم. اصلا خوشی به تو نیومده!

با گریه نگاهش کردم. چند تا مرد رهام و از پسره جدا کرده بودن و مرد مسنی هم مدام می گفت که صلوات بفرستید. چشمام خیس خیس بود. تو همین گیر و دار چشمم به رهام افتاد. با دیدن اشکام جلو اومد و بازو هام و تو چنگش گرفت:

- واسه چی گریه میکنی؟

هق هقم بیشتر شد. صدای مردی رو از پشت سرش شنیدم:

- پسرم آروم باش....دختره...دعواتون و دیده ترسیده دیگه...
- رهام برگشت و عصبی نگاهش کرد. بی توجه به نگاه های خیره مردم دستم و محکم گرفت و از اون جا دور شدیم. به مسیر سرازیری که رسیدیم دستم و رها کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:
- این اشکا واسه چیه؟
- میون گریه ام جواب دادم:
- یعنی واقعا نمی دونی؟
- نه نمیدونم...یه بحثی که بین دو تا مرد پیش میاد چرا باید تو رو به گریه بندازه؟
- این بحث بود؟...داشتین تا سر حد مرگ هم و می زدین...اگه جداتون نکرده بودن الان یکتون بیمارستان بود...بازم میگی گریه نداره؟ اگه یه بلایی سرت می اومد من باید چی کار می کردم؟ امشب مثلا من و آوردی خوش باشم، حالا خیلی خوشحال به نظر میام؟ خیلی خوش گذروندم؟
- چنگی تو موهاش کشید. آروم تر از قبل گفت:
- دیوونه من به خاطر تو با اون پسره بی سر و پا دهن به دهن شدم...
- به خاطر من؟ یعنی الان دار منتش و میذاری؟ ببینم کسی بهت گفته که بشی محافظ شخصیم؟؟
- اخماش و تو هم کشید. نفاسش تند شده بود. یه قدم جلو اومد. حالا کاملا سینه به سینه هم ایستاده بودیم. از میون دندونای کلید شده اش گفت:

- اینا منت نیست... اینا یعنی تو برام مهمی دختره کج خیال... می فهمی؟ توقع داری وقتی میبینم پسره مزاحمت شده وایستم نگاه کنم؟ پس غیرتم کجا رفته؟ تارا واسم مهمی... چه جوری باید اینو بهت ثابت کنم؟

با بهت نگاهش کردم. رهام الان چی گفته بود؟! واسش مهمم؟ انگار خودش هم تازه فهمید چی گفته. اخماش باز شد و یه قدم به عقب برداشت. کلافه دستی به صورتش کشید. نگاهش و به چشمای بهت زدم دوخت ولی چیزی نگفت.

چشم ازش برداشتم. پاهام بی اختیار حرکت کردن و راه افتادم. نمی فهمیدم کجا دارم میرم. فقط می دیدم که سرازیری من و ناخودآگاه به سمت پایین می کشونه. چرا گفته بود برام مهمی؟ چرا نگفته بود دوستم داره؟ خدایا قسمت من چی بود که تو همچین شرایطی باید از احساسش بهم می گفت؟! اصلا احساسش بود؟ نه... اون فقط گفته بود برام مهمی... اون...

دستم از پشت کشیده شد. از خیال بیرون پریدم. نگاهم تو چشمای عصبانیش قفل شد:

- کجا سرت و انداختی پایین داری میری؟!

بهت زده نگاهش کردم. زبونم نمی چرخید چیزی بگم. به علاوه حرفی هم برای گفتن نداشتم. خشکم زده بود و مات تو جام ایستاده بودم و نگاهش میکردم. سکوتم که دید آهسته گفت:

- حالت خوبه تارا؟

باز هم مات نگاهش کردم. دستاش و دو طرف شونه ام گذاشت و آروم تگونم داد:

-حرف بزن دختر...حالت خوبه؟ چرا اون طوری ماتت برده؟

-گفتی برات مهمم؟

چند لحظه تو چشمام خیره موند. نفسش و محکم بیرون داد:

-پوف...همین؟ ترسیدم دیوونه...

تنها نگاهش کردم. نمی دونم توی چشمام چی دید که لبش و با زبانش تر کرد و آهسته گفت:

-آره گفتم...

-چرا؟

-چرا چی؟

-چرا باید واسه تو مهم باشم؟ مگه من کیم؟

نگاه سردرگمش رو میون تک تک اجزای صورتم می گردوند. دستش از روی شونه ام سر خورد و پایین اومد. مکث کرد ولی بالاخره به حرف اومد:

-چون تو تارایی...تارای من!

دستم و روی قفسه سینه ام گذاشتم. قلبم بدجور بی قراری می کرد. گفتم:

-چرا تارا؟ چرا تارای تو...

-این سوالا واسه چیه؟ هان؟

نگاهم و ازش گرفتم:

-چرا جوابم و نمیدی؟ سوالم خیلی سخته؟

نفس عمیقی کشید. دیدم که دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد. زیر چشمی نگاهش کردم. سنگینی نگاهم و که حس کرد به سمتم برگشت. برای چند ثانیه کوتاه خیره نگاهم کرد و گفت:

-چی می خوای بشنوی؟ این که دوستت دارم؟ این که از وقتی اومدی تو فکرم دیوونم کردی؟ ذهنم و درگیر کردی؟ واقعا چی رو می خوای بدونی تارا؟ اینی که مقابلت ایستاده همون رهامی نیست که یه روزی همبازیت بود...این رهام خیلی وقته عوض شده. خیلی وقته که عاشق شده...شاید نزدیک دو ساله که دوستت داره می فهمی؟ باور میکنی یا باز هم برات گنگه؟

ماتم برد. حس می کردم زبونم قفل کرده. نمی دوم چرا اشک توچشمام حلقه بست. از هیجان بود یا ذوق؟ از ناراحتی یا خوشحالی؟! الان باید چی کا می کردم؟ چه واکنشی باید نشون میدادم تو همچبن لحظه ای؟ رهامم بهم ابراز علاقه کرده بود و من... با صداش رشته افکارم پاره شد:

-ببینمت تارا...

نگاهم و به چشمای نگرانش دوختم. برق اشک و میون مردمک چشمام دید. با اخم جلو اومد و گفت:

-دوباره داری گریه میکنی؟

سرم و پایین انداختم تا اشکام و نبینه. خدایا چرا این جوری شده بودم؟!

-من و نگاه کن تارا...

اعتنایی به حرفش نکردم. دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و بلند کرد. برای چند ثانیه کوتاه تو چشمام خیره شد و بعد پلک زد. نفس عمیقی کشید و به حرف اومد:

-خوب من و نگاه کن...ببین، امشب آوردمت این جا تا توی خاص ترین لحظه ممکن از احساسم بهت بگم. ولی همه چی خراب شد. همه نقشه هام به هم ریخت! اون از دیشب و اینم از الان. انگار کلا به من نیومده با نقشه جلو برم...ولی الان. دیگه نمی خوام ساکت بمونم. دیگه خسته شدم. فکر کردی آسون بود این همه مدت دووم آوردنم؟ خودم از این سکوت دو ساله ام رنج می بردم و کلافه بودم!

-چرا زود تر به این فکر نیوفتادی که بگی؟ خیلی وقتا شده بود احساست برام گنگ بود. میفهمی فکر این که بهم ترحم می کردی چه قدر برام دیوونه کننده بود؟ چرا زود تر نگفتی؟

-نمی دونم چرا این قدر طول کشید...شاید موقعیتش و نداشتم یا شاید هم می ترسیدم. اصلا شاید هم می خواستم خودم و امتحان کنم که احساسم واقعیه یا زود گذر...هیچ فکر نمی کردم این همه طول بکشه! ولی حالا دیگه باید بدونی...حتی بابات هم از علاقه من به تو خبر داشت! قبل از رفتنش بهم سفارش کرد که اگه واقعا می خوامت خودم و بهت ثابت کنم. گفت که مبادا بهت ترحم کنم. گفت هر کاری که می کنم باید از روی عشق باشه...شب آخری که با بابا اومدیم خونه تون باهام اتمام حجت کرد...

من همیشه خواستم تکیه گاهت باشم و هوات و داشته باشم. همه سعیم و کردم تا جایی که میتونم نذارم آب تو دلت تکون بخوره...فکر کردی عذاب نمی کشیدم وقتی بی قراری هات و واسه عمو بهزاد می دیدم؟ در حالی که نمی تونستم اون طوری که میخوام آرومت کنم؟! من به هر نحوی سعی کردم احساسم و بهت نشون بدم ولی هیچ وقت این زبون لعنتی نمی چرخید تا در کنارش حرف اصلیم و بزنم...

مکث کرد. پاهام سست شده بود. حس می کردم اگه بیشتر از این اون جا وایستم از حال میروم. عقب گرد کردم تا برم که دستش و دور مچم حلقه کرد و با شتاب برم گردوند. صورتش اخم داشت. نفسش و به سختی بیرون داد و گفت:

-کجا داری میری؟ چرا می خوای فرار کنی؟ چرا نمیذاری همین جا همه چی رو تموم کنم و جفتمون راحت شیم؟ تارا خوب من و بین...بین الان جلوت وایستادم تا بگم می خوام همه جوهره کنارت باشم. می خوام بذاری حمایت کنم. تکیه گاهت باشم. می خوام تنها مرد زندگیت من باشم و همه جوهره پشتت باشم. قبول میکنی؟ اصلا حاضر هستی تو هم باهام بمونی؟ با مردی که هشت سال ازت بزرگتره ولی همه جوهره می خواد؟! حاضری؟

قلبم لرزید. نفهمیدم این چه احساسی بود که بعد از قلبم کل تنم و لرزوند. با چشمای پر اشکم خیره نگاهش کردم. چه قدر خواستنی شده بود. کاش می تونستم همین حالا خودم و بندازم تو بغلش و منم بهش بگم که چه قدر دوشش دارم. بگم که اگه با تو باشم تا ته دنیام که شده باهات میام فقط کنارم باش و با حرفات همین طور آرومم کن!

میون اشکام بی اراده لبخند زدم. رهام با دیدن لبخندم اخماش و باز کرد. لبخندم گشاد تر شد. خوشحال شده بودم. خیلی زیاد. می خواستم جلوی این لبخند و بگیرم ولی دست خودم نبود. خوشحالیم یه جوری باید تخلیه می شد. حالا یا با این اشکا یا همین لبخند! دستام و مقابل دهنم گرفتم و نگاهش کردم. رهام از دیدن لبخندم با اون چین روی پیشونیش خنده کوتاهی کرد و گفت:

-این یعنی بله؟

لبخندم و خوردم و نگاهش کردم. دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد. آروم گفتم:

-دیوونه...

یه لنگه ابروش و بالا انداخت:

-دیوونه تویی که با این وضع جواب بله رو میدی...نمیگی سخته میکنم از ذوق؟

از این لودگیش بیشتر خندم گفت ولی تنها به یه لبخند اکتفا کردم.

-کی گفته من جواب بله دادم؟

سرش و پایین انداخت و نوک کفشش و به زمین کشید. آروم گفت:

-بهت فرصت میدم فکر کنی و عاقلانه تصمیمت و بگیری ولی حق نداری قبول نکنی
فهمیدی؟ اجباره!

تنها نگاهش کردم. خواست دوباره چیزی بگه که سریع اشکام و با پشت دست پاک کردم. همون طوری که از کنارش رد میشدم و سربالایی رو بالا می رفتم، بی توجه به حضورش گفتم:

-من بستنی می خوام

دنبالم راه افتاد:

-تو این سرما؟

نیم نگاهی به سمتش انداختم. با شیطنت گفتم:

-می چسبه...

بدون مکث کتش رو از تنش در آورد و روی شونه هام انداخت. با لبخند کنار گوشم زمزمه کرد:

-خیلی می خوامت...

ریز خندیدم. سرم و میون کتش فرو بردم و برای خودم زمزمه کردم:

-منم

چشمام و بستم و دوباره نفس عمیق کشیدم. داشتم از بوی عطرش مست می شدم که همون موقع کتش و از جلوی بینیم کنار زد:

-چی؟ من نشنیدم...

پرسشگر نگاهش کردم. به کت اشاره کرد و گفت:

-قبول نیست به کتم بگی... باید به خودم بگی

تازه متوجه منظورش شدم. خنده ام گرفت. حس کردم گونه هام داغ شدن. لبخند خجولی تحویلش دادم و سرم و پایین انداختم. فکر نمی کردم حرفی که آروم برای خوم گفته بودم و این قدر واضح شنیده باشه. انگار متوجه خجالتم شد. لبخند دلنشینی به روم پاشید. دستش و دور شونه ام انداخت و هم قدم مسیر بالا رو طی کردیم.

باورم نمی شد. یعنی حقیقت داشت؟ ما همین دو تا آدمی بودیم که تا چند لحظه قبل با اخمای گره کردمون مقابل هم وایستاده بودیم؟ پس چرا حالا این قدر خوشحال بودم؟

سرم و بلند کردم و رو به آسمون لبخند زدم. حالا دیگه واقعا شده بود رهامم...رهام خودم. مردی که عاشقانه دوستش داشتم و تنها تکیه گاهم تو دنیا بود...دیگه از خدا هیچی نمی خواستم. تنها آرزوم این بود که این احساس خوب و این خوش بختی که در کنار رهام می تونستم داشته باشم و هیچ وقت ازم نگیره...

نگاهی به نیم رخش انداختم. زیر لب زمزم کردم:

"عاشقانه هایم تنها برای توست چرا که تو بهترین اتفاق زندگی ام هستی..."

پایان

شهریور 1393

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

رمان های پربازدید

[دانلود رمان گمشده ای در رویا ...](#)

[دانلود رمان خیانت عسلی \(جلد دوم دلارام ...\)](#)

[دانلود رمان ملاقات در روز سرد برفی ...](#)

[دانلود رمان از بخشش تا آرزو نوشته مهسا اختصاصی یک ...](#)